اِندیشه‌هائی از:
منوچهر جمالـــی

نعش ها سنگین هستند

اگر فکر من، تفکر ترا از آن باز میدارد که وراء آن بروی،
من از فکر خود شرم خواهم برد.

هر چه پرستیده میشود بت است

کسیکه "نمی‌پرستد"، احتیاج به بت شکستن ندارد، و کسیکه "می‌پرستد"، اگر هم بت او را بشکنند، بت دیگر بجای آن خواهد پذیرفت. آنکه "میپرستد"، احتیاج به بت دارد.

با بت شکنی، نمیتوان "احتیاج به پرستیدن" را از او گرفت. آنکه میپرستد، هیچگاه بدون بت نخواهد ماند. یا خود برای خود، بتی میسازد، یا کسیکه بت او را شکست، بتی، بجای بت گذشته‌اش میگذارد. هیچ بت شکنی، برای آن بت‌ها را نمیشکند که مردم "نپرستند"، بلکه برای آن می‌شکند که بت دیگری را بپرستند.

هر چه پرستیده میشود، بت است. "پرستیدن" را نمیتوان با شکستن بتها، بازداشت.

هر پرستنده‌ای بجای "بت‌های شکستنی"، "بت‌های ناشکن" میگذارد، بجای مجسمه، تصاویر ذهنی و اندیشه و خیال میگذارد. حتی همان مجسمه‌ها، چیزی جز همان تصاویر ذهنی و خیالات و اندیشه‌های انسانی نیستند که به بیرون باز تابیده شده‌اند.

بت‌های ما، ایده‌های ما و خیالات ما و تصاویر درونی ما هستند. معبد خدایان، در دل و مغز ماست. در ورود به دل و مغز انسانی، بایستی پتک و چکش و تبر را پشت سر گذاشت. سر را با تبر میتوان شکافت، اما اندیشه را با هیچ تبری، نمیتوان شکست. کسانیکه بت می‌شکنند، "پرستیدن" را بجا میگذارند. و این سائقه پرستیدن است که بتها و خدایان را تازه بتازه

می‌آفریند . از اینگذشته همه بت ها ، شکستنی نیستند و هر بت شکنی خودش بتی میتراشد که ناشکن باشد .

تفاوت فکر و عقیده

یک "فکر" ، موقعی یک "عقیده" میشود که قدرت گسستن ما از آن ، بکاهد و یک عقیده، موقعی تبدیل به "فکر" میشود که قدرت گسستن ما از آن ، افزوده شود .

چه بسا "افکار" ما ، تبدیل به "عقیده" شده‌اند، ولی ما هنوز می‌پنداریم که با "افکار" روبرو هستیم . ما "موءمن" شده‌ایم و می‌پنداریم که "متفکریم" . هر محتوائی (ولو علم یا فلسفه) که ما با آن بستگی جداناپذیر پیدا کردیم ، آن محتوا ، دیگر علم و فلسفه نیست .

عقیده را نمیتوان ترک کرد، بریدن از عقیده، بسیار دردناکست . هر کسی که از عقیده ما انتقاد میکند ، می‌پنداریم که او گلوی ما را میفشارد و بما عذاب میدهد ، چون آن فکر، با ما یکی شده است .

موقعی ، فکر ، هنوز فکر است ، که انتقاد از آن ، برای ما دردناک نیست . اگر انتقاد کسی به افکار ما ، دردناک و خشم‌انگیز و نفرت آور باشد ، آن فکر در ما ، تبدیل به عقیده شده است . فکر را میتوان ترک کرد ، اما از عقیده نمیتوان گسست . هر عقیده‌ای را بایستی به "فکر" استحاله داد ، تا امکان "گسستن از آن" باشد . هر فکری ، تا موقعی فکر است ، که تغییر دادن آن و گسستن از آن ، ما را مضطرب و خشمگین نمی‌سازد . وقتی فکر ما تبدیل به عقیده ما شد ، کوچکترین "اضطراب فکری"، تبدیل به "اضطراب وجودی و شخصی ما" میشود .

عقیده را بسختی میتوان تغییر داد، ولی وقتی کوچکترین تغییری یافت ، به تمام وجود ما زلزله میافتد . فکر را به‌آسانی میتوان تغییر داد ، و بزرگترین تغییرات آن ، کوچکترین اضطرابی در متفکر ایجاد نمیکند . ولی کوچکترین حرکت در عقیده، همیشه یک انقلاب و قیامت و بحران در معتقد یا جامعه معتقدین میاندازد .

او به فکرش چنان بسته است که کوچکترین تغییر فکری‌اش، سراسر وجود او را بحرکت می‌آورد و چون او از زلزله میترسد، با کوچکترین تغییر فکری‌اش، ضدیت میکند و همیشه با کوچکترین جنبش فکری، می‌پندارد که انقلاب یا رستاخیزی رخداده است ."تغییر" برای او همیشه "زلزله" است . درحالیکه تغییر برای متفکر جزو بدیهیات است . کسی میاندیشد که اندیشه‌اش تغییر میکند و کسی فکرش را تغییر میدهد که از فکرش به‌آسانی میگسلد .

جرئت تغییر اصطلاحات

زندان فکر، مجموعه اصطلاحات ثابت و تغییر ناپذیر است . آنکه اصطلاحاتش را تغییر ندهد، افکارش تبدیل به عقاید خواهد شد . تغییر عقیده، همیشه با تغییر اصطلاح همراهست .

تغییر کلمات و ابقاء معانی

"مفاهیم کهنه" را میتوان در "اصطلاحات تازه" گنجانید . همانطور که میتوان معانی تازه را در "اصطلاحات کهنه" فشرد و جای داد . هر معتقدی بجای آنکه مستقیما " با صداقت ، تغییر فکر بدهد، میکوشد (۱) عقیده خود را بدینسان حفظ کند که آن را در "اصطلاحات نو" بیاورد و یا (۲) میکوشد ، مفاهیم تازه را در اصطلاحات عقیده‌اش بفشارد . در هر عقیده‌ای، همیشه این دو جنبش هست .

پرستار ایده‌های تازه

یک فکر تازه را مدتها نبایستی به مبارزه طلبید . چون یک فکر، مدتها لازم دارد تا رشد کند و قدرت دفاع از خود پیدا کند . حق مبارزه با افکار بما اجازه نمیدهد که "افکار نوزا" را مورد تهاجم یا فشار قرار دهیم . یک "اندیشه نوزا" ، در دوره‌ای قرار دارد که احتیاج به "پرستاری"

دارد. مبارزه با چنین افکاری، همانند مبارزه مردان مسلح با کودکانست که مطلقا" غیر انسانی و غیر منصفانه است. از اینرو آزادی، بایستی "پرستار اقلیت‌های فکری" باشد. اقلیت‌ها تنها "حق موجودیت" ندارند بلکه حق به پرستاری دارند.

عقاید حاکمه در اجتماع، که علیرغم "افکار نو زا" یا جنینی، شمشیر از نیام میکشند، فقط ترس و وحشت خود را نشان میدهند. اندیشه‌ها را در کودکی‌اشان کشتار می کنند، چون واهمه از آن دارند که با "ایده‌های بالغ" روبرو شوند. سقط‌جنین افکار و کشتار افکار نوزا، ساده‌تر است.

جامعه آزادیخواه، بایستی پرستار برای ایده‌های نوزا باشد تا این ایده‌ها از دم‌شمشیر عقیده حاکم، در کودکی و جنینی نگذرند. از اینروست که حکومت بایستی از عقیده حاکم جدا باشد تا نه تنها نسبت به عقاید موجود بیطرف بماند بلکه بتواند از افکار نوزا پرستاری بعمل بیاورد.

عقیده حاکم در اجتماع، هیچگاه نسبت به ایده‌های نوزا رحیم نیست.

دفاع از فکر ــ دفاع از عقیده

ما از یک فکر دفاع میکنیم تا آن فکر، تا حدی که امکان دارد، گسترده شود و همه دامنه خود را بنماید. فکر، هرچه گسترده‌تر شد، بهتر میتوان نقاط ضعف و قدرت و صحت و اشتباه آنرا شناخت. یک فکر را در پهنه گسترشش، میتوان شناخت و قضاوت کرد. در این گسترده است که میتوان به نقاط اشتباه آن پی برد و میتوان نقاط مفید و مقتدر آنرا کشف کرد.

ما از یک "عقیده" دفاع میکنیم تا نشان دهیم که آن عقیده، هر چه هم گسترده شود، درهمه گستردگیش هم مفید و خوب و عالی و حقیقی است و هیچ عقیده و فکر دیگری در دنیا نیست که مانند این عقیده ما در همه وسعتش مفید و خوب و عالی و حقیقی باشد. بنابراین، عقیده هر چه گسترش بیابد از نظر صاحب عقیده صحیح و خوب و مفید و حقیقی است ولی یک فکر تا گسترده نشود نمیتوان بدقت، وجوه مفید و مضر آنرا از هم بازشناخت. متفکر، یک فکر را در گسترش دادن، کشف میکند. فکری که

هنوز گسترده نشده، هنوز شناخته نشده است. در فکر، دامنه‌های سپید و سیاه، تاریک و روشن، مفید و مضر از هم جداناپذیرند. فکری که در همه وجوهش مضر و بد باشد وجود ندارد و فکری که در همه وجوهش مفید و خوب و صحیح باشد نیز پیدا نمی‌شود. اما در یک عقیده، معتقد ایمان دارد که هر چه هم آنرا بگسترد، چیزی جز مفید و خوب و عالی و حقیقی بدست نمی‌آید. اما متفکر، چنین اطمینانی به گسترش افکارش ندارد.

کسیکه از "عقیده‌اش دفاع میکند"، در گسترش عقیده‌اش گام گام در می‌یابد که احتیاج به هیچ فکر دیگری ندارد، چون در گسترش عقیده‌اش در هر مسئله‌ای به جواب کامل میرسد در حالیکه متفکر در دفاع از فکرش، هر چه فکرش را میگسترد، به نکات ضعیف و نیرومند فکرش پی میبرد و در نکات ضعیف فکرش، احتیاج به پذیرفتن افکار دیگری را در می‌یابد اما یک معتقد در گسترش عقیده‌اش، گام بگام می‌بیند که احتیاج به پذیرفتن هیچ اندیشه‌ای ندارد.

فکر با اشتباه، فکر بی‌ارزش نیست

یک فکر را چون اشتباهاتی دارد، دور نمیریزند. هیچ فکری نیست که بدون اشتباه باشد. یک فکر، موقعی ارزش پیدا میکند که انسان "همه اشتباهات" آنرا کشف کند. یکی از بزرگترین موهومات ما اینست که انسان بایستی دنبال فکری برود که "بی‌اشتباه" باشد، و به خاطر آن "فکر بی‌اشتباه"، همه افکار دیگر را در تاریخ انسانی دور بریزد.

برای کسانیکه می‌پندارند چنین "فکر بی‌اشتباهی" را دارند، تاریخ تفکر انسانی برای آنها بی‌ارزش میشود. اگر هم چنین افرادی، تاریخ تفکرات انسانی را بنویسند، تاریخ اشتباهات و نقائص عقلی آن را خواهند نوشت.

اما یک فکر برای آنکه اشتباهاتی دارد، بی‌ارزش نمیشود. وقتی اشتباهات یک فکر شناخته شد، آن فکر را بدون خطر میتوان در محدوده صحتش بکار برد. از این لحاظست که یک فکر، با کشف اشتباهاتش، به اوج

ارزش خود میرسد .

یک فکر، موقعی از لحاظ عملی بی‌ارزش است که انسان هنوز اشتباهات آنرا نشناخته است و معمولا" آنچه را ما حقیقت میخوانیم، فکریست که هیچ اشتباهی از آنرا نمی‌شناسیم و راه شناختن هر اشتباهی از آنرا بروی خود بسته‌ایم . ما به فکری نام حقیقت میدهیم که، از خود، حق و قدرت شناختن اشتباهات را در آن گرفته‌ایم .

هر فکری موقعی ارزش دارد که ما مقدار اشتباهات و کیفیت اشتباهاتش را بشناسیم . فکری که هیچ اشتباهی نداشته باشد، فکر انسانی نیست و فکری که هنوز اشتباهاتش را نمیشناسیم و بکار میبریم، بزرگترین خطر را دارد . کاربرد یک فکر تازه، همیشه یک ماجراجوئی خطرناکست . اشتباهات یک فکر انسانی، با یک دید نمودار و کشف نمیشود . گاهی یک فکر، احتیاج به هزار سال دارد تا بعضی از اشتباهات خود را نشان بدهد . شناختن هر اشتباهی از یک فکر، کاستن یک خطر از آن و افزودن یک فائده برآنست . هرچه بیشتر اشتباهات یک فکر روشن شود، کاربرد آن مطمئن‌تر و بیخطرتر است . ما محدوده صحت و قدرت این فکر را میشناسیم .

مخالف با تاءثیر یک فکر نه با حقیقت آن

مخالفت با هر فکری، برای آن نیست که آن فکر، حقیقت ندارد یا محتویاتش ناهم‌آهنگند، بلکه موقعی مخالفت با یک فکر در اجتماع شروع میشود، که آن فکر شروع به تاءثیر در مردم بکند . هر چه یک فکر در اجتماع موءثرتر باشد، مخالفت با آن فکر شدیدتر میشود . و چون مخالفت از روزی شروع میشود، که "تاءثیرش در اجتماع" مشخص گردد، مقصود از مخالفت نیز "انداختن آن فکر" از تاءثیر است نه نمایاندن اینکه این فکر بدون حقیقت است . غرض از مخالفت، سلب امکانات نفوذ آن فکر است .

یک فکر تازه نبایستی قدرت پیدا کند . مبارزه فکر کهنه با فکر تازه، تصادم دو فکر در محتویات و حقیقت و منطق نیست بلکه فکر کهنه ولی مقتدر نمیتواند تحمل رقیب مقتدر تازه‌ای را بکند . یک فکر برای آن تاءثیر نمیکند،

چون دارای حقیقت است، و یک فکر، بدون نفوذ نمی‌ماند، چون فاقد حقیقت است . برای مخالفت با یک فکر، بایستی "قوانین نفوذ و تاءثیر افکار را در اجتماع" شناخت .

در گهواره فراموشی

مقدار تاءثیر یک فکر در اجتماع معاصر، اهمیت و ارزش آن فکر را مشخص نمیسازد . چه بسا افکاری، که متفکری امروز بدان میرسد و دهسال یا صد سال و یا هزار سال دیگر تاءثیر خود را خواهد داشت . ولی همین "بی‌اهمیت و بی‌ارزش شمردن آن افکار" در عصر حاضر سبب نجات آن افکار، از تهاجم عقاید و افکار حاکم میگردد . چه بسا عقاید حاکمه در اثر نادیده‌گیری و بی‌اهمیت شماری (نه برای آنکه تسامح داشته‌اند و موافق با آزادی عقاید و افکار بوده‌اند بلکه چون انتظار هیچ خطری از یک فکر نداشته‌اند) امید نجات "افکار" در تاریخ و اجتماعات شده‌اند و سپس که آن عقیده حاکمه به خود آمده است و خطر را درک کرده است، دیگر آن فکر چنان در اجتماع استوار شده بوده است که حذف آن برای عقیده حاکمه غیرممکن بوده است .

بهترین پرستاران افکار در تاریخ، همین فراموشی و نادیده‌گیری و توطئه سکوت است . برای آنکه فکری نادیده گرفته بشود بایستی حتی‌المقدور از "گرفتن آخرین نتایج سیاسی و حقوقی و اجتماعیش" اجتناب کرد . چون مشخص شدن نتایج سیاسی یا اجتماعی یا حقوقی یک فکر، تصادم آشکار و رو در روئی گریزناپذیر با عقیده حاکمه را ایجاب میکند . فکری که میخواهد ریشه بدواند هویت سیاسی خود را درآغاز نمی‌نماید. موقعی این فکر فراموش شده یا نادیده گرفته، ناگهان مانند سیلاب در صحنه تاریخ نمودار شد، اهمیت و ارزش آن شناخته میشود . فکر ناشناخته، فکر مرده نیست . هر فکری که در تاریخ، قدرت یافته، صدها سال در تاریکی نادیده‌گیری، دور از دیده‌های عقیده حاکمه، ریشه دوانیده است و وقتی، قد برافراشته که عقیده حاکمه توانائی کندن ریشه آن را نداشته است .

رهائی از یک فکر در بستگی به آن فکر

نفی هر فکری، علت بسته شدن ما به آن فکر میگردد. یک فکر را موقعی ما نفی میکنیم که بر آن غلبه کنیم و موقعی بر آن غلبه خواهیم کرد که آنرا تصرف و جذب کنیم. کسانیکه می پندارنـــــد با "نفی یک فکر" از آن رهائی یافته‌اند، خود را میفریبند. هیچ فکر نیرومندی در تاریخ ،مارا رها نمیکند تا ما آنرا جذب و تصرف نکرده باشیم. فکری را که ما همیشه رد میکنیم، فکریست که هنوز ما را رها نساخته است. نفرت ما از یک فکر، وسیله برای رهائی از آن فکر نیست. با پشت کردن به یک فکر، آن فکر دست از سر ما نخواهد کشید. راه آزادی از یک فکر،فقط در روبرو شدن با آن ممکن میگردد. نفی افکار گذشته در تاریخ، ریشه دوانیدن در افکار گذشته است. نفی افکار دیگران، ریشه گرفتن و بسته شدن به افکار دیگران است. ما فقط در "تجلیل سنتهای تاریخی خود"،پابند تاریخ خود نخواهیم بود بلکه در نفی کردن سنتهای تاریخی خود، بیشتر در تاریخ خود ریشه خواهیم دوانید. هر فلسفه‌ای با نفی دستگاههای فلسفی گذشتـــــه، خود را تاریخی میسازد و در تاریخ فکر، ریشه میدواند. نفی تاریخ، به تصرف تاریخ میانجامد. مبارزه با سنتهای نیرومند اجتماع،باعث ریشه دوانیدن ما در تاریخ میشود. پیروزی یک فکر موقعی تاءمین میشود که قدرت تاریخی سنتها را در خود جذب کند.

چرا تاریخ را باید همیشه از نو نوشت

همیشه یک "فکر تازه"، تاریخ را عوض میکند. با یک فکر تازه، ما تاریخ را اجبارا" نـــوع دیگر میفهمیم. فکر تازه ما، افکار وقایع گذشته را تغییر معنا و تغییر شکل میدهد. هر فکری که گذشت، معنای اصلی خود را برای ما از دست میدهد. حتی تلاش برای " دریافت معانی اصیل افکار و وقایع گذشته"، در اثر آگاهی از این" قدرت تغییر دهندگی افکار تازه" است. چه بسا بعد از تلاش برای اینکه "معنای اصیل فکر یا واقعه دو هزار سال

پیش" را دریابیم ناگهان "زنده‌ترین فکری"را می‌یابیم که امروزه ما را برانگیخته است.

هر فکر تا آنقدر تازه است که "تمام محتویات افکار و وقایع تاریخ گذشته" را تغییر نداده است. وقتی این فکر تازه، سراسر محتویات افکار گذشته را تغییر داد، کهنه و تاریخی شده است. و با هر فکر تازه‌ای، تاریخ،غیر قابل فهم میشود یا تاریخ، تاریک و مبهم و مه‌آلود میگردد. فکر تازه، احتیاج به درک دیگری از تاریخ دارد.

احیاء یک فکر کهنه

ما افکار گذشته را در تاریخ، موقعی میفهمیم که افکار تازه ما، آنها را تغییر داده باشد و موقعی که یک "فکر کهنه"، از "فکر تازه" تغییر داده شد، فکری انگیزاننده و زنده میشود. هر فکر مرده‌ای که از نو فهمیده شد، دوباره زنده میشود. هر فکر تازه‌ای، فکرهای کهنه را از نو زنده میکند. یک فکر، موقعی در اجتماعی میمیرد که متفکر تازه‌ای نیاید تا با فکر تازه‌اش، آنرا دوباره زنده کند. تا در جامعه، متفکرین تازه می‌آیند، افکار گذشته تاریخی در آن جامعه، همیشه زنده خواهند ماند یا بعبارت بهتر همیشه از سر زنده خواهند شد. در جامعه‌ای که یک متفکر تازه نمی‌آید، همه افکار گذشته در آن جامعه میمیرند. انسان،هر نعشی را بخاک میسپارد جز افکار مرده، که نعششانرا همیشه بدوش میکشد. هر فکر زنده تازه‌ای، افکار مرده را دوباره زنده میکند. افکار مرده را کم بحساب نیاورید.

فکر باید تغییر داده شود تا فهمیده شود.

هر فکری موقعی فهمیده میشود که تغییر داده بشود. انسان، آئینه‌ای نیست که محتویات فکری دیگری را دست نخورده بخود انتقال بدهد. این "فهم مکانیکی یا آئینه‌ای"،یک فهم موهومی است. هر کسی که از خواننده توقع دارد که افکار او را همانطور که او خواسته، بفهمد،میخواهد که خواننده

را تبدیل به آلت مکانیکی سازد. هیچگاه بشر به این شیوه، فکری را نفهمیده است.

فکری که " بدون تغییر" دست بدست و نسل به نسل میرود، فهمیده نمیشود، بلکه به آن عادت داده میشود. از اینرو هر چه از حق و قدرت مردم برای تغییر یک فکر گرفته بشود، بهمان اندازه ادامه و بقاء آن فکر، بایستی استوار به "عادت دادن مردم به آن فکر" و "تحمیل آن فکر به مردم" گردد. ایده‌آل پرورش و آموزش چنین فکری، حافظه است نه تفکر. معمولا" آنچه در اجتماع نام حقیقت بخود میگیرد این حق و قدرت مردم را برای تغییردادن خود میگیرد. حقیقت را بایستی فقط در انعکاس و انتقال مکانیکی فهمید نه در تغییر دادن آن. بدینسان حقیقت میخواهد که از انسان حق و قدرت فهمیدن زنده را بگیرد. در فهمیدن، حقیقت نبایستی تغییر بکند.

هر فکری و حقیقتی میخواهد حکومت کند

"آنچه" دیروز مرا آزاد ساخت، آزادی مرا امروز از بین برده است. امروز چیز دیگری لازم دارم تا از دست "آزاد کننده دیروز که مستبد امروز شده است" آزادی بیابم. هیچ فکر و حقیقتی نیست که برای همیشه و بیک طرز "آزاد کننده" باشد. آزادترین حقیقتها و فکرها که به حکومت رسید، مستبدترین فکرها و حقیقت‌ها میشود.

فکر و حقیقتی که مرا از دست فکر و حقیقتی دیگر آزاد میسازد، فکر و حقیقتی است که میخواهد خود بر من به تنهائی حکومت کند. آنکه میگوید من تنها حقیقتم، میگوید که من تنها قدرتی هستم که باید حکومت کنم. فکری که امروز مرا از چنگال فکری دیگر که بر من حکومت دارد، آزاد میسازد، فکریست که فردا مرا در چنگال قدرت خود خواهد گرفت. ما نمیتوانیم قدرت را از افکار بگیریم یا بخواهیم که افکار، بدون قدرت باشند. ما در مقابل قدرت جاذبه افکار و حقایق بایستی بر "قدرت گسستن از آنها" بیافزائیم. جاذبترین حقیقت، نمیتواند متفکر مقتدری را از گسستن از آن

حقیقت باز دارد. ولی کسیکه نمیتواند از فکر ناچیز خود بگسلد، هر فکری و حقیقتی همیشه با او خواهد ماند. هر فکری و حقیقتی ما را از فکر و حقیقت دیگر، آزاد میسازد اما هیچ فکر و حقیقتی ما را از خودش آزاد نخواهد ساخت. این قدرت گسستن ما از هر فکر و حقیقتی است که آزاد کننده ماست. هیچ فکری و حقیقتی ما را برای آن آزاد نمیسازد که "آزاد باشیم" بلکه برای آنکه به او بپیوندیم.

فکر و حقیقتی که دیروز مرا آزاد کرده است تبدیل به "برده سازنده امروز" من شده است. هر فکری و حقیقتی میخواهد حکومت کند. تا زمانی که یک فکر تازه وارد با "فکری که در ما حاکم است" مبارزه میکند، بنظر، "آزاد سازنده" می‌آید. در واقع ما برای آزاد ساختن از یک فکر، از قدرت فکر دیگر، استفاده میبریم. رهائی از قدرتی، با قدرت دیگر میسر میگردد. از زمانی که فکر حاکم، از حکومت افتاد، آن فکر آزاد سازنده (که در واقع برای آزاد ساختن از فکر دیگر بعنوان وسیله بکار برده شده است) بعنوان "آزادی بخشنده"، میکوشد که حق حاکمیت بر ما را گیر آورد.

ممنونیت از "آزاد سازنده‌ها" نبایستی آنقدر شرم و رودربایستی در ما ایجاد کند که محکوم اراده آنها بشویم. احترام به "آزاد سازنده" از احترام به "آزادی" بود و وقتی " آزاد سازنده"، دیگر نمیتواند آزادی بدهد و بعنوان آزادی که در گذشته داده است، سلب آزادی در امروز میکند، هیچ احترامی ندارد. هیچ آزادی دهنده‌ای بخودی خودش محترم نیست بلکه فقط احترامش از آزادی مشتق میشود. فکری که دیروز بمن آزادی بخشیده است، برای او این اعتبار را ایجاد نمیکند که امروز باید حکومت کند. ما با فکری از فکری دیگر آزاد میشویم ولی با ماندن در یک فکر، آزادی را از دست میدهیم.

مبارزه کنندگان برای آزادی، مستبد میشوند

آنکه با مستبدین میجنگد، بایستی مواظب آن باشد که خودش مستبد نشود. "مبارزه با مستبد"، هر انسانی را مستبد میسازد. برای غلبه بر

مستبد، بایستی بسیاری از شیوهها و تاکتیکهای استبدادی را بکار برد. کسیکه بر یک مستبد غلبه میکند، شیوههای استبدادی را بهتر از مستبد فرا گرفته است و بدان عادت کرده است. کسانیکه از جنگ با استبداد پیروز برمیگردند، آزادیخواهان سابق نیستند بلکه مستبدین ناشناخته امروز هستند. مبارزه طولانی با استبداد، ما را شبیه مستبد ساخته است.

آنچه بما آزادی میدهد، آزادی نیست

ما "آزادی" میخواهیم نه "آنچه بما آزادی میدهد". آنچه بما آزادی میدهد، فقط همانقدر و تا زمانی اعتبار دارد که بما آزادی میدهد. ما در معبد خود فقط آزادی را میپرستیم نه "آنان را که به ما آزادی دادهاند".

هر جائی برای فکری یا شخصی که آزادی داده، مجسمهای ساختند، او را مقدس میسازند و هر که مقدس شد، حق حکومت مطلقه یعنی نفی همه آزادیها را دارد. از "مقدس ساختن آزادی دهندگان" بایستی پرهیزید.

آزادی معبدی ندارد که آزادی پرستیده شود چون آزادی هیچگاه بت نمیشود.

انسان، قانون میسازد

ما قانون میسازیم، یعنی قانون بر ما حکومت نمیکند بلکه ما بر قانون حکومت میکنیم و این آزادیست. آزادی، حکومت انسان بر قانون است. جامعه مشورت میکند تا قانون بسازد.

آزادی برتر از قانونست. "قانون فقط در خدمت آزادی" برای انسان پذیرفتنی است. انسان برای آن آزاد است که سرچشمه قانون است. جامعهای که سرچشمه قانون نیست، آزادی ندارد.

چرا حقیقت را منتشر میسازند؟

انسان حقیقتی را که دوست میدارد، پنهان میکند تا خود به تنهائی مالکش باشد. عاشق میخواهد مالک انحصاری باشد. پس چرا، حقیقتی را که میگویند دوست میدارند، منتشر میسازند؟ انسان، حقیقت را از لحظهای به دیگران میگوید که آنرا کمتر از قدرتش دوست میدارد. او از این ببعد میتواند و میخواهد با این حقیقت، مالک مردم و دنیا بشود. ولی قدرتش را که بیش از حقیقتش دوست میدارد و میخواهد به تنهائی داشته باشد، در وجود خود پنهان میکند.

هر فکری را که ما میگوئیم، در خدمت "قدرتخواهی پنهان" ماست. در "حقیقت گفتن" است که قدرتخواهی ما به آخرین حد پنهانی خود میرسد. وقتی انسان حقیقت میگوید که نه تنها قدرتخواهی او از نظر خودش نیز کاملا" پنهان شده است، بلکه او حتی از قدرتخواهی نفرت دارد. مرد حقیقتگو، همیشه از قدرت متنفر است چون قدرتخواهی او حتی از خودش پنهان شده است. گنجی را که انسان دوست میدارد از خود هم مخفی میکند تا کسی نتواند حتی از او راه بگنج او را بپرسد. ما با "حقیقت گوها"، بدون ملاحظه و بدون سلاح روبرو میشویم چون می‌پنداریم که حقیقت نه تنها قدرت نمیخواهد بلکه بر ضد قدرت نیز هست. برای رسیدن به آخرین قدرت باید "حقیقت گو" شد. درمقابل حقیقتگو همه بدون سلاحند.

بهشتی بدون معرفت

در بهشت محمد حتی "درخت معرفت" هم وجود نداشت و آدم قرآنی اسمی از "درخت معرفت" نشنیده بود.

فکری که منطق را دوست نمیدارد

برای رهائی از دست هر فکری، بایستی در آن فکر "شک کرد". فکری

که هنوز در ما قدرتی ندارد، با یک "شک"، نفی میگردد اما برای "آزادی از دست فکر حاکم بر ما"، بایستی علیه آن طغیان کرد و با شک نمیتوان حکومتش را متزلزل ساخت. فکری که حکومت میکند، زبان قدرت را میفهمد نه زبان منطق را. در منطق، افکار بدون قدرتند. با شک، یک فکر، کنار گذاشته میشود. اما در اجتماع، افکار، دارای قدرتند، و فکری که قدرت دارد، نمیگذارد که کسی آنرا کنار بگذارد یا قدرتش را از آن سلب سازد.

فکری که حکومت میکند، منطقش تابع قدرتش هست. حقیقتش در اختیار قدرتش هست. هر فکری تازه که هنوز به حکومت نرسیده و ضعیف است ولی در ضمن سودای حکومت بر ما دارد، خواستار "آزادی فکری" ماست. مقصودش از آزادی فکری ما اینست که ما از "فکر حاکمه بر خود" رها شویم تا برای او امکان پذیرائی پیدا کنیم.

فکر تازه وارد، تا موقعی آزادیخواه است که "امکان پذیرش خود را علیرغم افکار حاکمه "باز کند و روزی که پذیرفته شد، بر ضد آزادی میشود، چون برای رسیدن به حکومت، بایستی راه را به ورود افکار دیگر ببندد تا در مجادله با افکار حاکم، رقابت بر سر برتری را یکسره سازد.

اهمیت دادن به خود

هر کسی در اجتماع آنقدر اهمیت دارد که دیگران به او اهمیت میدهند. و وقتی دیگران از اهمیت دادن به او سر کشیدند یا اجتناب کردند، او بخودش چند مقابل آن اهمیتی را میدهد که دیگران در گذشته به او ندادهاند. و وقتی دیگران، نه تنها به او اهمیت نمیدهند بلکه او را نیز تحقیر و ملامت میکنند، او بمراتب بیشتر بخود اهمیت میدهد.

از این رو بود که عرفای ما خود را مورد ملامت و تحقیر مردم قرار میدادند تا خود، بجای مردم و بر ضد مردم، به خود اهمیت بی‌اندازه بدهند. برای "خدا شدن" بایستی به اندازه کافی تحقیر و ملامت شد و توهین و لعن و نفرین و شماتت و بی‌اهمیتی از اجتماع داشت.

ولی وقتی کسی شروع کرد، بخود اهمیت بدهد، جامعه ناگهان در

مقابل او احساس ضعف و حقارت خود را میکند، چون "اهمیت دادن" را منحصرا" حق خود میدانست و قدرت خود را در همین احساس میکرد که میتواند به "افراد" و "گروهها" اهمیت بدهد یا از آنها اهمیت را بگیرد.

و وقتی جامعه نامطمئن بخود شد، حاضر میشود، "اهمیتی را که آن فرد بخودش داده"تصدیق کند. از این لحاظست که رهبران جامعه دو نوعند. افرادی در مقامات رهبری هستند، چون جامعه به آنها این اهمیت را داده است و افرادی رهبرند چون اهمیتی را که آنها بخود دادهاند، جامعه پذیرفته است و این دو نوع رهبر با هم تفاوت زیاد در قدرت دارند.

رهبری که جامعه به او اهمیت رهبری داده است، جامعه در مقابل او، احساس قدرت میکند. رهبری که"اهمیتی را که بخود داده" جامعه پذیرفته، جامعه در مقابل او احساس ضعف میکند.

شناختن اشتباهات یک فکر

معرفت، مشخص ساختن "مقدار انحراف فکر از واقعیت" است. هیچ فکری، انطباق با واقعیت در تمامیتش پیدا نمیکند. درک "مقدار انحراف هر فکری از واقعیت"، راه "معرفت واقعیت" است. ما از هر فکری میتوانیم واقعیت را بشناسیم بشرط آنکه بدانیم چقدر نسبت بواقعیت فاصله دارد. مسئله هر فکری در این است که چقدر آن فکر، از واقعیت فاصله دارد یا نسبت به آن انحراف دارد. و شناخت این فاصله یا انحرافست که ارزش آن فکر را در معرفت مشخص میسازد.

ما نبایستی حتما" افکار منطبق با واقعیت و یا عین واقعیت "داشته باشیم، بلکه بایستی با هر فکری که میاندیشیم، مقدار انحراف آنرا از واقعیت" نیز مشخص سازیم و داشتن این انحرافات و فواصل از فکر است که میتوان تصویری از واقعیت داشت.

مقدار اشتباه و کیفیت اشتباه هر فکری، موضع واقعیت را پدیدار میسازد. تا اشتباهات هر فکری مشخص نشده، آن فکر، ارزش و اهمیت خود را نیافته است. معمولا" هر متفکری تلاش خود را صرف آن میکند که فقط

نقاطی که فکرش با واقعیات منطبق میشود بنمایاند و از نشان دادن عدم انطباقات، صرفنظر میکند. تعیین اشتباهات یک فکر، برای دور انداختن آن فکر نیست، بلکه درک این اشتباهاتند که ارزش کاربرد آن فکر را مشخص میسازند. با شناختن اشتباهات یک فکر است که آن فکر برای ما ارزش و اهمیت پیدا میکند. جانشین ساختن یک فکر، بجای فکر سابق که در نقاطی اشتباهاتی داشته، برای آن نیست که این فکر تازه، کمتر اشتباه دارد بلکه برای اینست که این فکر تازه، نسبت به واقعیات، اشتباهات نوع دیگر دارد و درک اشتباهات تازه این فکر، دیده تازه‌تری از همان واقعیات بما میدهد. ارزش و اهمیت هر فکری، با آشنائی با نحوه و مقدار اشتباهاتش معلوم میگردد. فکری که هیچ اشتباهی ندارد تو خالی و بی‌معناست. هیچ فکری، سطح موازی با واقعیات نیست بلکه منحنی است که در دور شدن و نزدیک شدن و برخورد با واقعیات، رابطه با واقعیات پیدا میکند. فکری که به واقعیات نزدیک و دور نمیشود و همیشه یکنواخت با آن توازی دارد، فاقد هر محتوائیست. فکر، محتویات یکپارچه و یکدست و یکنواخت نیست که با واقعیات یکنواخت و همگون و همشکل، انطباق پیدا کند. این دوری و نزدیکی و تقاطع فکر با واقعیاتست که رابطه فکر با واقعیات را مشخص میسازد. فکری را که ما هنوز نمیتوانیم اشتباهاتش را بشناسیم، هنوز ارزش و اهمیت ندارد. شناخت اشتباهات و انحرافات یک فکر، آن فکر را بی‌ارزش نمیسازد بلکه آنرا در محدوده‌اش، تثبیت و ارزشمند میسازد. ما اشتباهات هر فکری را که شناختیم میتوانیم در محدوده صحتش بکار بریم و در خارج از آن محدوده از کاربرد آن صرفنظر کنیم.

تفکر، اخلاق نیست

مقصود از انتقاد یک فکر، مجازات کردن متفکر آن نیست. کسیکه میگوید یک فکر، بد است، اخلاق را معیار تفکر قرار داده است. داشتن یا نداشتن یک فکر، مسئله اخلاقی نیست. فکر کردن چه نتایجش خوب باشد چه بد، یک عمل اخلاقی نیست. ولو آنکه "نتایج یک تفکر" را با موازین اخلاقی یا

دینی بسنجیم، جریان تفکر بخودی خود ورای عمل اخلاقی است. تفکر کردن اگر طبق یک "هدف اخلاقی" باشد، از تفکر، استقلال را میگیرد. هزاره‌ها میپنداشتند که تفکر و اخلاق با هم باید انطباق داشته باشند. از اینرو اندیشیدن هم، مجازات کردنی بود. تفکر، هر چه هم نتایج فکری غیر اخلاقی یا ضد اخلاقی داشته باشد، حق مجازات کردن آن نیست. با مجازات کردن، متفکر، او "فکر نیکوتر" نمیکند. کسیکه فکر دیگری را برای آن نقد میکند تامتفکرامجازات کند، به آزادی تفکر، خیانت کرده است. همینطور "تاءثیر یک فکر" در دیگری، تاءثیر یک علت و تطابق آن با معلول نیست. یک فکر، "میانگیزاند". فکر، انگیزش است نه علت. یک فکر موقعی قدر انگیزشش بی‌نهایت زیاد میشود که راه، به عرضه افکار مختلف، بسته شده باشد. در چنین محیطی، ضعیف‌ترین فکری که تفاوت مختصری نیز با "عقیده یا فکر حاکمه" داشته باشد، تاءثیری انفجاری دارد. این فکر، علت آن انفجار روحی نیست بلکه این کبریتیست که به باروت خفقان و استبداد روحی و فکری" زده میشود. چه درشرق چه در غرب، یک مذهب تازه مسیحی یا اسلامی که نسبت به مذاهب حاکمه، اختلافات بی‌نهایت مختصر داشت، باعث انفجارات و بحرانهای بزرگ اجتماعی میشد. هر چه تنوع افکاری که عرضه میشود، بیشتر شود، "قدرت انگیزانندگی فکر" کمتر میشود. از این رو یک فکر، به علت انفجار و بحران اجتماعی یا دینی، نبایستی مجازات شود، بلکه تقصیر واقعی از خفقان فکری و روحیست که از کوچکترین فکر، بزرگترین تاءثیرءانگیخته میشود. اشخاصی که می‌پندارند "رادیکالترین افکار، "سبب" بزرگترین بحرانات و انقلابات" میشوند، افکاری را که تفاوت ناچیزی با عقیده حاکمه دارند نادیده یا ناچیز میگیرند. خفقان فکری و روحی همیشه دینامیتی بوجود می‌آورد که فقط احتیاج به یک کبریت دارد. مثلا" یک "اسلام اصلاح شده که فقط تفاوت مختصری با اسلام واقعی تاریخی دارد" برای انفجار این دینامیت کفایت میکند. انسان یک متفکر را برای افکارش از آن لحاظ مجازات میکند تا آنکه از "تاءثیر آن فکر در اجتماع" بکاهد. یک "فکر بد که مجازات کردنی" است یک" فاعل ضد اخلاقی و فاسد" دارد. متفکری که "فکر بد" میکند، بد

است . بکار بردن معیار اخلاقی در تفکر، سبب نفی آزادی و استقلال تفکر می‌گردد .

تاریخ افکار انسانی

تاریخ افکارانسانی ، افکار گذشته را نه تنها زنده نگاه میدارد بلکه زنده‌تر میکند . هر فکری بتدریج، اشتباهات خود را بیشتر نشان میدهد و بدینسان ارزشش بیشتر و دقیقتر معین میگردد . فکر در اثـــر شناخت اشتباهاتش، نمی‌میرد و بدور انداخته نمیشود .

امکان کاربرد هر فکری

هر فکری را ما باندازه‌ای حق داریم بکار ببریم که اشتباه نمیکند . پس مقدار اشتباهاتش، حد کاربردش را تعیین میکند . ما در اثر تجربیات خود و آشنا شدن با اشتباهات تازه‌ای که فکری میکند ، دامنه کاربرد آنرا محدودتر میسازیم . فکری که خود را "حقیقت" میخواند ، برای خود "کاربرد بی‌نهایت و بدون حد" قائل است . بدین علتست که هر فکری که خود را به مقام حقیقت اعتلاء داد ، در هوس "کاربرد بی‌نهایت خودش" هست . اما در اجتماع هیچ فکری باندازه‌ای که "حق دارد بکار برده شود" ، بکار برده نمیشود بلکه هر فکری به اندازه‌ای که در ما تاءثیر میکند یا ما را میانگیزاند ، بکار برده میشود . کیفیت انگیخته شدن ما از یک فکر است که دامنه کاربرد یک فکر را مشخص میکند .

هر چه انسان میآفریند ، مقدس است

بت شکنی ، زورورزی و پرخاشگریست . بت‌شکن ، زور ورز و پرخاشگر است . همه بت‌های انسان ، در مغز و دل انسان قرار دارند . کسیکه میخواهد بت بشکند ، بایستی دل و سر مردم را بشکند . اما دل و سر ما ، سرچشمه

آزادی ما نیز هست . چه بسا که با بت شکستنها ، آزادیها در دلها و سرها فرو شکسته شده‌اند . اگر بت ، منفور است ، زوری که برای شکستن آن لازمست ، منفورتر است . انسان بایستی "بت آفرین" بشود تا بتی را که دیگر نمیخواهد ، از محرابش پائین آورد و بتی را که میخواهد بپرستد ، بیافریند . انسان ، هیچگاه "بت پرستی" را رها نخواهد کرد ،اما هر انسانی میتواند قدرت آنرا داشته باشد که خودش برای خودش بت بتراشد . و هر انسانی حق دارد ، خودش بتی را که نمیخواهد بردارد و بتی را که میخواهد در دل برافرازد و بتی را که انسان میتراشد ، پرستیدنی است . انسان ، هنرمند بت آفرین است ، و هنر خودش را دوست میدارد . هر بتی را که انسان می‌آفریند ، زیبائی‌اش بر تقدیسش ترجیح دارد . او هر چه میآفریند برایش مقدس است ولی "آفرینندگی‌اش" را بیش از "آفریده‌هایش و بتهایش" دوست میدارد . از اینرو همیشه آنچه آفریده ، کنار میگذارد تا از نو بیافریند . تاریخ افکار و عقاید ، موزه بت‌هائی است که انسان آفریده است . بت شکنندگان ، به تاریخ ما آسیب زده‌اند . ما برای آنکه بت‌های خود را نشکنیم آنها را تاریخی میسازیم . بتی که تاریخی شد، پرستیده نمیشود . بت در تاریخ با از دست دادن ویژگی پرستیدن ، زیبا میشود . مبادا که علاقه ما به زیبائی ، بقایای سائقه پرستش ما باشد !

درد مجازات ، از تقصیر نمیکاهد

چرا این فکر پیدا شد که "دردبردن و عذاب کشیدن ، از گناه میکاهد یا گناه را پاک میکند"؟ برتری ، موقعی "نمودار" میشود که برتر به پست‌تر و ضعیف‌تر ، عذاب بدهد یا بتواند عذاب بدهد و ضعیف تر از "توانائی عذاب دهی" برتر باخبر باشد . تا موقعی انسان عذاب داشت یا احتمال عذاب کشیدن میداد ، اعتقاد به برتری یک قدرت داشت . تا موقعی که امکان درد بردن و دردکشیدن بود ، او ایمان به "یک قدرت برتر از خود" داشت . این روش تفکر بشر در طی قرون بود . "تلاش برای برتر شدن" ، راه نجات دادن خود از درد و عذاب بود . برای عذاب نبردن ، بایستی عذاب

داد و بزرگترین گناه و تقصیر در جامعه، همین "تلاش و خواست برتر شدن" بود .

برترها ، نمیخواستند که کسی دیگر برتر شود . کسیکه یکبار برتر شد ، میخواهد همیشه برتر بماند . بنابراین بایستی راه برتر شدن را به دیگران ببندد . از اینرو موقعی عذاب دادن ، تحقق می‌یافت که فرد میخواست ویا میکوشید "برتر" بشود . برای اینکه حتی دیگران نخواهند برتر بشوند (این آرزو و خواست در دل آنها نیز نیاید) میبایستی "میل برتر شدن" با احساس گناه کردن ، ملازم شود . در دل هر کسی که آرزوی برتر شدن (کبر) آمد بایستی این میل را بعنوان گناه و تقصیر دریابد و چون تلاش برتر شدن همیشه با عذاب دادن ، مجازات میشد بنابراین در وجدان یا ضمیر ناخودآگاهش هر وقت درک این گناه را میکرد ، درد و عذاب او را فرا میگرفت و این میل و آرزو را در دل او ، عقب میزد و میکوفت . درد بردن و عذاب کشیدن بود که این گناه را پاک میساخت . آداب و رسوم و اخلاق ، راهها و امکانات برتر شدن را می‌بستند . هر عصیانی ، نسبت به آداب و رسوم و اخلاق که برای سد کردن برتری خواهی و تلاش برای برتری ، استوار شده بود ، توام با درد درونی یا با مجازات و شکنجه خارجی بود تا این "میل برتر شدن" را تقلیل میداد یا سرکوب میکرد و یا نابود میساخت .

خواست بزرگ شدن (استکبار ، کبر و قدرت‌خواهی و جاه‌طلبی) گناه بود . و کسیکه درد میکشید ، یا از احتمال درد کشیدن میترسید و نگرانی داشت ، دست از گناه بزرگ شدن و برتر شدن بر میداشت .از اینروست که تا به امروز ، همه می‌پندارند که درد و عذاب کشیدن ، گناه انسان را پاک میکند .کسیکه به زندان رفت و شکنجه و عذاب دید ، "انسان پاکی" میشود و پاک شده بالاخره به اجتماع باز میگردد .

ولی کسیکه دیگر نمیخواهد برتر و بزرگتر بشود ، پاکتر نشده است ، بلکه فلج شده است . یک روان افلیج ، دیگر "توانائی برتر شدن و بزرگتر شدن" را ندارد ولی هنوز "خواست برتر شدن" در او هست و همین درک ناتوانی وجودی برای برتر شدن ، در کنار آن خواست برتر شدن ، در او همیشه ایجاد "احساس محرومیت" میکند که بالاخره تبدیل به "کینه توزی

چاره ناپذیر" میگردد .

جامعه بایستی در رابطه مجازات و گناه (تقصیر) و جرم تجدید نظر کلی بکند .

"خواست برتر شدن و بزرگتر شدن" گناه و جرم نیست . تلاش برای برتر شدن و بزرگتر شدن ، گناه و جرم نیست . بایستی امکانات منصفانه برتر شدن و بزرگتر شدن را برای همه باز کرد و "انحصار برتری" را در هر شکلش از بین برد ، تا این گناه ، محور و علت اصلی هر جرم و خطائی نشود . با درد و شکنجه، میتوان فقط همین "خواست برتر شدن" را در انسان فلج کرد و بعد از این اتفاق ، روان انسان به بیماری چاره ناپذیر کینه‌توزی دچار میشود .

خلق احتیاجات تازه

احتیاجات تازه ما را با شدتی قبضه میکنند که ما را از نگریستن عینی به "تاریخ پیدایش آن احتیاجات" باز میدارند . احتیاج تازه ما ، خواهان تشفی و ترضیه خود است نه خواهان "درک هویت خود" . حتی احتیاجی که در پی ترضیه خود است ، از شناخت "پیدایش تاریخی خود" اکراه دارد . هر احتیاج تازه‌ای ما را از آن باز میدارد که "تاریخ پیدایش آنرا" دریابیم . هر احتیاجی میخواهد طبیعی و ضروری و قاطع تلقی شود تا بطور حتمی ترضیه گردد . کشف و درک تاریخ پیدایش هر احتیاجی ، باعث کاستن پنداشت ما از طبیعی بودن و ضروری بودن آن احتیاج است . احتیاجات انسانی ، تاریخ پیدایشی دارند که هیچگاه نوشته نمیشوند .

احتیاجات انسانی ، دیگر احتیاجات طبیعی و بیولوژیکی ثابت و یکنواخت حیوانی نیستند . خیالات ما دائما " خلق احتیاجات تازه" میکنند و عقل ما دائما " به دنبال ترضیه آنها"میرود .

ما فکر خود را از هر که میگیریم ، بنده او میشویم

انسان تا موقعی که خود ، سرچشمه افکار خود نشده است ، در اسارت و

عبودیت فکری و روحی زندگی میکند. انسان بیش از هر چیزی احتیاج به "فکر" دارد. بدون فکر، نمیتوان زیست.

برای ترضیه هرگونه احتیاجی، انسان احتیاج به فکر دارد. با فکر است که هر احتیاجی را میتوان رفع یا ترضیه کرد یا تسلی داد. و کسیکه فکر خود را بما میدهد، بر ما حکومت میکند.

نداشتن فکر اصیل از خود، انسان را به عبودیت دیگران میاندازد. اسارت فکری، نامرئی‌تر ولی قویتر و مداومتر و سرکشی در مقابل آن سخت تر است. در مقابل یک مستبد و جبار که در پیشاپیش ما قرار دارد، بسهولت میتوان قد برافراشت ولی در مقابل یک مستبد روحی و فکری، بسختی میتوان سرکشید، چون مستبد فکری،روبروی ما قرار ندارد بلکه در روان ما است و عینیت با ما یافته است. او بر ما حکومت میکند بدون آنکه در برابر ما بایستد. سرکشی در مقابل یک استبداد فکری و عقیدتی، سرکشی در برابر خود است. مستبد فکری با ما یکی شده است و ضربه‌ای که بر مستبد فکری میزنیم ضربه‌ایست که بخود ما میخورد از اینرو مبارزه با استبداد فکری، دردناک و جریحه آور است. با ضربه‌هائی که علیه فکر مقتدر وارد می‌آوریم، خود زخمی میشویم. ما توجه خود را صرف نفی " حکومتهای استبدادی" میکنیم، چون از توجه به "استبدادهای عقیدتی و فکری" نگران هستیم.

دلبستگی به یک فکر

برای آنکه انسان پابند عقیده‌ای یا فلسفه‌ای بماند، بایستی او، تغییر نکند. بستگی موقعی استوار بجا میماند و دوام می‌آورد که هم انسان و هم عقیده، هر دو ثابت و تغییر ناپذیر بمانند. از آنجا که هر عقیده یا فلسفه‌ای، در عباراتی، شکل ثابت بخود گرفته است، خواه ناخواه میکوشد که تا افراد را ثابت و تغییرناپذیر سازد. عواطف و احساسات و افکار و شخصیتشان را قالب ریزی کند. انسانی که تغییر بپذیرد، با عقیده یا با فلسفه‌اش، بستگی ابدی و مداوم و ثابت نخواهد داشت.

هر عقیده یا فلسفه‌ای در آغاز پیدایشش، انسان را به تصویری که

می‌آورند، تغییر میدهند ولی تغییری که به انسانها میدهند، "تغییر به تصویری مشخص" است. وقتی این شکل یا تصویر در انسانها مشخص و پدیدار شد، آن عقیده یا فلسفه،دیگر تغییر به معنای جنبش از تصویری به تصویری دیگر نمیخواهد بدهد. آن عقیده یا فلسفه، تصویری دیگر از انسان ندارد که انسان را به آن تغییر بدهد. هر عقیده‌ای یا فلسفه‌ای فقط یک تصویر از انسان دارد.

آن عقیده یا فلسفه، "تغییر" را فقط در معنای"تحقق بهتر و کاملتر و تمامتر همان تصویری که در مردم تحقق یافته" میفهمد. تغییر، دیگر از تصویری به تصویری نیست،بلکه "رسیدن به بهترین نمونه تصویریست" که از او تا بحال تحقق یافته است و هر تصویری خواه ناخواه در تحققش هیچگاه بکمال "اصل تصویر" نمیرسد. همه عقاید و فلسفه‌ها از تحقق تصاویر خود در اجتماع ناراضی هستند برای آنکه همه کپیه‌ها، به اصل صورتی که در نظر گرفته شده بوده است، نمیرسند. آنها می‌پندارند که چون همه به کمال شباهت با آن تصویر نرسیده‌اند، بنابراین همه مسائل اجتماع حل نشده است یا اشکالات جامعه در اثر این عدم شباهت کامل به اصل تصویر، پیدایش یافته است.

تحقق یک تصویر در فرد و اجتماع، این نیست که آن تصویر واحد در افراد بصورت کامل، تجسم و تحقق یابد. تحقق کامل هر تصویری (چه از یک دین چه از یک فلسفه) جز چند نسخه معدود در تاریخ، غیر میسر است و معمولا مابقی، کپیه‌های درجه دوم و سوم از آن تصویر هستند. هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای بخیال اینکه خواهد توانست همه افراد اجتماع را به "کمال صورتش" برساند تا همه مسائل انسانی و اجتماعی را حل کند، هیچگاه نخواهد توانست مسائل انسانی را حل کند. معمولا"، مفهومی را که هر عقیده یا فلسفه‌ای، بعد از استقرار خود در اجتماع، از "تغییر" دارد، اینست که افراد پیروش، کپیه‌های کاملی از تصویر او نیستند و مسئله اساسی همین تغییر دادن بیشتر افراد در بیشتر ساختن این شباهت است. همان تصویر، بجا باقی میماند، و فقط کوشیده میشود تا شباهت افراد به تصویر ثابت، بیشتر گردد. اما هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای نخواهد توانست، از همه

مردم رونوشتهای درجه اول از تصویری که دارد ، تهیه کند .

هر فردی در خود ، امکانات مختلفی از تصاویر فردی دارد و اصالت هر فردی در این نمودار میگردد که یکی از همین تصاویر فردی مکنون در خود را تحقق بدهد و شبیه به خودش بشود که در خودش کشف خواهد کرد . انسان ، گنجینه‌ای از تصاویر است که بایستی در تلاش خود ، خودش را بیابد و بیافریند . هر کسی میتواند "تصویر درجه یک اصیلی از خود بسازد" ، اما همیشه علیرغم تلاشهایش، کپیه‌های درجه دوم و سوم تصاویر عقاید و فلسفه‌ها خواهد ماند .

کاشتن بذر یک ایده

افکاری که در ما ریشه خواهند دوانید و جوانه خواهند زد و با ما و در ما زندگی خواهند کرد و تنومند خواهند شد و ما را تنومند خواهند کرد ، افکاری هستند که مانند "بذر" در ما کاشته شوند . اگر افکاری که در فرهنگهای دیگر ، درختان تنومند شده‌اند ، ما بسرزمین فکری خود بیاوریم ، غالبا" بعد از مدتی خشک خواهند شد یا هیچگاه در ما ریشه عمیق پیدا نخواهند کرد . فکری از ماست که در ما روئیده باشد و رشد کرده باشد . "افکار جابجا شده" ، افکار بی‌ریشه و بی‌تاریخ هستند . هر فکری که در ما بروید و در ما تاریخ روان و فرهنگ ما را تشکیل بدهد ، بما استقلال خواهد داد . فکر ریشه‌دار ، فکریست که تاریخ دارد . حتی تاریخ یک فکر تازه ، تاریخ عصیان و مبارزه و نفی فکر گذشته است . فکر تازه ، قدرت خود را در ریشه‌کن ساختن فکر کهنه بایستی نشان بدهد . فکر تازه ، بایستی همه ریشه‌های فکر کهنه را تا گوشه‌های روح و فرهنگ دنبال کند و از جا بکند تا خود استوار بشود . بنابراین یک فکر تازه ، با ریشه‌کن کردن فکر کهنه ، ریشه‌دار میشود .

افکار را میتوان به سرعت با ترجمه کردن ، از سرزمینی به سرزمینی انتقال داد ولی بسختی آن افکار جابجا شده ، میتوانند در روح مردم ، ریشه بدوانند . قدرت هر فکری ، به ریشه‌اش هست . همیشه فکری از ملت است

که بر ملت قدرت دارد و به ملت قدرت میدهد و این فقط فکریست که در ملت ریشه دوانیده است . فکرهای ترجمه شده ، فکرهائی هستند که بظاهر تنومند و پرجلوه هستند ولی بی‌ریشه‌اند ، چون نتوانسته‌اند ریشه‌های فکر کهن را از جا بکنند . هر فکر ریشه‌داری مانند گیاهیست که میتوان آنرا در روی زمین برید ولی ریشه‌هایش با همان قدرت بلکه با قدرت بیشتر بجا میماند . مبارزه با هر فکری ، در ریشه‌های عمیقش ، در صحنه تاریکی که مرئی نیست صورت میگیرد . با سرکوب کردن ظاهری یک فکر یا با بریدن یک فکر و ساکت ماندن درباره آن ، یا حتی با رد کردن منطقی آن ، نمیتوان "ریشه‌کن ساخت" . هر فکری ، مقتدرتر از آنست که با زور و با منطق بتوان ریشه‌کن کرد . فکری که ریشه دارد همیشه از سر جوانه خواهد زد و از زمین سر در خواهد آورد . تفکر واقعی از "کاشتن بذر یک ایده در ما" شروع میشود نه از انتقال" درختان تنومند دستگاههای فلسفی". هر دستگاهی از فلسفه ، تاریخ فرهنگی و روانی و عاطفی یک ملت است و با ترجمه ، نمیتوان "تاریخ ملت خود را" از بین برد .

نفی یک استبداد عقیدتی یا فکری ، در رد کردن آن عقیده یا فلسفه میسر نمیشود ، بلکه در "سرچشمه شدن خود برای افکار تازه" ممکن میگردد . از اینرو هر عقیده و فکر حاکمی از رد و نفی کردن خود آنقدر واهمه ندارد که از خلاقیت مستقل افکار تازه . هر عقیده مادامی حکومت میکند که در آن جامعه سرچشمه برای زایش تفکرات تازه وجود ندارد .

علاقه به جمع معلومات

موقعی ما به دنبال فکر دیگری میافتیم که خود ، فکری نداریم و موقعی خود ، فکری داریم که خود ، سرچشمه فکر خود باشیم . اما "داشتن یک فکر" مانع "زائیدن فکر" میشود ، وقتی که انسان از "داشتن" فکر ، بیشترین لذت را داشته باشد .

برای "سرچشمه فکر خود شدن" ، بایستی تمایز میان "بودن" و "داشتن" داد ، و لذت "بودن" را بر لذت "داشتن" ترجیح داد . ما با

"داشتن" افکار، متفکر "نیستیم" و "متفکر" نمیشویم". تفکر، توجه به "بود خود" است. از خود اندیشیدن، از خود بودنست. موقعی ما به فکر خود میرسیم که ما "خود" "هستیم".

ولی وقتی خود، نیستیم، التهاب گردآوری افکار دیگران را داریم. این التهاب گردآوری افکار دیگران است که در ایده‌آلهای "علامه شدن"، "فاضل شدن"، "صاحب معلومات شدن" جلوه میکند. تا این ایده‌آلها در آموزش و پرورش جامعه حاکمست، متفکر مستقل از میان ما پیدا نمیشود و ارزش برای فکر مستقل قائل نمیشویم چون شامه‌ای که بتواند بوی استقلال فکری را ببرد، در ما نیست.

تغییر، انسان را از هم میشکافد

تغییر در انسان، احتیاج به "شکاف در انسان" دارد. هر تغییری در انسان، دو شخصیت در انسان بوجود میآورد. انسان در زمان واحد، هم شخصیت گذشته‌اش هست و هم شخصیت آینده‌اش. انسانی که تغییر میکند "شخصیت موجود" ندارد. انسان، از طرفی شخصیتی را از دست میدهد که تابع عقیده و فلسفه گذشته‌اش هست و از طرفی شخصیتی پیدا میکند که تجسم عقیده و فلسفه تازه‌اش خواهد بود.

انسان هم شخصیتی با عواطف و احساسات گذشته‌اش دارد که علیرغم ریشه‌های مقتدری که در او دارند از آنها نفرت دارد و هم شخصیتی با عواطف و احساسات آینده‌اش دارد که ریشه‌هایشان بسیار ضعیف است ولی آنها را دوست میدارد. در آغاز، فاصله میان این دو شخصیت بسیار زیاد میباشد و بالطبع نوسان او میان این دو شخصیت، زمان بیشتر لازم دارد. انسان، پارگی اخلاقی و روانیش نمودارتر است، چون "تعویض ناخودآگاهانه شخصیتش" بیشتر به چشم میخورد. ولی هر چه این تغییر بیشتر در او نفوذ کند، فاصله این دو شخصیت بهم نزدیکتر میگردد و نوسان، سریعتر و نامرئی‌تر میگردد. تعویض شخصیتش نامشخص‌تر است. این نوسان میان دو شخصیت، تا موقعی ادامه پیدا میکند که دو شخصیت، بهم انطباق

پیدا کنند و یکی شوند و در چنین موقعیست که تغییر نامبرده، پایان یافته است. انسانی که در حال تغییر پذیرفتن است، دارای کشیدگی درونی و ناراحتی و اضطراب روانی است. هر فردی که تغییر میپذیرد، دو شخصیته است.

تغییر پذیری، موقعی راه ساده و طبیعی خود را طی میکند که از شخصیتی به شخصیتی دیگر برود و با نوسانات تناوبی، فاصله دو شخصیتش را بتدریج رفع کند.

ولی مسئله ما در شرق، چنین نیست. ما نه تنها در مقابل افکار مختلف (از کشورهای مختلف معاصر) قرار میگیریم بلکه در مقابل "افکار مختلف در زمانهای مختلف دنیای غرب" قرار میگیریم و هر کدام از این افکار و ادوار، تغییر خاص خود را از شخصیت ما میطلبند. در مقابل شخصیت واحد ما که میل به ترک آن و نفرت از آن در ما پدیدار شده، از هرگونه تمایل تازه به تغییر، شخصیت جداگانه‌ای در مقابل همان "شخصیت ترک شدنی و منفور" قد برمیافرازد. در مقابل "یک شخصیت ترک شدنی"، "چندین شخصیت مطلوب" قرار میگیرد که ما را بخود میکشند ولو آنکه ما دقیقا "خودآگاهی از آنها نداشته باشیم. بدینسان نوسانات میان این شخصیتهای مطلوب و شخصیت واحد ترک شدنی، بسیار پیچیده و درهم میگردد و غلبه بر شخصیت ترک شدنی و جذب آن در این شخصیت‌های مختلف مطلوب که هر کدام جاذبه مختلف و بالطبع نوسانات مختلف با شخصیت سابق دارد، بسیار سخت اتفاق میافتد.

شدت و پیچیدگی و اضطرابات و سردرگمی این تغییر چند بعدی و چند شخصیتی، برای ما به اندازه‌ای شدید و زیاد است که ما را به شدت به شخصیت اولیه باز "می‌افکند". ما ارتجاع به معنای "بازگشت" نداریم. بلکه "ارتجاع" در جامعه ما همیشه ضربه‌وار و با شدت فوق‌العاده بصورت "باز افکنده شدن" است. ما به گذشته و شخصیت گذشته خود "پرتاب" میشویم. ما بگذشته "نمیرویم"، "برنمیگردیم" بلکه بگذشته "پرتاب میشویم". حتی "ارتجاع ما" یک "انقلاب" است.

دامنه‌گیری فکر و افزایش دردها و شادیها

حساسیت برای درد و شادی، و دامنه شادیها و دردهای ما با "وسعت تفکر ما" بیشتر میشود. همانطور کاستن دامنه تفکر ما، نه تنها حساسیت ما را در شادیها و دردهائی که داریم کمتر میسازد، بلکه دامنه شادیها و دردهای ما را تنگتر میسازد. آدم بیفکر، دردها و شادیهای معدود و ناچیزی دارد. بنابراین از یک مجازات واحد، انسانها در قرون مختلف و فرهنگهای مختلف طبق همین اتساع تفکر، حساسیت مساوی در مقابل عذاب و شکنجه مساوی ندارند. با یکنوع مجازات ثابت نمیشود قرنها و هزارهها افراد را در اجتماعات مختلف مجازات کرد.

دامنه دردها و شادیها برای انسان ثابت نیست. انسان، با وسعت دادن تفکرش، بر "دامنه دردها و شادیها" و همچنین بر "حساسیتش از دردها و شادیها" میافزاید. بدینسان "کاستن درد" در دنیا، با برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ثابت و واحدی، یک مسئله حل شدنی و یا تمام شدنی نیست. نه شادیها حد ثابتی دارند که با تاءمین رفاه مشخصی، هر اجتماعی همان "مقدار شادی" را داشته باشد، و نه دردها، حد ثابتی دارند که با "کاستن فشارهائی" هر اجتماعی همان مقدار تقلیل درد احساس بکند.

درست با "افزایش حساسیت مردم در اثر اتساع تفکر"، همان چیزهائی که در گذشته "درد و عذاب" نبودند، بعنوان عذاب و درد احساس میشوند. با افزایش حساسیت، مقدار و کیفیت دردها در اجتماع میافزاید. داروها و شیوه‌های اجتماعی که چاره این دردها را در حساسیت کمتری میکرد، چاره همان دردها را در حساسیت بیشتری نخواهد کرد.

موقعی میتوان برنامه واحد و ثابت و یکنواختی برای "رفع دردهای اجتماعی" ریخت که "وسعت دامنه تفکر" در اجتماع، ثابت نگاه داشته شود. همینطور مقدار مجازات موقعی میتواند ثابت بماند که "دامنه تفکر" در اجتماع تغییر نیافته باشد. با افزایش حساسیت اجتماع، احتیاجی بـــــه مجازاتهای شدید نیست چون با "مجازات کمتری" میتوان "عذاب بیشتری"

داد.

هر برنامه اجتماعی و سیاسی و حقوقی برای حل مسائل انسانی، فقط بر قبول ضمنی و پنهانی یا ناخودآگاهانه "دامنه تفکر ثابت و مشخص و تغییر ناپذیری" است. ولی از آنجا که این دامنه تفکر اجتماعی در دنیای ما زودتر تغییر می‌پذیرد (در حالیکه در قرون گذشته، مدتهای دراز یکنواخت و ثابت بود) هر برنامه‌ای نیز که بشیوه علمی بر "داده‌های مشخص شده علمی" بنا شده است، ارزش محدودی برای مدت محدودی دارد. چون "رفع و حل قسمتی از همان دردهای اجتماعی"، سبب "تغییر دامنه فکری" میشود، و بالطبع برنامه طرح شده، کم کم با "دردهای تازه‌ای از اجتماع و افراد" روبرو میشود که قبلاً" کسی آنها را نمیشناخته است.

تغییر رهبرها

ایمان به یک ارزش دیگر است که یک انسان دیگر را بوجود میآورد. ارجحیت دادن یک ارزش بر ارزشهای دیگر است که باعث "تقدم دادن یک فرد" بر سایر افراد میگردد.

ما بایستی تغییر در ترتیب ارزشها بدهیم تا تغییر در "ترتیب قدرتها" ایجاد گردد. موقعی رهبران دیگری در اجتماع به قدرت میرسند که سلسله مراتب ارزشهای اجتماعی، تغییر یافته باشد. "برترین ارزش واقعی اجتماعی"، کیفیت و ماهیت "برترین قدرت" را در اجتماع مشخص میسازد.

حل مسائل اجتماعی احتیاج به تغییر بدیهیات اجتماعی دارد

یک مسئله اجتماعی را نمیتوان فقط با "روبرو شدن مستقیم با آن" و اندیشیدن دائم در آن، حل کرد. هر دردی تمام حواس ما را متمرکز نقطه دردناک میکند ولی چاره این درد، تنها با مرهم گذاشتن بر روی این نقطه نمیشود. حل یک مسئله اجتماعی، حل بسیاری از مسائل را میطلبد که هنوز حتی بعنوان "مسئله" برای ما طرح هم نشده‌اند. بسیاری از "بدیهیات

اجتماع" را بایستی تغییر داد، تا آن مسئله اجتماعی حل یا رفع گردد. ولی خصوصیات یک "بدیهی" اینست که آنقدر مسلم است که حتی انسان وجود آنرا نیز حس نمیکند. پیدایش یک مسئله از آنجاست که آنچه "بدیهی" میشماریم و بعنوان بدیهی دست به‌آن نمی‌زنیم، بایستی تغییر داده بشود. ولی هیچکس نمی‌خواهد در بدیهیات خود شک بکند و بدون قدرت شک در بدیهیات، بدیهیات قابل تغییر نیستند.

"مرگ" روز

"مرک" را تبدیل به "جشن" بکنید، آنوقت ببینید در اجتماع چقدر افراد حاضر به جانبازی و فداکاری و قربانی خود خواهند شد.

بزرگترین جشن انسان آنست که او، اهمیت و ارزش پیدا کند. هر جا که "خود"، اهمیت و ارزش فوق‌العاده بیابد، جشن اوست. کسیکه در تمام عمر ارزش ناچیزی داشته است و از همه نادیده گرفته میشده است و می‌بیند که فقط در "جانباختن"، به چنین اهمیت بی‌سابقه و فوق‌العاده میرسد، حاضر بفدا کردن خود میشود. انسان برای بزرگ ساختن خود نه تنها حاضر به کشتن دیگران میشود حتی وقتی درد حقارت، خود او را بفشارد، حاضر به کشتن خود نیز میشود. خودی که در کشتن و کشته شدن بزرگ شود، حتما" فداکار خواهد شد.

وقتی فردی که یک عمر درد بی‌اهمیتی و نادیده‌گیری را چشیده بداند که او با "نابود ساختن خود" دارای اهمیت فوق‌العاده در جامعه خواهد شد، به آسانی خود را قربانی خواهد کرد. کیست که نخواهد در اجتماع، ارزش و اهمیت فوق‌العاده پیدا کند؟ تبدیل "زاد روز" به "جشن" باعث "تائید و تثبیت زندگانی است". تبدیل "مرگ روز" به "جشن" اجتماعی، باعث فداکاری و جانبازیست.

نگاه به گفته یا نگاه به گوینده

یک فکر کوچک بر زبان یک مرد بزرگ، وزن سنگین پیدا میکند و یک

فکر بزرگ بر زبان یک مرد کوچک سبک وزن میشود. وآنچه در ما موءثر است، بزرگی و خردی یک فکر نیست بلکه سنگینی و سبکی آنست که از شخصیت گوینده مشخص میشود. همیشه وزن شخص، وزن گفته را تغییر میدهد.

مجازات ضد انسانی

مجازاتی که شرافت و حیثیت انسانی را میکاهد یا نابود میسازد، مجازاتی است که انسان را از بین میبرد تا او را برای اجتماع مفید بسازد. انسانی که شرافت و حیثیتش از بین رفت، در اجتماع نابود ساخته شده است. عذاب جسمانی یک ضربه شلاق در مقابل عذابی که از نابودسازی حیثیت اجتماعی ایجاد میشود، ناچیز و فراموش شدنیست. کسی که حیثیت و شخصیت اجتماعیش نابود ساخته شد، هیچگاه برای جامعه مفید نخواهد شد. یک دست بریده، مجازات مساوی با یک جرم نیست بلکه نابود ساختن شرافت و حیثیت دائمی یک انسان در اجتماع است.

آیا ما حق داریم هدف آیندگان را معین سازیم؟

ما تا چه اندازه حق داریم "هدفهای دور" برای اعمال خود بگذاریم؟ تعیین "هدفهای نزدیک" که به زندگانی خود ما مربوط میشود و ما بعد از تحمل درد و صبر از نتایجش بهره‌ور میشویم، مجاز است. تا آنجائیکه ما با دور ساختن هدف، درد می‌بریم ولی نتایج این هدف دور در طول عمر خودمان بخودمان میرسد، کاملا" محق هستیم ولی مسئله گذاردن "هدف بسیار دور" وقتی از طول زندگانی و نسل ما خارج میشود، تعیین چنین هدفی از محدوده حقانیت ما خارج میشود. ما به چه دلیلی حق داریم که هدف برای آیندگان تعیین کنیم، که آیندگان تحمل دردهائی را بکنند که خود نخواسته‌اند. اگر هدف ما بسیار دور باشد، معنی‌اش آنست که "تحقق آن‌هدف، در طول حیات آنها نیز صورت نخواهد گرفت" و خواه ناخواه تحمل درد و گذشت از تمتعات، بدون اراده و تفاهم آنها صورت گرفته است و ما اراده خود را بر آنها تحمیل کرده‌ایم.

آیا ما حق داریم در برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و تربیتی و اقتصادی خود ، هدف برای جامعه آینده تعیین کنیم ؟ بر فرض اینکه ما بتوانیم چنین کازی بکنیم آیا این توانستن ، دلیل بر حق داشتن است ؟ آیا هیچ نسلی در موقع تصمیم‌گیریهای خود می‌اندیشد که چه حقی برای تعیین هدفهای بسیار دور دارد ؟ آیا استبداد نسل پیشین به نسل آینده جایز است ؟ آیا نبایستی حق و قدرت مبارزه علیه نسل پیشین و نسلهای پیشین داشت ؟ تا استبداد آنها را سرنگون ساخت ؟ برای ایجاد آزادی،بایستی دست از استبداد به نسل آینده کشید . دوستی بفرزندان و نوادگان حق استبداد بآنها را بما نمیدهد . چه بسا که محبت بکسی باعث ندیدن استبداد به او میشود . و ما چه بسا که اشخاصی را برای آن دوست میداریم که به آنها استبداد بورزیم .

مبارزات اجتماعی برای انحراف

مبارزه‌های اجتماعی ، ما را از مبارزه‌های درونی منحرف میسازد شناسائی "آنچه در درون" بایستی بمبارزه طلبیده شود ، بصیرت بیشتر میخواهد . با آنچه در اجتماع بایستی مبارزه کرد براحتی قابل تشخیص است .

ما همیشه با دشمنی می‌جنگیم که بآسانی میشناسیم . مبارزه با هر فکری از خودمان،مبارزه با "خود" ماست و ما شجاعت شناختن خود را نداریم چون افکاری که در ما بایستی بمبارزه طلبیده شود بیش از حد انتظار انـد . ما برای بقاء و پیروزی خود ، بسیاری از افکار اشتباه خود را پیروز و باقی میسازیم .

اطمینان در وحدت

همیشه کثرت و اختلاف پدیده‌ها و افکار ، سلب اطمینان از انسان میکند برای ایجاد اطمینان ، تلاش برای تقلیل کثرت پدیده‌ها و افکار،شروع میشود . وقتی کثرت پدیده‌ها و افکار رفع شد ، اطمینان کامل پدید می‌آید . این میل درون ما به داشتن "اطمینان کامل" است که "وحدت" را برای

ما دوست داشتنی میسازد . "خواست اطمینان" با "میل آزادی" سازگار نیست . برای رسیدن به "اطمینان خاطر" و "اطمینان قلبی" انسان حاضر میشود از آزادیهای خود صرفنظر کند . آزادی ، میل بهایجادکثرت است .

نیندیشیدن درباره اخلاق ، عقب‌افتادگی است

کسیکه برای خلق یک تئوری اخلاقی نمی‌اندیشد ، نـا خودآگاهانه با تئوری اخلاق موجود یا با تئوری اخلاق عقب افتاده‌ای زندگی خواهد کرد . عدم تفکر درباره اخلاق ، رهائی از اخلاق نیست .

قوانین بدون استثناء

قانون و رسوم و آداب ، قواعدیست برای همه. ولی هر فکر تازه‌ای در آغاز یک فکر استثنائی است و بدون افراد استثنائی ، افکار استثنائی بوجود نمی‌آیند . ولی قوانین و رسوم و آداب،بر ضد استثناء هستند . و هر چه استثنائی است مورد تهمت و اکراه و نفرت و طرد واقع میشود . قوانین و رسوم و آداب ، استثناء را نفی و معدوم میسازند .

برای آنکه استثناء ابقاء بشود بایستی خود را وراء قوانین و رسوم و آداب قرار بدهد. بدینسان افراد استثنائی در تاریخ ــ خود را مظهر خدایان یا مرتبط با خدایان شمردند تا موجودیت خود را بعنوان "استثناء" حفظ کنند . در میان قوانین و رسوم بایستی جائی برای "موجودیت و بقاء استثناء‌ها" باقی گذاشت تا احتیاج بخدا شدن یا فرزند خدا شدن یا پیامبر خدا شدن نباشد . انسان میتواند استثنائی باشد ولی انسان هم باشد برای استثناء شدن ، احتیاج بخدا شدن و مظهر خدا شدن نیست .

بازگشت به هرج و مرج

آنچه برای ما یک ""نظام فکری" و "جهان بینی واحدی" است که در آن همه وقایع و پدیده‌ها و احساسات و افکار ترتیب خود را یافته‌اند.برای یک

تفکر تازه، جز دنیائی از هرج و مرج نیست. او، آنچه را ما نظام فکری" میخوانیم جز شبکه‌ای از تار عنکبوت احساس نمی‌کند که اتفاقات و پدیده‌ها و افکار در آن قرار گرفته‌اند،و با نادیده گرفتن این تور عنکبوتی" همه آن وقایع و پدیده‌ها و احساسات و افکار، بهرج و مرج اولیه‌اشان باز میگردند. ما از ترک "نظام فکری و احساسی" خود،وحشت داریم چون می‌بینیم که با ترک آن،در دنیای هرج مرجی از افکار و احساسات خود و پدیده‌های خارجی واژگون خواهیم شد. این حقیقت نظام فکری ما نیست که ما را پابند نظام فکری ما نگاه میدارد،بلکه ترس و وحشت از "بازگشت به هرج و مرج فکری و احساسی" است.ولی یک متفکر تازه این جسارت بازگشت به هرج و مرج را دارد. بسیاری از بهترین دستگاههای فکر، جز یک تور از تارهای نازک نیست که با داشتن قدرت فکری میتوان بعنوان "تارهای نازک بهم بافته فکری" شناخت و از هم پاره کرد. برای هر متفکر تازه‌ای،دنیا و تفکر از سر شروع میشود. او دنیا را در هرج و مرجش می‌یابد و او احساس میکند که میتواند به دنیا نظم تازه بدهد. کسیکه می‌پندارد که "نظام فکری او" همان "نظام طبیعی دنیاست"،هیچگاه جرئت تغییر نظام دنیا و نظام اجتماع را نخواهد داشت. و کسیکه بمردم میگوید. این نظام فکری، " نظام طبیعی" دنیاست، مردم را از تغییر نظام اجتماع باز میدارد. او از تارهای عنکبوتی، زنجیرهای زندان فکر را میسازد.

منفجر ساختن اخلاق

تفکر، میتواند ارزشهای اخلاقی را تغییر و تکامل بدهد. ولی وقتی عقیده‌ای دینی یا فلسفی،این ارزشهای اخلاقی و شیوه قضاوت آنها را ثابت و ابدی ساخت، مانع تفکر در ارزشهای اخلاقی میشود. عدم تکامل ما در اخلاق،نتیجه آنست که نمیتوانیم درباره ارزشهای اخلاقی بیندیشیم. تفکر اخلاقی را بایستی از دین جدا ساخت تا راه تغییر ارزشهای اخلاق و بالطبع راه تغییر احساسات و عواطف و اعمال باز شود.ایجاد تئوریهای تازه اخلاقی، بهترین دلیل برای اینست که اخلاق میتواند بدون دین زیست و رشد کند و

حتی دین در اثر همین منع تفکر در ارزشهای اخلاقی، مانع از رشد اخلاق میشود. بی‌دینی دلیل بی‌اخلاقی نیست. اخلاق بدون دین بهتر رشد میکند. تغییر احساسات و عواطف و اعمال از سر،باعث تغییر شیوه تفکر میگردد. و بدون تغییر دادن ارزشهای اخلاقی، نمیتوان شیوه تفکر را عوض کرد. با تثبیت و سنگ‌سازی شیوه احساسات و عواطف و رفتار، شیوه تفکر نیز ثابت و سنگ ساخته میشود. برای آزاد ساختن فکر، بایستی ارزشهای موجود ولی سنگشده اخلاقی را منفجر ساخت. متزلزل ساختن "یک دستگاه اخلاقی"، نابود ساختن اخلاق نیست. ارزشهای ابدی ساخته یک دستگاه اخلاقی را بایستی متزلزل ساخت، تا بتوان راه برای استقرار دستگاه دیگر اخلاقی باز کرد.

انحراف دادن به شک ورزی

انسان بدون "شک اخلاقی" نمیتواند زیست کند،ولی هر دستگاه اخلاقی یا هر دینی میکوشد که این شک اخلاقی را بجهتی دیگر منحرف سازد،تا خود از برخورد با آن در امان بماند، یا آن شک اخلاقی با فعالیت خود در خدمت آن اخلاق یا دین درآید،هر دستگاه اخلاقی و هر دینی میکوشد که هر فردی" در کوتاهی های خود در نرسیدن به آن ایده‌آلها" شک کند،نه در آن ایدآلها و ارزشهای اخلاقی. من چون به تحقق ایده‌آلی موفق نمیشویم پس "من" مقصرم. بجای شک در "ضعف و نقص ایده‌آلها و ارزشها"، بایستی در خواست خودم، در امیال خودم،در شخصیت خودم شک کنم. ولی ما به بسیاری ایده‌آلها و ارزشها نمی‌رسیم چون آن ایده‌آلها و ارزشها، ضعیف و ناقص و تنگ هستند ما بایستی به آن ایده‌آلها و ارزشها شک بورزیم نه بخود. ولی همه ادیان و دستگاههای اخلاقی، شک ورزی هر فردی را از این جهت منحرف ساخته‌اند. تنها راه او اینست که همیشه بخودش و ضعف و نقص خودش شک بکند. این ارزشها و ایده‌آلها همه حقیقت مطلقند و بآنها نبایستی شک کرد.

ما وقتی به ایده‌آلی و ارزشی نمی‌رسیم،آن ایده‌آل و ارزش،اشتباه و

ناقص است . ما قدرت رسیدن به هر ایده‌آل و ارزش انسانی را داریم . شک ما بخود، سبب بدبینی بخود و تحقیر خود میگردد. ما زیاد در خود شک کرده‌ایم و حالاموقع آن شده‌است که در ایده‌آلها و ارزشهای ابدی خود شک کنیم . نفی یک ایده‌آل و یک ارزش، نفی ایده‌آل و ارزش بطور کلی نیست . هر ایده‌آل و ارزشی که خود را تنها ایده‌آل و ارزش منحصر بفرد شناخت ، نفی خود را ، نفی و نابودی ایده‌آل و ارزش بطور کلی تلقی میکند . انسان موقعی ایده‌آلی را نفی میکند که ایده‌آل تازه در پس پرده در حال پیدایش است . نفی هر ایده‌آل مقتدری،تنها با یک شک عقلی صورت نمی‌بندد بلکه با قدرت ایده‌آلی که در حال تولد است .

اجتماع مستبد

فرد موقعی در اجتماع بوجود می‌آید،که نه تنها بتواند "فکر دیگری" غیر از فکر متداول در اجتماع بکند ، بلکه بتواند "اخلاق و رفتار دیگری" غیر از اخلاق و شیوه رفتار عمومی داشته باشد . فرد بایستی حق مقاومت و عصیان در مقابل اجتماع داشته باشد، تا بتواند بوجود بیاید . اجتماع ، مستبدتر از هر مستبد و دیکتاتوری است.سرنگون ساختن یک مستبد، در مقابل "منع اجتماع از استبداد" ، کار آسانی است . اجتماع آزاد (تا موقعی که فرد ، آزادی نداشته باشد) یعنی اجتماع مستبد . مسئله اساسی ، مسئله نفی استبداد اجتماعی است . با دموکراسی ، استبداد اجتماعی حقانیت پیدا میکند ."اجتماع مستبد" همانقدر ناحق است که یک "فرد یا گروه مستبد" .

خلاقیت بر پایه نقص

نقص و ضعف انسان ، انگیزنده و زمینه خلاقیت انسان بوده است آگاهی از نقص و ضعف ، تنها موجب "احساس محرومیت و یاءس" نمیشود بلکه انگیزه رفع نقص و ضعف میشود . ضعف انسان ، خلاق است . از اینرو

خلاقیت انسانی، نبایستی ضعف و نقص انسان را نابود سازد بلکه او همیشه این ضعف و نقص را لازم دارد تا خلاقیت خود را ادامه بدهد .خلاقیت‌های او تغییر شکل و کیفیت به این ضعفها و نقصها میدهند . خلاقیت‌های او ایجاد کمالات تازه و نقائصی تازه میکنند . برای انسان ، کمال خالص نه تنها معنا ندارد بلکه حتی مضر است . انسان ، چیزی میشود که نبوده است.انسان چیزی از خود میسازد که نمی‌دانسته و نمی‌شناخته .

تحقیر "نقص و ضعف انسان"، علت نشناختن این قدرت خلاقه است که در همین نقص و ضعف نهفته است . نقص و ضعف انسان ، دوست‌داشتنی است . کسیکه نقص و ضعف انسان را تحقیر میکند و میخواهد با "آگاه ساختن انسان از نقص و ضعفش" ، "عجز" او را به او بنماید ، او را از "خلاقیت" باز میدارد .

آگاه ساختن انسان از نقص و ضعفش،میتواند باعث "احساس قدرت" او بشود . تاریخ سیاست انسان، تاریخ خلاقیت سیاسی بر اثر آگاهی از نواقص و ضعف‌های خود اوست .

نعش‌ها ، سنگین هستند

انسان به حقیقتی که روزگاری چند به او خدمت کرده است چندان مرهون و وفادار میماند که سالها و بلکه قرنها نعش آنرا بدوش میکشد.در این احساس مرهونیت حاضر میشود که بخود، سالها و دهه‌ها و قرنها قساوت بورزد . مرهونیت انسان نسبت به آن حقیقت ، موقعی ایجاد شده که آن حقیقت ، زنده بوده است ولی با وجودیکه آن حقیقت ، بعد از مدتی کوتاه مرده است ، آن احساس مرهونیت از انسان دست برنمیدارد و نسبت به آن "حقیقت مرده" همانطور وفادار باقی میماند . ما چه بسا نعش افکار را بدوش میکشیم، چون روزگاری بما یا پدران ما خدمت کرده‌اند و بعد از مرگ آن افکار ، احساس مرهونیت آنها ، در ما بجا مانده و ما را وادار به هر نوع قساوتی بخویشتن میکند.انسان بایستی یاد بگیرد که هیچ مرده‌ای احساس قساوت نمی‌کند و از قساوت عذاب نمی‌برد . طرد افکار و حقایق مرده، آن افکار و

حقایق را معذب نمیسازد،بلکه احساس مرهونیت ما را جریحه‌دار میسازد . ما تا ابد مرهون یک حقیقت یا فکری نیستیم که مدتی بما خدمت کرده است و برای ما مفید بوده است . شدت احساس مرهونیت ما سبب شده است که وظیفه ما "نعش‌کشی افکار و حقایق مرده" شده است . از اینرو نیز منتظر رستاخیز هستیم . نه برای آنکه ما خود دوباره زنده شویم بلکه این نعش افکار و حقایق مرده که ما هنوز بآنها وفاداریم ، دوباره زنده شوند تا این بار را از دوش خود بیفکنیم . نعشها ، سنگین هستند . و نعش افکار و حقایق ، سنگین‌ترین چیزهای دنیا هستند . علاقه ما به نعش کشی افکار و حقایق،و نیروئی را که برای این نعش کشی مصرف میکنیم ما را از توجه به افکار و حقایق زنده باز میدارد . مرهونیت‌های‌ما را نسبت به خود بسیار قساوتمند ساخته است . وقت آن شده است که نسبت به افکار و حقایق مرده یا مردنی خود قساوتمند بشویم . ما باید بدانیم که "حقایق ابدی" هم زودتر از آن میمیرند که پیروان آن می‌پندارند . انسان برای اینکه ثابت کند یک حقیقت هنوز زنده است نشان میدهد که هنوز "کشیدنی" است . ما با "کشیدن نعش افکار و حقایق مرده" بخود میباورانیم که آنها زنده‌اند،چون می‌پنداریم که هر چه برای ما ارزش کشیدن دارد ، بایستی زنده باشد . نعش کشی افکار مرده، ارزش افکار مرده را نشان نمیدهد بلکه شدت وفاداری ما در مرهونیت را نشان میدهد . انسان همیشه بمردگان وفادارتر بوده است تا به زندگان .

خلق دو فکر متضاد در خود

یک فکر متضاد با فکر خود را موقعی تحمل میکنیم که "خود" را بتمامی با "فکر خود" عینیت ندهیم . من بایستی "فکر خود" را از خود تا اندازه‌ای دور وجداسازم تا فکر دیگری که متضاد باآنست برایم قابل تحمل باشد .فکری که با من عینیت یافته است،نمیتواند فکر متضاد با خود را تحمل کند چون آن فکر، نه تنها متضاد با فکر من است بلکه متضاد با خود "من" است . فکر متضاد، دشمن با "من" است.برای تحمل افکار متضاد ، بایستی "حالت دشمنی" را نسبت به افکار از بین برد . تا فکر من با من یکیست و من خود

را از فکرم نمیتوانم جدا سازم ، فکر متضاد با فکر من ، دشمن منفور و مکروه من (و وجود من) است . همانطور که من فکر خود را با خود ، عینیت میدهم ، فکر متضاد را نیز با دیگری عینیت میدهم، و بالطبع دشمنی من با فکر دیگری ، دشمنی من با دیگری میشود .

برای آنکه قدرت تحمل افکار متضاد را در خود ایجاد کرد ، بایستی خود ، افکار متضاد با افکار موجود خود اندیشید و از آنها دفاع کرد . فکر متضادی را که من علیه افکار موجود خودم می‌آفرینم، چون هر دو از یک خود ، سرچشمه گرفته‌اند نمیتوانند سبب دشمنی و نفرت خود از خود بشوند .

انسان با خلق یک فکر متضاد ، درک میکند که او در زمان واحد نمیتواند با "دو فکر متضاد باهم" عینیت داشته باشد .

خلق یک فکر متضاد در خود ، سبب میشود که انسان بستگی مطلق خود را با یک فکر یا حقیقت از بین ببرد و از وفاداری مطلق و ابدی نسبت بیک فکر دست بردارد . کسیکه در کوره افکار تضاد خود گداخته و ذوب شد،میتواند هر فکر متضادی از شخص دیگری را تحمل کند بدون آنکه دشمنی و نفرت به شخص او پیدا کند . هر انسانی برای آنکه فکر دیگری جز من دارد ، دشمن من نیست و چون من فکر دیگری غیر از مردم دارم، دشمن آنها نیستم . برای تحمل افکار دیگران بایستی قدرت خلق افکار متضاد در خود و علیه افکار خود داشت .

انسانی که فکری متضاد با فکر دیگر خود می‌آفریند در می‌یابد که انسان ، فراتر و بزرگتر از افکار و عقاید و حقایق خود است .

هر کلمه مقدس آنقدر معنی دارد که مقدس است

کسیکه عمیق می‌اندیشد،همیشه عمقی دارد که تا به آن نرسیده ، دست از اندیشیدن برنمیدارد . وقتی چنین اندیشمندی،به اثری یا به کسی احترام بگذارد ، به سخنان آن اثر یا آن کس،همان عمقی را میدهد که در اندیشه‌های خود دارد .

او نمیتواند "عمق ناچیز شخص مورد احترام خود" را باور کند،از اینرو

سخنان او را آنقدر تاءویل میکند تا عمق اندیشه‌های خود را پیدا کند .

تعمق در کلمات مقدس یا محترم ، یافتن عمق واقعی آن کلمات نیست، بلکه "دادن عمـق خود به آن کلمات" است . یک کلمه مقدس یا محترم در طی اعصار، عمق‌های تازه "می‌گیرد" . هر عمق تازه‌ای که به کلمه مقدس (یا محترم) " داده شد ، آن کلمه مقدس آن عمق را "تصاحب میکند" . هیچ کلمه مقدسی نیست که تاریخ معانی که به او داده شده و او تصاحب کرده است آگاهانه بداند . کلمه مقدس، سیر معانی را که گرفته،فراموش میکند و هر چه او در طی زمان، مقدستر و محترم‌تر شد امکان و ظرفیت بیشتر برای "گرفتن معانی تازه" پیدا میکند . هیچ کلمه مقدسی ، "غصب معانی" از دیگری نمی‌کند،بلکه هر کسی،معانی ناخودآگاهانه به او میدهد که آگاهانه میخواهد در او بیابد . هر کسی ناآگاهانه به او میدهد ولی " آگاهانه از او میگیرد" .

هر کلمه مقدسی آنقدر معانی دارد که مقدس است.معانی "کلمه مقدس" را "کلمه" معین نمی‌سازد،بلکه خصوصیت "تقدیس آن" معین میسازد . هر کلمه مقدسی آنقدر معنی دارد که "مقدس" است و وقتی کسی از این کلمات ، تقدیس را بگیرد ناگهان مانند بادکنکی آنچه را دارند از دست میدهند . برای آنکه فهمید که یک موءمن به کلمات مقدس، از آن کلمات چه احساس و تجربه‌ای دارد بایستی خصوصیت تقدیس را بآن کلمات اضافه کرد . برای درک علمی آن کلمات ، بایستی خصوصیت تقدیس را از آن کلمات گرفت .

تقدس یک کلمه،در آن کلمه نیست،بلکه در انسان است . یک کلمه موقعی تقدیس خود را از دست میدهد که انسان، ایمان خود را بآن از دست بدهد . شاید کلمه مقدس از آن لحاظ مقدس (پاک) است که هر چه هم معنا بگیرد همیشه پاک میماند . این کلمات میتوانند هر معنائی بگیرند ولی هیچگاه آلوده نمی‌شوند . انسان میتواند "همه معانی را که تا بحال گرفته‌اند" رد و طرد کند . با رد و طرد کردن این معانی ، آن کلمه بخودی خود،رد و طرد نمیشود بلکه بعد از این ردکردنها،مقدستر میشود . کسانیکه کلمات مقدس را در نقد،رد میکنند آن کلمات را طرد نمیتوانند بکنند،بلکه آن کلمات را از نو مقدس (پاک) میسازند و راه را برای تفسیر گران و تاءویل گران تازه باز میکنند تا معانی تازه به آن کلمات بدهند . کلمات مقدس،

معانی مشخص و ثابتی ندارند که با رد معانی آنها طرد بشوند . رد معانی گذشته آنها ، تنقیه آنها برای تزریق معانیِ تازه بآنهاست .

تاءویل تازه اسلام احتیاج به فراموش کردن هویت اسلام دارد

بزرگترین امکان برای اصلاح اسلام،بدین علت پیدا شد که روشنفکران و دانشجویان،آشنائی خود را با واقعیت اسلام از دست دادند . این فقدان معرفت از اسلام و فراموشی هویت اسلام ، فاصله کافی با اسلام ایجاد کرد تا بتوان اسلام را طبق ضروریات عصر ، از نو تاءویل کرد . در حینیکه روشنفکران و دانشجویان از هویت اسلام بی‌خبر بودند ، معانی که به اسلام داده میشد بسهولت می‌پذیرفتند ، عامه در اسلام و با اسلامی میزیستند که روشنفکران و دانشجویان آنرا نمی‌شناختند .

آنانیکه اسلام را فراموش کرده بودند ناگهان اسلام تازه‌ای کشف کردند . هر تاءویل تازه‌ای از کلمات ، احتیاج به فاصله‌گیری از معانی اولیه آن کلمات دارد . پیش از آنکه بتوانیم معانی تازه،بکلمات مقدس کهن بدهیم بایستی از معانی که در سابق داشته، فاصله بگیریم . معانی سابق بایستی بمیرند تا آن کلمات با معانی تازه، زندگانی نوین خود را از سر بگیرند .

زشت‌تر ساختن تصویر دنیا

زشتی و ناراحتی و محرومیت دنیا آنقدر نیست که انسان مجبور شود دنیای دیگری بیافریند و بدنیای دیگری ایمان بیاورد . برای آفرینش دنیای دیگروایمان بدنیای دیگربایستی دنیا را زشت‌تر و ناراحت‌ترو محروم‌سازنده‌تر و کثیف تر از آن نمود که هست،یا زشت‌تر و ناراحت‌تر از آن ساخت که هست .

زشتی دنیا ما را بآن می‌انگیزاند که آنرا زیباتر کنیم . ناراحتی دنیا ما را بآن می‌انگیزاند که دنیا را راحت بخش‌تر کنیم . محرومیت از دنیا،ما را بر آن میدارد که دنیا را رضایت بخش‌تر کنیم . بنابراین زشتی دنیا را بایستی بآستانه‌ای کشانید که امید ما از زیبا ساختن آن بریده شود . ناراحتی

دنیا را بایستی طوری وانمود که هیچگاه امکان راحتی به انسان نخواهد داد. بدینسان با یاءس از زیبا ساختن و بهتر ساختن و راحت‌تر ساختن این دنیاست که ایمان به دنیای دیگر در ما پدید می‌آید. بایستی انسان اطمینان بقدرت خود داشته باشد که دنیا را میتوان زیباتر و بهتر و راحت‌تر و رضایت‌بخش‌تر ساخت. ایمان به آن دنیاء این "اطمینان بقدرت ما را در تغییر این دنیا" از ما سلب میکند. انسانی که میتواند دنیا را زیبا بسازد احتیاج بدنیای دیگر ندارد. انسانی که میتواند زندگانیش را زیبا سازد احتیاج به زندگانی دیگر ندارد. شوق بزندگانی دیگر، نتیجه محرومیت و عدم ترضیه از زندگانی است.

زندگانی از دست رفته را هیچگاه نمیتوان جبران کرد. دنیای دیگر دنیای رفع محرومیت‌های این دنیا نیست. محرومیت‌های این دنیا را بایستی در همین دنیا رفع کرد. محرومیت این دنیا برای آن است که همین دنیا را آنقدر تغییر بدهیم که ما را محروم نسازد. زشتی این دنیا برای آنست که همین دنیا را آنقدر تغییر بدهیم که احساس زیبائی ما را خشنود سازد. ناراحتی این دنیا برای آنست که همین دنیا زا آنقدر تغییر بدهیم که احساس راحتی در آن بکنیم.

بر ضد کمال و فطرت

هر کمالی، انسان را به تقلید از خود مجبور میسازد. در مقابله با کمال، تنها راهی که برای انسان میماند، تقلید و تبعیت از آنست.

همه پایان‌ها (کمال‌ها) و همه آغازها (فطرت) انسان را مجبور میسازند. آزادی، پایان و آغاز ندارد. آزادی،خود را از پایانها و آغازها رها میسازد. آزادی نه برای آنکه از فطرت شروع شده است اسیر فطرت است، نه برای آنکه به کمال باید برسد پابند و مقید به کمال است.

کمال‌ها و فطرت‌ها فقط تصاویر و خیالاتی هستند که انسان را به "آفرینش در آزادی" می‌انگیزند. کمال یا فطرتی که راه و مسیر انسان را معین سازد، آزادی را از انسان سلب میکند. آزادی نه راه مستقیم دارد نه

هیچ کمالی می‌شناسد که نقطه پایان حرکت او را پیشاپیش تثبیت سازد.

هر نقصی در انسان، تصویری از کمال پدید می‌آورد که انسانرا به تلاش می‌انگیزاند. تصویر کمال، ما را می‌انگیزد، ولی ما را معین نمی‌سازد و راه ما را تعیین نمی‌سازد. هر تصویری از کمال آنقدر برای ما ارزش دارد که ما را به آزادی می‌انگیزاند. ما از کمالها و فطرتها، نفرت داریم چون همه استبدادها از فطرتها شروع میشوند و به کمالها خاتمه می‌یابند. آزادی، آزادی از فطرتها و کمالهاست. هر کمالی جز "تصویری از کمال" نیست و هر فطرتی جز تصویری‌ازفطرت‌نیست. و انسان، به هیچ صورتی از کمال در نمی‌آید و به هیچ صورتی در فطرت آفریده نشده است.

افکار شنیدنی، افکار پر سر و صدا نیستند

افکار، دیر نمی‌آیند. افکار، دیر شنیده میشوند. گاهی، یک فکر که بموقع و حتی پیش از موقع گفته شده است دهه‌ها و سده‌ها لازم دارد تا شنیده شود. افکار پر سر و صدا، افکار شنیدنی نیستند بلکه سر و صدای آنان برای آنست که افکار شنیدنی، شنیده نشوند. این وظیفه افکار شنیدنی نیست که بیشتر نعره بکشند تا بلکه شنیده بشوند چون در این صورت، افکار پر سر و صدا، بر سر و صدایشان بیشتر خواهند افزود. این وظیفه شنونده است که افکار پر سر و صدا را نشنود. سرو صدای یک فکر، دلیل اهمیت و ارزش آن فکر نیست. کسیکه اهمیت یک چنین فکری را شناخت با همه سر و صدایش در گوش،بدون صدا میماند.

نیکوکاری که مرا بنده خود میسازد

بودا میگوید "تملق کسانی را که بتو نیکی میکنند مکن". بیائید این کار را از خدا شروع کنیم. آیا تجلیل و تکبیر و تحمید خدا، تملق گفتن از او نیست؟ تملق از نیکوکار، نیکوکار را عالیتر نمی‌کند اما ما را حقیرتر میسازد. تملق از نیکوکار،برای آنست که بیشتر از نیکوئی او برخوردار شویم. انسانی

که نفع خود را با حقارت خود می‌خرد، "خود" را ارزان میفروشد تا "نفع خود" را گران بخرد.

نیکی را نبایستی برای ستایش و پرستش کرد. کسیکه برای ستایش و پرستش خود نیکی میکند، به ستاینده و پرستنده بیش از آنکه نیکی بکند، بدی کرده است. نیکوکاری که با نیکی‌اش مرا بنده خود (عبدخود) بسازد، آزادی مرا با منفعت من مبادله کرده است. با دادن منفعت بمن، آزادی مرا از من خریده است. خدائی که ما را برای عبودیت خود خلق میکند، اولین خودپرست است. هیچ عمل نیکی ما را آنقدر مرهون و متشکر نمی‌سازد که ما آزادی خود را قربانی آن تشکر و مرهونیت سازیم. تشکر و مرهونیت نسبت بخدا (بفرض آنکه او ما را خلق کرده باشد) نمیتواند آنقدر باشد که ما را مجبور سازد از آزادی خود دست بکشیم. شکرانه هیچ عمل نیکی، ولو بسیار بزرگ هم باشد، برابر با آزادی ما نیست. کسیکه بمن نیکی میکند تا من از آزادیم دست بکشم (عبد او بشوم)، بمن اولین ظلم را کرده است.

سرمشق کتاب نویسی

آیا نویسنده‌ای را میشناسید که کتابی سیصد صفحه‌ای نوشته باشد و در این کتاب بیش از سه هزار بار اسم خود را برده باشد و چند هزار بار از صفات خود مدح گفته باشد؟ آیا نویسنده‌ای را میشناسید که جمله اول هر فصلی از کتابش، ستایش از خودش بکند و در همه کتاب فقط از خودش حرف بزند؟

این کتاب، قرآن است و نوشتن چنین کتابی، اعجاز است. بهترین روش نگارش اینست که کسی از خدا سرمشق کتاب نوشتن نگیرد. اگر نویسنده‌ای در کتابش سه هزار بار اسم خودش را بیاورد او را به علت اختلال شخصیت، به تیمارستان برای تداوی خواهند برد. کارهای خدا با کارهای انسان تفاوت دارد!

امروزه هر نویسنده‌ای با نوشتن یکبار نامش بر روی جلد (خارج از

محتویات کتاب) قناعت میکند. و از تکرار نامش، شرم دارد. ولی کتابی که سه هزار بار نویسنده اسم خود را می‌برد و هیچگاه کوچکترین احساس شرم ندارد، بلکه با فخر و غرور آنرا تکرار میکند و خود را بی‌نیاز از ستایش اسم خود میشمارد، کتابی نیست که فقط خدا میتواند بنویسد؟ شرم انسان از ستایش خود، حدی برای نیاز انسان به ستایش خود میگذارد. آنکه شرم از ستایش خود ندارد، در حالی که ادعا میکند نیاز به ستایش خود ندارد، فقط خداست. اگر خداوند هم مانند انسان شرم از ستایش بیحد اسم خود داشت، کمتر اسم خود را تکرار میکرد. کسیکه بی‌نیاز به ستایش خود است چرا اینقدر از نام خود ستایش میکند و میخواهد که دیگران نام او را ستایش کنند؟

معرفت و "جسارت به خیانت"

در اسطوره یونانی‌ها پرومتوس، نور (معرفت) را از خدایان می‌دزدد و در اسطوره "توراتی، آدم با تلقین خدا و شیطان، معرفت را از خدا می‌دزدد. خدایان یونان و اسرائیل غافلگیر میشوند (یا میگذارند غافلگیر بشوند)، ولی خدای قرآنی اساسا" معرفت را در بهشت در دسترس انسان نمی‌گذارد که امکان دزدیدن معرفت را از او داشته باشد. انسان نمیتواند حتی با عصیان و خیانت و دزدی، از چنین خدائی، معرفت را بدست آورد. انسان با هیچ عصیان و سرکشی و خیانتی، امکان رسیدن به معرفت را در قرآن ندارد. در بهشت، درخت معرفت کاشته نشده است. دراسطوره‌های یونانی و اسرائیلی، انسان جاهل با خریدن گناه و عذاب بخود، جهل خود را تبدیل به معرفت میکرد. خدای قرآنی، معرفت را ملک انحصاری خودش کرده است و انسان جهل خود را با هیچ تخطی و خرید هیچ عذابی بخود نمیتواند مستقیما" تبدیل به معرفت کند. انسان هیچگاه نمیتواند معرفت را یکبار برای همیشه تصرف کند و همیشه بایستی شاگرد و تابع خدا بماند. معرفت، هیچگاه در او نیست (میوه معرفت را نخورده است). او از معرفت همیشه عقیم است. در اسطوره‌هائی که متصوفه میسازند، معرفت را مجددا" قابل دزدیدن

میکنند و این کار صوفیها خدمت بزرگی بفرهنگ و معرفت انسانی بوده است . صوفیها،دزدی معرفت را پیش از بهشت قرار میدهند . شیطان موقعیکه مانند سایر ملائکه در موقع خلق آدم مجبور به‌سجده یا خم شدن بود ، زیرچشمی با نگاهی مخفیانه " سرّ خلقت انسان را" می‌بیند و این معرفت را از خدا می‌دزدد . اما هنوز انسان بخودی خودش توانائی دزدیدن معرفت از خدا را ندارد . ما خطر را از معرفت گرفته‌ایم . معرفت ،فقط یک جریان کاوش و جستن و دقت و اندیشیدن شده است . ولی "معرفت تازه یافتن"، هنوز هم یک جنایت بخدایان است . برای یافتن "معرفت تازه"،غیر از علاقه بکاوشگری و استقامت در جستجو،بایستی" جسارت به جنایت کاری" داشت . معرفت را با جستن میتوان یافت اما با جنایت میتوان غصب کرد و مالک آن شد . انسان همیشه معرفت را غصب میکند همیشه رسیدن به معرفت ، قیام علیه ارزشهای اخلاقی است . همیشه ارزشهای اخلاقی بر مهمترین معرفت‌ها پرده میکشند . تنها "سائقه کنجکاوی و معرفت"،ما را به معرفت نمی‌رساند بلکه شهامتی برای شکستن ارزشهای اخلاقی مقدس و معتبر لازم است تا راه را برای تلاش و جستجوی معرفتی باز کند . هنوز برای معرفت "نگاه دزدانه شیطانی" لازمست .

تهمت زدن اخلاقی برای منع انتشار فکر

کسی دشمن آزادی است که با تهمت زدن اخلاقی بدیگری،میخواهد از ارزش فکری که میگوید،بکاهد یا بدینوسیله صحت آن فکر را مشکوک سازد .

بمراتب بیشتر،کسی دشمن آزادی است که با ستودن اخلاق دیگری میخواهد بر ارزش فکری که میگوید بیفزاید،یا بدینوسیله اعتباری به صحت آن فکر بدهد . یک فرد گناهکار و بدکار میتواند با ارزش‌ترین و صحیح‌ترین فکر را داشته باشد، و یک فرد متقی و نیکوکار میتواند کم‌ارزشترین و اشتباه‌ترین فکر را داشته باشد . اخلاق ، میزان سنجش ارزش و صحت هیچ فکری نیست . ما با پروردن پرهیزکارترین افراد ، بهترین متفکرین را نخواهیم داشت . در یک جامعه دینی ، تهمت اخلاقی زدن،بهترین راه برای از بین

بردن "حیثیت و ارزش فکری یک فرد" است . ننگین ساختن اخلاقی یک فرد ، نشر افکار او را مسدود و محدود می‌سازد . و خوشنام ساختن اخلاقی یک فرد ، راه را بانتشار افکار او میگشاید،وقتی افراد دین‌دار از مقابله فکری با کسی عاجز شدند،او را ننگین میسازند تا جلو انتشار و افکار او را بگیرند . تهمت زدن اخلاقی،حربه‌ایست برای نابود ساختن آزادی . از اخلاق وسیله‌ای برای نفی آزادی میسازند .

بردگانی که دم از آزادی می‌زنند

ما به افکاری که نمیتوانند ما را "جذب کنند" و "قبضه کنند"،توجهی نداریم و نسبت به آنها بی‌اعتنا هستیم . ما رو به افکاری می‌آوریم که ما را فراگیرند و بخود ببندند و در خود نگاه دارند .

ما در پی افکاری هستیم که ما را بخود می‌بندند و بخود زنجیر میکنند و از خود میسازند . آیا این سائقه ، سائقه بردگی نیست ؟ ما ارزش به افکاری میدهیم که ما را مقید بخود میسازند ، اسیر خود میسازند ، ما را از خود مست میکنند . اما اینها همه سائقه‌هائی بر ضد آزادیخواهی هستند . ما از فکری که ما را بسرعت و آسانی رها میکند ، نفرت و اکراه داریم . هنوز "اسارت فکری" ، ایده‌آل ماست و فرسخها از آزادیخواهی دور هستیم . آزادیخواه بفکری اعتبار می‌دهد که او را قبضه نمی‌کند و بخود نمی‌بندد و از خود نمی‌سازد . افتخار یک روح آزاد آنست که افکار او از او هستند ولی او از افکار خود نیست . او بهترین فکر خود را میتواند مانند غباری از کفش خود بیفشاند . اما روح برده ، اسیر فکر خودش میباشد آن فکر میتواند او را دور بریزد و قربانی کند . در مقابل آن فکر ، او ارزش و اعتباری ندارد . آزادیخواه ، مالک افکار خودش هست . ولی عقیده ، مالک "مؤمن بآن عقیده" میباشد . تغییر عقیده به فکر ، تغییر رابطه مالکیت است . داشته.بایستی تبدیل به دارنده شود تا عقیده تبدیل به فکر گردد . عقاید و ایدئولوژیها مالک معتقدین هستند . برای ایجاد آزادی،بایستی در آغاز این مالکیت را از بین برد .

احترام به عقیده

در انتقاد،کسی "احترام به عقیده" نمیگذارد ، بلکه "احترام به شخص میگذارد.در حینیکه عقیده او را مورد انتقاد قرار میدهد متقارنا " به شخص معتقد،بعنوان یک انسان ، احترام میگذارد . انتقاد به هر عقیده‌ای ، کنار گذاردن احترام به آن عقیده است . کنار گذاردن احترام از یک عقیده، غیراز "بی‌احترامی کردن به آن عقیده" است . انتقاد بیک اندیشه،حدی بعنوان احترام نمی‌شناسد . در انتقاد ، به هیچ اندیشه‌ای احترام گذاشته نمیشود . یا بعبارت دیگر همه اندیشه‌ها از یکنوع احترام برخوردارند . هیچ اندیشه‌ای(ولو از یک فرد یا گروه پست باشد) احترام کمتر از اندیشه دیگر ندارد . در موقع انتقاد بیک عقیده،بایستی بر احترام خود به شخص معتقد افزود چون انتقاد به عقیده برای معتقد همیشه بی‌احترامی به عقیده اوست . با افزایش احترام به شخص او،شاید بتوان اندکی این "برهم خوردگی تعادل" را جبران کرد . ولی این افزایش احترام به شخص معتقد ، جبران "زخمی را که از نقد عقیده‌اش برمیدارد"،نمی‌کند چون احترام شخص معتقد همیشه از احترام به عقیده او مشتق میشود . بایستی اشخاص را بـدون مراعات عقیده‌اشان محترم شمرد تا مردم میان "احترام به شخص" و "احترام به عقیده" تمایز قائل شوند . هر معتقدی از "نقد عقیده‌اش" احساس بی‌احترامی بخودش میکند . معتقد نمیتواند "احترام به عقیده‌اش" را کنار بگذارد.از اینرو نقد هر عقیده‌ای،همراه با پرخاشگری معتقدش میباشد . در انتقاد ، نبایستی به عقیده احترام گذاشت بلکه به معتقد به آن .

اقلیت ممتاز

امتیاز، فقط در یک محدودیتی قابل تحقق است . از اینرو همیشه یک اقلیت، در مقابل اکثریت است که میتواند امتیاز را در خود تحقق بدهد . هر چه این اقلیت نسبت به اکثریت محدودتر باشد ، بهمان نسبت امتیاز بیشتر است . بالطبع در یک فرد یا خانواده (که آخرین حد محدودیت

اقلیت است) امتیاز بآخرین حد خود میرسد . امتیاز اقلیت در مقابل اکثریت فقط در امتیاز یکنوع کیفیتی در مقابل کمیت میسر است .

در هر جامعه‌ای سلسله مراتب ارزشهائی که بالاتری و پائین‌تری ارزشها را مشخص میسازد ، ماهیت این کیفیت را مشخص میسازد.اقلیتی که میکوشد آن کیفیت را در خود تحقق بدهد (یا در خود نمایش بدهد) حائز امتیازات اجتماعی میشود .

تمایل به "ایجاد اقلیت‌ها"،همیشه تلاش نهائی برای کسب این امتیاز اجتماعی است ، ولو آنکه فکری را که این اقلیت بدور آن گرد می‌آیند متوجه "همه مردم" و " همه ملت" و . . . باشد . از اینرو اقلیت‌ها هم از طرفی خود در پی یافتن و جلب پیروان از روشنفکران و افراد معتبر و با حیثیت‌اند، تا بر این کیفیت در مقابل کمیت (خلق) بیافزایند و از طرفی همان روشنفکران و افراد با حیثیت،در پیوستن بیک اقلیت ، احساس بیشتری از امتیاز دارند . بهمین علت نیز هست که هر فکری یا عقیده‌ای از همان آغاز ، خود را برترین فکر یا عقیده میداند یا "نقطه نهائی کمال در تاریخ عقاید و افکار میشمارد ."تا به معتقدین خود همان احساس برتری و امتیاز را بدهد . عقیده‌ای که ادعای برترین بودن را ندارد، نمیتواند هیچ معتقدی بخود جلب کند . هر عقیده‌ای و ایدئولوژی موقعی افراد را بخود جلب میکند که "قدرت احساس امتیاز و برتری" را داشته باشد .

فقدان یا ضعف فردیت در هر کسی ، عطش برای "عینیت دادن خود با برترین فکر یا عقیده را" برمی‌انگیزاند . او در پی صحیح‌ترین یا حقیقی‌ترین فکر نیست، بلکه در پی "برترین و ممتازترین فکر" است . عینیت یافتن با برترین و ممتازترین فکر است که ضعف او را رفع خواهد کرد.از اینرو همه عقاید و افکار،فقط در محتویات فکری خود همیشه مصر در برتری خود و کمال خود و جامعیت خود هستند . وقتی یک عقیده بر مفهوم "خدای برتر و کامل و مقتدر" بنا نشده است بایستی بر کاملترین و برترین افکار و مفاهیم بنا شده باشد . بعد از آنکه این فکر یا عقیده ، قدرت حاکمه شد و اکثریت ، تابع آن شد، احساس امتیاز و کیفیت امتیازی جابجا میشود ."دانش بیشتر نسبت به آن فکر یا عقیده" یا "تحقق بیشتر آن فکر یا عقیده در زندگانی خود" و یا

امثال اینها، معیار امتیاز میگردد. چون عقیده یا فکری که بر ریشه برتری و امتیاز رشد کرده و ساخته شده است، نمیتواند این "تلاش تمایزیابی" را از پیروان خود سلب کند، بلکه به عکس این "تلاش تمایزیابی" را بیشتر برمی‌انگیزاند. عقیده‌ای که میگوید من ممتازترین و کاملترین و برترین عقیده هستم ولو آنکه محتویات عقیده‌اش ایده‌آلهای عمومی بشری باشد، حس امتیازیابی را در پیروانش تقویت میکند و رشد میدهد. تقوائی که ایجاد "امتیاز" میکند، ایجاد طبقه و اختلاف طبقاتی نیز میکند. و تقوائی که برتری و امتیاز میدهد، تقوائیست که همه را متظاهر و ریاکار میسازد.

آمادگی برای آبستن شدن

انسان همیشه آمادگی آبستن شدن از یک فکر را ندارد. ما بایستی عشق‌ورزی خود را با یک فکر آنقدر تکرار کنیم تا از آن آبستن شویم. فکری هست که با همان برخورد اول، ما را به خود آبستن میکند. فکری نیز هست که بارها بایستی با آن آمیزش داشت، و فکری نیز هست که هیچگاه ما را بخود آبستن نخواهد کرد. کسیکه میخواهد آفریننده فکری باشد، بایستی شامه برای زود شناختن افکار عقیم داشته باشد. تنها "احساس لذت از یک فکر"، قدرت بارآور بودن آنرا تضمین نمی‌کند، همینطور "عظمت یک فکر" دلیل بارآور بودنش نیست. ولی غالب مردم عادت دارند که بهترین افکارشان را پشت در اطاق خوابشان میگذارند و بدون هیچ فکری میخوابند. با افکار، تماس دارند ولی با هیچ فکری آمیزش ندارند. هنوز "عطش و سائقه مادر شدن" ندارند. و حتی نفرت و اکراه از مادر شدن دارند، ولی "خلاقیت در معرفت" فقط با "قدرت مادر شدن" بستگی دارد. زائیدن افکار تازه، ترکیب منطقی افکار نیست، بلکه احتیاج بقدرت بارآوری دارد. اندیشیدن، زائیدن است. فکری که زائیده شد ضعیف و ناتوان است و سالها عذاب و زحمت و پرستاری لازم دارد تا نیرومند بشود، ولی مردم احتیاج به "افکار مقتدر" دارند و تاب تحمل افکار ضعیف را ندارند. یک فرد ضعیف، یک فکر نیرومند لازم دارد. فرد ضعیف، نمیتواند بیک فکر ضعیف ببالد و غرور داشته باشد.

احساس و بینش مادری لازم است تا قدرت آینده را در کودک ضعیف خود حدس بزند.

خطر کاربرد اندیشه‌ها

"کاربرد یک اندیشه" بخودی خود، اندیشیدن نیست. تفسیر و تاءویل یک اندیشه یا دستگاه فکری بمنظور حفظ ابدیت آن نیز، اندیشیدن نیست. انسان موقعی در یک اندیشه، می‌اندیشد که فراتر از آن اندیشیده برده شود کاربرد یا تفسیر و تاءویل یک ایدئولوژی (دستگاه فکری)، انسان را بیک مشت افکار عادت میدهد و هر چه عادتهای اندیشیدن بیشتر شود، جنبش اندیشه کمتر میشود. اندیشیدن در یک اندیشه، همیشه تلاش برای درهم شکستن و لبریز شدن از آن اندیشه، و فراتر رفتن از آن اندیشه است. تفاوت عقیده با اندیشه آنست که انسان میخواهد در عقیده بماند ولی از اندیشه میخواهد فراتر برود. هدف عقیده، سکون انسان در آن عقیده است. هدف اندیشه فراتر رفتن انسان از آن اندیشه است. ارزش یک اندیشه در آنست که بما نیرو بدهد تا او را ترک کنیم. ارزش یک عقیده درآنست که از ما نیرو را بگیرد تا نتوانیم آنرا ترک کنیم.

اندیشیدن در فائده خود

هر فردی یا گروهی یا حزبی که کینه توزی، سائقه اولیه اوست هر عملی که میکند در درجه اول نه بهدف "استفاده رسانیدن بخود" است بلکه، بهدف "ضرر رسانیدن" بدشمن است. برای او هر عملی که بدشمن ضرر برساند، هر فکری که بدشمن ضرر برساند، قابل قبول است.

اما ضرر رسانیدن بدشمن بطور، ضروری استفاده رسانیدن بخود نیست چون بسیاری از فائده‌ها، مشترک است و مرزی در آن نیست که برای دشمن و دوست تفاوت بگذارد. و چه بسا اعمالی که بایستی بدشمن ضرر بزنند، بخود آن فرد یا گروه یا حزب یا ملت بیشتر ضرر میزنند. جلب فائده برای خود و

خود دوستی ، غریزه طبیعی انسان نیست . بجای حصر تفکر در ضرر رسانیدن بدشمن،بایستی بیشتر در "آنچه برای خود فائده دارد" اندیشید . کینه توز ، بدشمن خود ضررهائی میرساند که برای خودش نیز ضرر دارد . ولی چون این ضرر،اولین بار به دشمن اصابت میکند ،نتیجه بعدی آنرا برای خود نمی‌بیند .

هر ضرری برای دشمن،فائده برای ما نیست . تشیع جنبشی است که کینه‌توزی،سائقه اولیه آن شده است .

دنیای زیباتر نه بهتر

ما نبایستی،تنها اعمالی بکنیم که "بهترند". بلکه اعمال ما بایستی "زیباتر" باشند. بجای "تقواشناسی"، بایستی "زیباشناسی" بنشیند . تفکر درباره "زیبا و زشت" بایستی بجای تفکر درباره "نیک و بد" بنشیند . آدم ، بجای آنکه از درخت "معرفت نیک و بد" بخورد، بایستی از "درخت زشت‌وزیبا" بخورد . خدا ، دربهشتش زشت وزیبا رانمی‌شناخت که حتی اسمش را ببرد تا چه رسد به آنکه آنرا قدغن سازد . موقع آن رسیده است که دنیا را زیباتر سازیم . زندگانی را زیباتر سازیم . خود را زیباتر سازیم حتی افکار خود را با معیار زیبائی و زشتی بسنجیم نه با معیار نیکی و بدی . یک فکر زیبا برای من ارجحیت بیک فکر نیک دارد . تفکر انحصاری در نیکی و بدی ، دنیا را زشت کرده است .

چشم و گوش و بینی ما ، در مرحله اول،احتیاج به زیبائی دارند . آیا این محرومیت چشم و گوش و بینی از درک "زیبائی" نبوده است که دنیای اخلاق را برای جبران محرومیتش، آفریده است ؟ و آیا آفرینش دنیا و زندگی و انسان زیباتر، از احتیاج ما به اخلاق نخواهد کاست ؟ آیا هنرها همیشه اعتراض و قیام و طغیانی علیه اخلاق و دین نبوده‌اند ؟ آیا توجه به نیک و بد ، سبب تحقیر "نمودها و پدیده‌ها" نگردیده است ؟

اخلاق آنقدر ظاهر و نمود و سطح را تحقیر میکرد و مکروه میشمرد که حتی نیکی بایستی "مخفی و نامرئی" باشد ، که حتی خود نیکوکار نیز آنرا نبیند . "دیدن نیکی خود و خود" ، او را فاسد میساخت . ولی عمل زیبا ،

خود را زیباتر میسازد ، خود دوستی را زیباتر میسازد . انسان دوست میدارد خود و اعمال خود را ببیند . دیدن نیکی ، خود را بد میساخت" . اخلاق بر ضد زیباشناسی و هنر بود . آیا ما به "زیبائی اعمال خود" احتیاج داریم و زیبائی را باید دید؟ یک عمل زیبا ، دیدنی است و دیدنش "زیبا کننده" است . دیدن زیبائی خود ، خلق زیبائی در خود میکند نه مانند دیدن نیکی خود ، که خلق بدی در خود میکند .

وجود هنر در اجتماع و رشد دادن هنر در اجتماع ، برای همین است که عالم اخلاق را اصلاح کند و به اخلاق تغییر ماهیت دهد . زیبائی بایستی در اخلاق انقلاب بکند .زیبائی بایستی علیه اخلاق انقلاب کند . ما پیش‌از یک انقلاب سیاسی و اقتصادی،احتیاج بیک انقلاب زیبائی علیه اخلاق ودین داریم . بدون این انقلاب ، دنیای سیاست و اقتصاد ما زشت خواهد ماند و زشت‌تر خواهد شد . آیا با شنیدن کلمه "انقلاب زیبائی" لبخند تمسخرآمیزی نزده‌اید ؟ هنوز سائقه زیبائی در ما بیدار نشده است تا "نیاز" و بالاخره "التهابی" ایجاد بکند . یک "سائقه" بایستی تبدیل به "التهاب" بشود تا سودای انقلابش به سر ما بیفتد . انقلاب زیبائی برای ما ضروری تر از انقلاب سیاسی و اقتصادی است . ولی متاءسفانه ما از تفکرات دینی به تفکرات اخلاقی هم نرسیده‌ایم . هنوز ما یک تئوری نداریم که اخلاق را از دین جدا سازد . و بر پایه عقل بگذارد .

رهبری که بدون تقصیر میماند

برای آنکه رهبر ، هیچگاه مقصر شناخته نشود و تقصیر بدوش او انداخته نشود،بایستی "پیروزی آن امری که برای آن مبارزه میشود ، در آینده، حتمی و قطعی نشان داده شود"،و شکست‌های موقت فقط مراحل ضروری و لازم برای آن پیروزی نهائی تلقی گردد . وگرنه وقتی رهبر ، تنها تصمیم گیرنده است ، همه مسئولیت وبالطبع همه تقصیر به عهده اوست .

هر رهبری که خود را با یک ایدئولوژی یا ایده‌آلی عینیت بدهد ، هیچگاه مقصر شناخته نخواهد شد . شکست‌هائی که از رهبری او به جامعه

رسیده، شکست آن ایده‌آل و ایدئولوژی نیست. موقعی بایستی مردم دنبال مقصر بگردند و احساس خود را از تقصیر تشفی بدهند،که "احساس شکست و عدم موفقیت نهائی" داشته باشند. " ایمان به موفقیت نهائی و پیروزی نهائی"، مانع تورم بی‌اندازه مسئله تقصیر و یافتن مقصر میگردد. وقتی مردم،پیروزی یک هدف را با رهبری یک شخص پیوند میزنند، او نمیتواند تقصیر را از دوش خود بیندازد. از اینرو هر رهبری، هدف را حتی‌المقدور دامنه‌دارتر و کلی‌تر میکند تا نقطه تحققش دورتر باشد، تا تحققش با او نباشد بلکه در وراء او باشد.کسیکه هدف محدودی را رهبری میکند و خود را برای تحقق آن نامزد میکند،بزودی نیز در اثر عدم موفقیت، مقصر شناخته خواهد شد. رهبری که نمی‌خواهد هیچگاه مقصر شود (و معصوم بماند) بایستی هدفهای تاریخی بسیار دور برگزیند. تا شکست و ورشکستگی او، در مردم عطش "جستن مقصر و تقصیر" را برنیانگیزاند.

ارزش فکر کوچک

کوچکترین فکری که مرا باستقلال فکری‌ام برانگیزد بر بزرگترین فکری که مرا اسیر و عبد خود سازد ترجیح میدهیم.هیچ فکر بزرگی نیست که از ما عبودیت و اسارت نطلبد.

تکرار مطالب

وقتی سراسر مطالب یک کتاب،بر ضد عقیده خواننده است،ولو آن کتاب لبریز از افکار متنوع و مختلف باشد،برای آن خواننده، همه مطالب، تکراری است. هر کدام از آن افکار، بر ضد عقیده اوست. و این ضدیت در هر فکری از کتاب تکرار میشود. او ناظر تنوع افکار نیست بلکه فقط به مخرج مشترک آنها که ضدیت با عقیده اوست نگاه میکند.

سرچشمه استبداد

تا تصاویر یا مفاهیم حقیقت و خدا، خالی از استبداد نشوند، مبارزه با استبداد،به نتیجه‌ای نخواهد رسید. تمام عناصر استبداد را بایستی از حقیقت و خدا زدود تا کسی برای استبداد نتواند متوسل به خدا یا حقیقت شود. همینکه خدا و حقیقت، واحدند،همیشه سرچشمه استبداد باقی خواهند ماند. استبداد، بدون مفهوم وحدت نمیتواند پیدایش یابدو پایدار بماند. کسیکه هنوز درنیافته است که سرچشمه استبداد همان "حقیقت واحد" و "خدای واحد" است، راه پیدایش بزرگترین استبداد را در تاریخ میگشاید. نه تنها "خدای قدرت"،خدای مستبد است بلکه "خدای محبت" نیز خدای مستبداست، چون هم خدای قدرت و هم خدای محبت، خدای "واحد" است.

این مفهوم ما از حقیقت است که استبداد در آن ریشه میدواند. آنکه ایمان دارد که فقط "یک حقیقت" وجود دارد و او آن حقیقت را میداند (یا میداند که در کجا نزد چه کسی این حقیقت هست) پایه پیدایش استبداد را گذاشته است.

چگونه انسان فاقد نیروی شک ورزی میشود

شک ورزی، جهت ثابت و معینی ندارد. شک ورزی همیشه بسوئی جهت میگیرد که فکری، سنگ میشود و بستگی مطلق از انسان میطلبد. نبایستی گذاشت که شک‌ورزی فقط منحصر بیک جهت بشود و فقط بیک چیز یا یک عقیده شک ورزیده شود. عقاید و ایدئولوژیها، قدرت شک‌ورزی را بدین روش از پیروان خود سلب میکنند که شک آنها را در یک جهت یا جهات مشخصی،ثابت و متمرکز میسازند. پیرو، بایستی فقط در "فکر دشمن" شک کند. این شک ورزی، دیگر تبدیل به "بدبینی" شده است. از مرز تفکر گذشته و وارد دنیای اخلاق شده است. برای شک ورزی، فکری که مورد

شک قرار میگیرد. "بد" نیست. او معیار اخلاقی را بعنوان معیار فکری بکار نمی‌گیرد. "بد ساختن و شوم ساختن یک فکر"، شک ورزی را از بین می‌برد. آنچه را در این مورد، شکورزی میخوانند چیزی جز بدبینی" نیست. پیرو یک عقیده یا ایدئولوژی، نمیتواند شک کند. او همه قدرت شک ورزیش را تبدیل به "بدبینی بفکر دشمن" کرده است و جهت شکورزی‌اش را بخارج از عقیده خود تثبیت کرده است. در حالیکه شک ورزی بایستی با همان "عقیده خود" شروع شود. کسیکه خود، عقیده (فکر ثابت شده‌ای که از او بستگی مطلق می‌طلبد) دارد، بایستی شک ورزی را بسوی خود متوجه سازد. معتقد به فکر دیگران بدبین است نه مشکوک. "منحرف ساختن شک از عقیده خود"، سبب "مسخ شدن شک به بدبینی" میگردد. او قدرت شکورزی را از دست داده است و بعقاید وافکار دیگر "بدبین" شده است. از اینرو نیز نمیتواند درباره افکار و عقاید دیگر، بیندیشد چون در افکار و عقاید دیگر نمیتواند شک بکند.

برای یافتن قدرت شک، بایستی بدبینی خود را از سر، تحول به شک بدهد. تا بدبینی از بین نرود، شک پیدا نخواهد شد. شک ورزی میان "فکر دیگری" و "فکر خود" تفاوت نمی‌گذارد. "فکر دشمن" و "فکر دوست" برای او وجود ندارد. هر فکری که سنگ میشود وبستگی مطلق از انسان می‌طلبد و میخواهد حرکت وآزادی انسان و اندیشه را بخطر اندازد، بایستی مورد شک قرار گیرد. من آزادم تا شک میکنم و شک من فرقی میان "عقیده من" و "عقیده دشمن من" نمی‌شناسد. او با "فکر منجمد" روبروست. او دشمنی جز "انجماد فکری" و "بستگی مطلق و جزمی" ندارد. دو انسان و دو گروه و دو اجتماع و دو حزب و دو ملت موقعی نمیتوانند همدیگر را بفهمند که "افکارشان منجمد شود" و "بستگی مطلق به عقیده خود پیدا کنند". وقتی فکر من سنگ شد، آزادی را از دیگری میگیرم. و وقتی فکر دیگری سنگ شد، آزادی را از من میگیرد. من با شک به عقیده خود، به دیگری آزادی میدهم و با ایمان به عقیده خود، آزادی را از دیگری میگیرم.

افکار آدمخوار

هر فکری آنقدر بزرگ میشود و اهمیت می‌یابد که "نیروهای انسانی" یا "امیال و سوائق و حوائج انسانی" و یا بالاخره "خود انسان" برای آن قربانی شود. برای بزرگ ساختن یک فکر یا ایده،بایستی انسان از امیال و شهوات خود صرفنظر کند و بالاخره بایستی از خود بگذرد و خود را فدا کند. برای آنکه فکری، بزرگترین فکر بشود بایستی بیش از همه برای او قوای انسانی، امیال و احساسات و شهوات انسانی و بالاخره خود انسانها را فدا ساخت.

آن فکر، حقیقت است که بیشترین قربانی‌ها و کشتارها را میطلبد.فکری که برای او قربانی نشده بود، اهمیتی و ارزشی و قدری نداشت.از اینرو نیز بود که فکری بزرگتر از همه (حقیقت) شمرده میشد و بیش از همه اهمیت داشت که برای او بیشترین قربانی انسان شده بود. آیا موقع آن نشده است که این مفهوم دوره توحش و بربریت خود را کنار بگذاریم و این خرافه را از سر بیرون کنیم. فدا ساختن یک انسان یا نیروی انسان یا احساسات انسانی یا صرفنظر کردن از شهوات و امیال انسان، یک فکر رابا اهمیت و بزرگ و با ارزش نمی‌سازد.

بایستی این فکر در اذهان رسوخ داده شود که قربانی همه بشریت نیز یک جو به ارزش یک فکر نمی‌افزاید. معیار اهمیت یک فکر، مقدار انسانهائی نیست که ما برای آن قربانی میکنیم. بیائید این افکار خونخوار و آدمخوار خود را دور بریزیم. شروع تفکر از دوره آدمخواری بوده است. فکری که آدم میخورد، مهم و با ارزش است. فکر، برای اعتبار و اهمیت خود قربانی میطلبد. ما آدمخواری را رها کرده‌ایم،اما افکار خود را آدمخوار کرده‌ایم. ولی فکر،چون کلی و مجرد و عمومی است شکمش را با یک انسان نمیشود پر کرد، بلکه اگر همه بشریت را بکشیم و در او فرو بریزیم باز خالی میماند. یک فکر بهمان اندازه که فراگیر و جهانگیر است،بهمان اندازه نیز میتواند انسانها را بخورد.

هر فکری در تاریخ،آنقدر وسعت یافته است که خون انسانها را خورده

است . خطر فکرهای جهان شمول آنست که احتیاج بخوردن‌خون همه بشریت دارد . منطق آدمخواری در ما مانده است ، فقط "آدمخواری برای ارتقاء و اهمیت جوئی" به فکر انتقال داده شده است . افکار و حقایق ما مجازند که قربانی بطلبند،بیائید این حق را از آنها بگیریم . فکر و حقیقت،هر چه هم اهمیت و ارزش پیدا کند ، اهمیت و ارزش انسان را پیدا نخواهد کرد .

انسان نه تابع آغاز ، نه تابع پایان است

انسان در گذشته می‌پنداشت هرچه "درآغاز" بوده باشد ، بیشترین اهمیت را دارد . بدینسان برای آنکه چیزی اهمیت و اعتبار داشته باشد بایستی "در همان آغاز و از همان آغاز یا درست پیش از آن آغاز" بوده باشد . چیزیکه نقطه آغاز وجودی یا کیهـانی یا تاریخی نداشت اهمیت نداشت. بعدا" می‌پنداشت که هر چه "در پایان" خواهد بود ، بیشترین اهمیت را دارد. برای هر چیزی بایستی کمالی و مقصدی و نهایتی قائل شد تا اهمیت پیدا کند . هم آن "آغازها" و هم این "پایان‌ها"،یک هدف اساسی داشتند وآن این بود که انسان ، خود ، سرچشمه اهمیت دهی نیست . همیشه چیزی که ماوراء او و دور از دسترس او بود،به او و اعمال او اهمیت میداد . اما این انسان است که سرچشمه اهمیت دادن است . آغازها و پایانها معیار اهمیت‌ها نیستند،بلکه همان آغازها و پایانها برای این اهمیت دارند که انسان بآنها اهمیت میدهد . اهمیت انسان در فطرتها و کمالها نیست . برای اینکه چیزی اهمیت پیدا کند، نبایستی برای آن "تاریخ پیدایشی" و "ماقبل تاریخی" و "آغاز خلقتی" یا اینکه کمال و مقصد و سیر تکاملی ساخت . وقتی انسان به چیزی اهمیت میدهد بدون آن آغازها و آن پایان‌ها ، بدون آن فطرتها و کمالها ، بدون آن تاریخ پیدایش ها و سیر ضروری تکامل تاریخ نیز اهمیت دارد . انسان برای درک اهمیت خود و اعمال خود احتیاج به مفاهیم آغاز و پایان ، فطرت و کمال،مبداء و معاد، ندارد . آن آغازها و پایان ها او را اسیر ساخته بودند . آزادی انسان نه تابع آغاز (فطرت) نه تابع پایان (کمال و سیر تکاملی) است . همه مفاهیم

فطرت و طبیعت و همه مفاهیم کمال و سیر تکاملی،در تصرف انسان هستند . انسان بدانها اهمیت میدهد نه‌آنکه اهمیت خود را از آنها بگیرد .

استحاله فکر به اسطوره

یک فکر موقعی در اجتماع نفوذ و گسترش می‌یابد که تبدیل به اسطوره‌ای مقتدر بیابد . رد کردن منطقی چنین فکری (که تبدیل به اسطوره شده) سبب نفی و طرد آن فکر نمیشود . برای طرد و نفی آن اسطوره بایستی فکری آورد که بسهولت بتواند تبدیل به اسطوره قدرتمند تازه‌ای بشود . فکر تا اسطوره نشده است قدرت اجتماعی ندارد . افکاری که نمیتوانند هیچگاه تبدیل به اسطوره بشوند ، هیچگاه در اجتماع گسترش نخواهند یافت .
شکل ظاهری یک ایدئولوژی که "فکر نما"ست،نبایستی ما را از درک این واقعیت باز دارد که در مغز پیروانش،فقط اسطوره‌ای بجای آن فکر نشسته است . افکار ، امروز فقط روپوش اسطوره‌ها هستند . امروزه هیچکس اسطوره‌های خود را نمی‌شناسد . او در اسطوره‌های خود ، افکار ، می‌بیند . او خود را موجود عاقلی می‌پندارد . نفرت و اکراه او از اسطوره‌ها ، اسطوره‌های او را از دید او پنهان ساخته است . هنوز تاءثیر فکر در ما ضعیف است و اسطوره‌ها در ما نفوذ شدید دارند . و این حساسیت و پذیرائی ما در مقابل اسطوره‌هاست که نفرت آنها را در ما پدید آورده است.تنها راه چاره اینست که فکر خود را تبدیل به اسطوره دهیم تا نفوذ آنرا در اجتماع تاءمین کنیم . البته در هر اجتماعی مغزهای سنتی در جهت معکوس در تلاشند و اسطوره‌های خود را استحاله به افکار میدهند . دین را عقلی میسازند . روزیکه اندیشه‌ها تبدیل به اسطوره شدند ، اسطوره‌هائی که تبدیل به فکر میشوند دوباره تجدید حیات میکنند . دین از نو زنده میشود .

ما قدرت قضاوت در "گفته گمنام" نداریم

برای آنکه قدرت قضاوت خود را بسنجیم ، بایستی گوینده، ناشناس و

گمنام و مجهول باشد. قدرت قضاوت را در مورد گفته کسیکه مشهور یا شناخته شده است، بسهولت نمیتوان سنجید. در این موارد حیثیت اجتماعی و اعتبار او را از گفته‌اش نمیتوان بآسانی از هم برید. از آنجائیکه قضاوت ما معمولا" از گوینده به گفته،تعمیم می‌یابد،در مقابل هر گفته‌ای که گوینده‌اش را نمی‌شناسیم،به تردید و تزلزل و پریشانی حواس دچار میشویم و میکوشیم بلکه گوینده‌اش را بیابیم تا از عهده قضاوت نهائی برآئیم، و اگر گوینده‌اش را نیافتیم آنرا به اشخاصی که در اجتماع اعتبار و حیثیت دارند نسبت میدهیم،همیشه افرادی هستند که قدرت آنرا دارند که سخنانی بگویند که قابل نسبت دادن به شخصیت‌های بزرگ تاریخی هستند و از آفرینش چنین سخنانی لذت می‌برند. حدیث سازی، بچنین افراد،لذت فراوان میداده است. چه بسا "گفته‌ها" که ما حاضر نیستیم بوسیله آن گفته‌ها به گوینده‌اش، اعتبار و حیثیت متناظرش را بدهیم و گوینده‌اش مجبور میشود که گفته‌هایش را در دهان شخصیت‌های بزرگ و معتبر اجتماعی بگذارد. شخصیت‌های برجسته تاریخی،کمتر از آن گفته‌اند که بآنها نسبت داده میشود. هر شخصیتی که اعتبارش در اجتماع از حدی گذشت، بهمین علت، گفته‌هایش ارزش تفسیر کردن و تاءویل کردن می‌یابد. گفته‌هایش برای همه گویندگان گمنام و نامعتبر،بایستی جا باز کند. جامعه از آن اکراه دارد که از گفته کسی، به گوینده‌اش اعتبار و منزلت و مرجعیت بدهد. بدینسان جامعه، راه پیدایش متفکرین تازه را می‌بندد،در حینیکه روزبروز برامکان تفسیر و تاءویل آن شخصیت‌های برجسته گذشته میافزاید تا بدینوسیله اعتبار و مرجعیت آنها را حفظ کند و مانع ایجاد قدرتهای تازه فکری گردد.

رنج تنهائی و خدا

آنانیکه از تنهائی رنج میبردند خدا را آفریدند و کسانیکه معمولا" این "عذاب تنهائی" را می‌بردند کسانی بودند که استقلال فکری و روحی نداشتند. تفکر، احتیاج به تنهائی داشت ولی کسیکه همیشه با خدایش هست هیچگاه تنها نمی‌شود تا بیندیشد. برای او حتی اندیشیدن، الهام

گرفتن از خداست. بالاخره همین کسانیکه از تنهائی رنج می‌بردند "توده و خلق و مردم" را آفریدند. تنها، بایستی با قدرت فراگیری باشد تا از "تنهـائی خـود" مضطرب نشود. تنهائی یک روح غیر مستقل، خطر دارد. حقوق هر کس در اجتماع پایمال شد و کسی از او دفاع نکرد، احساس تنهائی میکند. در اجتماع نبایستی کسی را تنها گذاشت. وگرنه آن تنها، خدائی می‌آفریند که از او پشتیبانی کند و این خدا او را تنها نخواهد گذاشت. "خدائی که بایستی‌ازبی‌کسان‌پشتیبانی کند" مفهوم مفیدی میشود برای کسانیکه علیه قدرت موجود و حاکم در اجتماع بر میخیزند.

فکری که قرنها از آن شرم می‌بریم

متفکری هست که فقط فکری را میکند که میتواند خود در زندگانیش تحقق بدهد یا فقط فکری را میکند کـــه اجتماعش میتواند در عصر حاضر تحقق بدهد. حقیقتش مساوی واقعیتش هست.

متفکری هست که فکری را میکند که "بیش از چهارچوبهٔ زندگانی فردی او" و "چهارچوبه اجتماعی" اوست. او خود نمیتواند آن فکر را در زندگانیش تحقق بدهد. همانطور اجتماعش نمیتواند آن فکر را تبدیل بواقعیت کند. چنین متفکری هر روز در اثر این عدم توانائی خودش و اجتماعش از تحقق فکرش،از خودش شرم می‌برد. متفکری که طبق فکری که کرده، رفتار میکند، از تفکر و عمل خود مغرور است.او بیش از "امکان تحقق خودش و اجتماعش" نمی‌اندیشد. و اگر خودش و اجتماعش "امکان تحقق هیچ فکر تازه‌ای" نداشت و یا آنکه خودش" قدرت تحقق هیچ فکر تازه‌ای" نداشت، نمی‌اندیشد. غالبا" افراد و اجتماعات ،قدرت تحقق هیچ فکر تازه‌ای ندارند،از اینرو نیز هیچکس در آن اجتماع نمی‌اندیشد و هیچکس برای خودش نمی‌اندیشد. "فکری بیش از امکان تحقق فردی و اجتماعی اندیشیدن،" قدرت تحقق فردی و اجتماعی را برمی‌انگیزاند و می‌افزاید. یک فکر، دهه‌ها و حتی قرنها در اثر همین امکان عدم تحققش،افراد و مردم را برمی‌انگیزاند و قدرتی را می‌پرورد که روزی خود را تحقق و واقعیت

ببخشد . کسانیکه "واقع اندیشی" را ایده‌آل خود کرده‌اند و از متفکر ، فکری میخواهند که خود و جامعه‌اش بتواند بلافاصله تحقق بدهد ، هنوز قدرت فکر و نقش تاریخی فکر را نمی‌شناسند . فکری که بیش از ما و اجتماع ماست ، دست از سر ما برنخواهد داشت تا ما را برای تحقق خود بپروراند . تا عدم تحقق آن فکر در مردم، ایجاد شرم میکند ، آن فکر دست ازسرآنها برنداشته‌است . آنها آنقدر شرم خواهند برد تا آن فکر را تحقق بدهند . شرم ما از آن فکر ، نشان قدرت آن فکر بر ماست . شرم ما از انقلاب ، نشان آنست که ایده‌آل آزادی ما را راحت نمی‌گذارد . تا موقعیکه غرور دیگری این شرم را نمیتواند بپوشاند ، این ایده زنده خواهد ماند . برای از بین بردن "شرم در مقابل یک ایده"، کوشیده میشود که غروری از چیز دیگری (از ایده دیگری) بجای آن گذاشته شود . مثلا "غرور پیروزی در جنگ" بجای "شرم بردن از عدم تحقق آزادی" در جامعه.

فکر مرده را نبایستی دور انداخت بلکه باید از سر زنده ساخت

میان " آنکه فکرش مرده است" و "آنکه نعش افکار مرده را میکشد" بایستی تفاوت گذاشت . آنکه نعش افکار مرده را "میکشد" به علت همان "کشیدن" و "رنج بارکشی" خود را زنده میداند . اندیشیدن، بایستی "زحمت کشیدن" باشد، تا ارزش پیدا کند . نعش فکر مرده، سنگین است و کشیدن بار آن ، رنج دارد . از این لحاظ کسیکه رنج کشیدن نعش افکار مرده را بخود تحمل کرده است ، این فداکاری و زحمت در او ، احساس وفاداری و دلبستگی نسبت به آن افکار مرده میکند . او از ترک و طرد افکار مرده‌اش بعنوان "بیوفائی" ، صرفنظر میکند . او نمیتواند از افکار مرده‌اش دست بکشد . از اینرو او در پی کسی میرود که این افکار مرده‌اش را زنده کند از اینرو نیز او منتظر رستاخیز است . افکار مرده او بایستی از سر زنده شوند، نه آنکه افکار زنده تازه‌ای بیایند . رستاخیز ، همیشه" تجدید حیات

افکار مرده" است . بدین علت است که آنها در پی تفسیرگران و تاءویلگران افکار مرده ولی مقدس خود هستند، نه در پی متفکرین تازه و افکار تازه . هر فکر تازه‌ای نبایستی با هیکل خود ظاهر شود، بلکه بایستی در نعش افکار مرده بخزد ، چون اغلب مردم نعش‌کش افکار هستند . فکر تازه بایستی "گند کهنگی" بگیرد و سنگینی مردگان را پیدا کند تا برای نعش‌کشان قابل کشیدن باشد . فکر تازه‌ای که هنوز برپای خود می‌ایستد و میرود، احتیاج به کشیدن و کشیده شدن ندارد . برای نعش‌کش فکری، ارزش هر فکری در همان سنگینی است که بایستی کشیده شود و بایستی از آن رنج کشیده شود . ولی ما رستاخیز افکار مرده را نمی‌خواهیم بلکه خلق افکار زنده تازه را میخواهیم .

انسانی که می‌آفریند برای خلق تازه، احتیاج به "کالبدهای مرده" ندارد . ما بجای "رستاخیز" ، "آفرینش تازه" میگذاریم . ما مرده‌ها را از سر زنده نمی‌کنیم و میگذاریم که مرده‌ها بآسایش ابدی خود ادامه بدهند . آفرینش تازه ، برای آفریدن احتیاج به مرده ندارد . در قاموس آفرینندگان، کلمه رستاخیز نیست .

منفور ساختن یک فکر ، رد کردن آن فکر نیست

فکری را که ما از آن نفرت داریم نمیتوانیم رد بکنیم و مورد شک قرار دهیم. آنچه منفور است قابل اندیشیدن نیست . برای اندیشیدن درباره یک چیز، بایستی درآغاز، ما نفرت خود را از او دور داریم . نفرت ما ـ عقل ما را بخدمت خود وامیدارد . ما درخدمت نفرت خودمیاندیشیم . در اینصورت اندیشیدن درباره آن چیز ، برای نفرت‌انگیز ساختن و مکروه ساختن آن است . ما آن اندیشه را برای دیگران نفرت‌انگیز و کراهت انگیز میسازیم تا پیش از شروع باندیشیدن درباره‌آن ، ازآن نفرت پیدا کنند .

یک فکر را بایستی منفور ساخت تا اندیشیدنی نباشد . قدرت نفرت مردم بیش از قدرت اندیشیدن آنهاست . مردم نمیتوانند در اندیشیدن بر نفرت خود غلبه کنند و از دیوارهای نفرت و اکراه خود لبریز شوند . برای اندیشیدن درباره یک چیز، یا بایستی نفرت از آن را در خود از بین

برد، یا بایستی بر نفرت خود از آن چیز، غلبه کرد.

عواطف نفرت و محبت، همیشه پیش از "اراده قضاوت درباره صحت و اشتباه"، در ما به تلاش می‌افتند. پیش از آنکه مشخص سازیم که یک فکر، صحیح یا غلط است، عواطف ما معین ساخته‌اند که آن فکر، منفور است یا دوست‌داشتنی. نفرت و محبت ما نمی‌گذارد که ما شک بکنیم. شکاک بایستی قدرت آنرا داشته باشد که نفرت و محبت خود را در هر مسئله بزداید یا بر آن غلبه کند.

ما افکار را منفور یا دوست‌داشتنی میسازیم، تا امکان اندیشیدن را از دیگران بگیریم. افکاری که در نفرت، رد شده‌اند، آنها "رد" نشده‌اند بلکه "منفور ساخته شده‌اند". از اینرو نیز هست که "افکار منفور ساخته شده"، هنوز اندیشیده نشده‌اند و هنوز رد نشده‌اند و این افکار تا روزی که بجد اندیشیده شوند، زنده و نافذ باقی خواهند ماند. نفرت از افکار، هرچه هم زیاد باشد، قدرت آنرا ندارد که آن افکار را بُکُشد.

کسیکه با محبت، یک فکر را می‌پذیرد احتیاج به نفرت از آن دارد تا آنرا ترک کند. محبت و نفرت او مانع، از اندیشیدن او درباره آن فکر میشوند. کسیکه عمری با محبت و نفرت با آن فکر بوده و از آن فکر گذشته، هیچگاه در آن فکر نیندیشیده است.

احتیاج، دوست داشتنی است

"عطش برای معرفت"، در آغاز هدفی محدود دارد. انسان در پی معرفتی است که احتیاج دارد. ولی این "عطش معرفت از روی احتیاج"، کم کم "عطشی ماوراء این احتیاج" میشود. انسان در پی معرفت میرود، چون "صید معرفت" برای او، ماجراجوئی و لذت بخش و تفریحی است. صید معرفت، در او خارشی بدون انگیزش از احتیاج، میشود. او میجوید نه برای آنکه "حقیقتی که مفید و لازم برای او باشد" بیابد. از این ببعد از هر معرفتی که یافت، احتیاج تازه برای خود میسازد. او بر احتیاج خود می‌افزاید، چون "عطش معرفت او" میخواهد به این معرفت‌های آزاد

او، ارزش ببخشد. او برای خود احتیاجات تازه می‌آفریند، تا همان "عطش آزاد و معرفتش" را بیشتر کند. او دیگر برای رفع احتیاجاتش نمی‌جوید بلکه او می‌جوید تا با جسته‌هایش، احتیاجات تازه‌ای بیافریند. احتیاج که در گذشته، او را تابع و بنده میساخت و انسان از آن اکراه داشت، تبدیل به احتیاجی شده است که او را بآفرینش می‌انگیزاند. او برای خود خلق احتیاج میکند تا به‌آفریده‌های خود اهمیت بدهد و بیشتر بیافریند. اقتصاد و فلسفه و دین در گذشته، به دور "رفع احتیاج" و "نفرت از احتیاج" میگشت. آزادی انسان، در گریز از احتیاجاتش بود. اقتصاد و فلسفه از این ببعد به دور "خلق احتیاج" و "محبت به احتیاج" می‌چرخند. او میداند که "انسان بایستی همیشه احتیاجات بیشتر پیدا کند". "ثابت نگاهداشتن احتیاجات یا کاستن احتیاجات برای رفع و ترضیه آن"، محور تفکر معرفت غیر آزاد انسان بود. احتیاجات انسان، بدینسان رفع میشود که انسان بر احتیاجات خود بیفزاید. انسان، بایستی دائما "ایجاد احتیاجاتی مافوق طبیعتش بکند تا قدرت آفرینندگی‌اش بالاتر برود. بدون قدرت آفرینندگی، نمیتوان حتی "احتیاجات طبیعی" را ترضیه و رفع ساخت. با ریاضت و قناعت و سخت‌گیری بخود، نمیتوان چاره احتیاجات انسان را کرد، بلکه با قدرت آفرینندگی و خلق احتیاجات تازه.

امروزه انسان "احتیاجات بیشتر را دوست میدارد". احتیاجات، امروزه آزاد سازنده‌اند. پیش از آنکه ما احتیاجات موجود و ضروری او را رفع کنیم، او احتیاجات بیشتری که برایش ضرورت ندارند، کشف و خلق کرده است. "اشتهای احتیاجات بیشتر"، به کشورهای عقب افتاده می‌آیند بدون آنکه "قدرت خلاقیت فکری و معرفتی" را با خود بیاورند و بدین سان روزبروز بر تابعیت و اسارت آنها افزوده میشود. احتیاجی که انگیزه برای آفرینندگی و برای بسط قدرت آفرینندگی و زائیده از ضرورت آفریده‌ها نیست، روزبروز انسان را از آزادی محروم‌تر میسازد. احتیاجی که برای دیگری آزادی می‌آفریند، برای ما تابعیت و اسارت می‌آورد. افزایش احتیاجات در جوامع عقب مانده، علت تازه برای نفی قدرت و نفی انگیزه آفرینندگی شده است. افزایش احتیاجات بیشتر، سبب "عقیم شدگی فکری" آنها میگردد. عقیم‌ترین

افشار این جوامع ، روشنفکران آنها هستند . احتیاجات این جوامع ، در آنها سبب آفرینش فکری نمیشود .

بزرگترین جنایت به آزادی بشریت

بزرگترین فجایع تاریخ انسانی آنست که،افکاری که پوکی و نقص و اشتباه و ضعف آنها برای همه آزادگان فکری ، نمودار شده است بنام حقیقت ابدی ، بر همه جا حکومت میکنند . یاءس از پیروزی ، قدرت قیام افکار تازه را میگیرد . روزی در تاریخ تفکر انسانی نوشته خواهد شد که خلق " حقیقت ابدی "، بزرگترین جنایات بآزادی بشریت بوده است.نفرت و کینه توزی در مقابل این حقایق ابدی که بنام خیرخواهی به انسان،بزرگترین صدمات را بروح و فرهنگ و آزادی او زده‌اند ، احساسات بارآورترین انسانها را مسموم و بیمار ساخته است . حقایق ابدی ، زندان آزادی انسانی هستند . آنچه تغییر نمی‌کند بر ضد آزادیست . انسان آنچه را دوست میدارد ، جاوید و باقی میسازد . ما بایستی برای آزادی خود ، دست از دوستی‌های خود بکشیم . دوست داشتنی‌ترین چیزها،آزادی است چون هیچگاه "تغییر ناپذیر" نمیشود . هر چیزی جز آزادی با دوست داشتن ، سنگ میشود و جاودان میگردد .

ای کاش مردم کمتر خیرخواه داشتند !

خیرخواه، موقعی خیر دیگری را میخواهد که خیری را که دیگری میخواهد،باو میرساند.او میگذارد که دیگری ، خیر خود را معین سازد و خیری را که دیگری میخواهد به دیگری رسانیدن ، چندان لذتی ندارد . ما آنقدر و آنگونه خیر برای دیگری میخواهیم که بما لذت میدهد . و خیری که بما لذت میدهد ، خیرخود ماست . حتی قربانی کردن خود برای دیگران ، اگر لذتش بر عذابش نچربد ، هیچکس خود را فدا نخواهد ساخت . کسیکه نمیداند در عذاب چقدر لذت میتواند نهفته باشد ، نمیداند فدا کردن خود چیست .

بایستی خیرخواه مردم شد تا مفهوم خیر خود را به آسانی بر مردم تحمیل کرد . چه بسا استبدادیهاست که با خیرخواهی مردم شروع میشود و با خیرخواهی ، استوار و پایدار میشود . خیردیگران را خواستن ، خیر دیگران را معلوم کردن است . معمولا " انسان،از خیرخواهی لذت می‌برد .نه برای آنکه بمردم خیری را که مردم میخواهند میرساند،بلکه برای آنکه بمردم خیری را میرساند که او میخواهد و او خیر میداند . بهترین راه برای ایجاد حکومت استبدادی همان ایجاد "حکومت خیرخواه مردم" است . باید خیرخواه مردم شد تا بر مردم حکومت استبدادی یافت . امتیاز یک خیرخواه اینست که بذر استبداد،در کود خیرخواهی او میروید و نیرو میگیرد . ای کاش مردم کمتر خیرخواه داشتند ! من بدنبال خیرخواه خود نیستم بلکه بدنبال کسی هستم که آنچه من میخواهم اجراء کند ولی این خودخواهی و ضداخلاقی است.اما خیرخواهی ، از خودگذشتگی و اوج اخلاقست ! خیرخواهی برای انسان ایجاد اعتبار و حیثیت و قدرت میکند . پس باید خیر مردم را خواست ، خیر بشر را خواست ، خیر مستضعفین را خواست ، خیر رنجبران را خواست .

ما موقعی خیرخواه دیگری هستیم که برای دیگری حق و قدرت شناختن و تعیین خیر خود را قائل بشویم نه آنکه این حق و قدرت را بنفع یک دین یا ایدئولوژی یا علم یا رهبری،از او سلب کنیم و بگوئیم که خیر و کمال و سعادت او را آن دین یا ایدئولوژی یا علم یا رهبر بهتر مشخص میسازند . کسانی و عقایدی و علومی که با خیرخواهی انسان ، خیر او را معلوم میسازند ، خیرخواه انسان نیستند . خیر انسان در اینست که خود ، قدرت تعیین خیرخود و حق تعیین خیر خود را داشته باشد . انسان موقعی حق تصمیم‌گیری دارد که حق تعیین خیر خود را داشته باشد .

افکاری را که ما دوست میداریم ما را نفهم میسازند

هر فکری که ما داریم،از "قدرت فهم افکار مخالف آن" در ما،میکاهد و هر فکر مطلق ما ، قدرت فهم "فکر متضاد با خود" را بصفر میرساند.فکر مطلق" ما نمی‌گذارد که فکر متضاد با آنرا بفهمیم . فهمیدن ، یک قدرت ثابت

و یکنواختی در هر فردی،در مقابل هر فکری نیست . هر فردی ، همه افکار را بطور یکنواخت و بیک اندازه نمی‌فهمد .افکار موجود ما ، حد فهم افکاری را که بما عرضه میشود ، مشخص میسازند . علت نفهمیدن بسیاری از افکار ، فقدان قدرت فهم یا کمی آن نیست،بلکه قدرت افکار موجود ما بر ماست هر فکری موقعی در مغز ما پذیرفته میشود که خللی به قدرت افکار حاکم بر ما وارد نیاورد . این در اختیار ما نیست که خود را برای هر فکری بگشائیم . افکار موجود ما،فقط راه بافکاری میدهند که لطمه به سلطه آنها نزنند . برای "باز کردن و گشایش فکری خود"، بایستی از قدرت و سلطه بسیاری از افکار دوست داشتنی و مورد احترام خود بکاهیم . مقدار هوش ما ، مقدار فهم ما را مشخص نمیسازد . چه بسا اشخاص بسیار باهوشی کــه بسیار کم فهم هستند . و همین قدرت هوش آنها " ، مقدار کمی فهم آنها را از دید خودشان می‌پوشاند . برای فهیم بودن ،بایستی علیه "قدرت افکار خود" جنگید . مقدار قدرت یک فکر برما،در تصرف عقل ما نیست که آنرا کنترل کنیم .

هر چه نسبی است ، قاطع نیست

برای آنکه انسان،وظیفه‌ای را "غیر مشروط" و "مطلق" بداند ، بایستی ایمان داشته باشد که آن وظیفه،بخودی خود مطلق و غیر مشروط و تحول ناپذیر است . آن چیزی که "تغییر و تحول ناپذیر" است ما را بطور مطلق موظف میسازد .

از این نقطه نظر است که "تاریخ پیدایش و تحول"، از یک فکر حذف میشود تا آن فکر،برای ما مطلق گردد . ما بایستی "آنچه شده" تبدیل به "آنچه بوده و هست" بدهیم،تا در ما تاءثیر مطلق داشته باشد.انسان ، "آنچه را که میشود" ، چون تغییر پذیر است امری نسبی میداند و هرچه نسبی است ما را محکم نمی‌بندد . ما به تغییرپذیر،خود را محکم نمی‌بندیم چون هنوز خود را نبسته، بایستی دل از آن بکنیم. برای آنکه به چیزی خود را متعهد سازیم،آن را مطلق و جاوید و تغییر ناپذیر میسازیم.برای "تعهد قاطع به وظیفه‌ای"،بایستی " حقیقت مطلقی" ساخت . این خرافه

عمیق،از آنجا می‌آید که انسان برای آنچه فانی و تغییرپذیر و گذرا است ارزش قائل نشده است . از این خرافه است که هر چه نسبی شد،قاطعیتش را برای ما از دست میدهد . هرچیزی بایستی "وجود" داشته باشد تا ما را متعهد سازد نه "تاریخ" . این "طبیعت و فطرت هرچیزی " بود که به او تلقین پابستگی و تعهد میکرد نه "تاریخ تحول آن چیز"

تاریخ،برای "بی‌ارزش ساختن و صرفنظر کردن از شدنی‌ها و شده‌ها" و توجه به آنچه ناشدنی و ناشده است (فطرت و طبیعت) بود .

تاریخ ، موقعی خودآگاه ما را قبضه میکند که ما را متعهد و موظف سازد . "آنچه میشود و آنچه شده است" ، ایجاب وظیفه و تعهد در آینده میکند . تاریخ ، تنها "گسترش آنچه موجود بوده است و آنچه موجود است " نیست بلکه شدن و "بیش شدن" است . شدن ، آفریدن است . از اینرو تاریخ ،دیگر "تعهد در مقابل آنچه بوده"،نیست که آنرا باقی و تغییر ناپذیر نگاه دارد بلکه تاریخ "تعهد،در مقابل آنچه خواهد شد" نیز هست . تاریخ ، تعهد برای آفریدن است . "مطلق بودن وظیفه" ، حقیقت موجود را باقی و تغییرناپذیر نگاه میداشت . وظیفه ، توجه بآینده نداشت ، همانطور که تاریخ نداشت . معیارهای اخلاقی او،در تاریخ پیدایش نیافته بودند .

آیا فلسفه جانشین دین است ؟

تا موقعی که ما از "فلسفه" انتظار آنرا داریم که جانشین "دین" و "عقیده" بشود ، هنوز فلسفه را نشناخته‌ایم و ما هنوز دنبال دین میرویم . فلسفه جای دین نمی‌نشیند . جائیکه فلسفه می‌نشیند ، دین نمیتواند بنشیند . ما وقتی دینی را ترک کردیم،بدنبال فلسفه نمی‌رویم بلکه بدنبال دینی دیگر میرویم که شکل دین سابق ما را نداشته باشد . دین تازه میتواند نام فلسفه و یا علم داشته باشد .

فکری که در ملت ریشه ندوانیده

فکری که در ملتی‌تاریخ ندارد ، ریشه ندارد . فهمیدن یک فکر ، ایجاد ریشه نمی‌کند . از فهمیده شدن یک فکر ، تا ریشه‌دار شدن یک فکر فاصله زیادی است .

سیاست بیفکران

تغییر سیاست ، بدون تغییر روش تفکر، غیرممکن است . در جـــامعه ما همه در صدد انقلاب سیاسی هستند ولی کسی در صدد "تغییر فکر" نیست . میگویند اول انقلاب ، بعد فکر. ولی بعد از انقلاب ، اندیشه‌هائی که برای انقلاب و در انقلاب لازمست اندیشیدن بسیار دیر است . کسیکه پیش از انقلاب قدرت تفکر ندارد بعد از انقلاب حق تفکر نخواهد داشت .
انقلاب حق تفکر نخواهد داشت .

تلاش عقل برای بی‌عقل شدن

افکار متضادی که در درون ما نفوذ شدید دارند و ما نمیتوانیم بر آنها غلبه کنیم و آنها را بهم بپیوندیم ، ایجاب سرمستی و نشئه در ما میکنند . دو فکر متضادی که ما به آنها دل بسته‌ایم، در روان ما ایجاد کشش فراوان میکنند . میخواهند روان ما را از هم بشکافند ، پاره کنند و این "کشش به از هم شکافتگی" ، ایجاد درد درونی میکند . این درد است که در ما سائقه نشئه را بیدار میسازد . همین تلاش عقلی به تلاش ضد عقلی ، به نشئه خواهی ، به بیخود شدن میکشد . همیشه بایستی در برخورد با دو فکر متضاد ، محتاط بود . دو فکر متضاد "در ما" و "کنار همدیگر"، قرار نمیگیرند . دو فکر متضادی که میخواهند ما را تصرف کنند ، هر کدام از آنها میخواهد ما را تنها برای خود داشته باشد . و مبارزه آن دو فکر بر سر مالکیت ما ، معمولا " بشکافتگی یا بحرانهای درونی ما میکشد . انسان چندان مالک این

افکار متضاد نیست که آنها را طبق دلخواه و بمیل خود با هم ترکیب کند . ترکیب دو فکر (سنتز) موقعی رخ میدهد که انسان ، مالک دو فکر متضاد باشد . ولی دو فکر انحصار طلبی که میخواهند هر کدام به تنهائی مالک ما باشند و ما را قبضه کرده‌اند ، با روش ضداندیشی (دیالکتیک)،ترکیب شدنی نیستند . با ایجاد نشئه‌های روحی ، ما آن افکار متضاد را بدون کوچکترین تلاش برای ترکیبشان ، تحمل میکنیم و حتی چون این "افکار متضاد" ضرورت نشئه‌های روحی را پدید می‌آورند ، در همان تضادشان ، دوست داشتنی میشوند . علاقه ما به ابقاء آن تضاد ، ما را از وحدت دادن آن دو فکر متضاد ، باز میدارد . دو فکری که مرا از هم پاره میسازند ، من هیچگاه قادر نیستم که آنها را با هم ترکیب کنم.ضداندیشی (دیالکتیک)،فقط موقعی ممکن است که دو فکر متضاد در تصرف من باشند نه آنکه مالک من .

عصر اشاره

آزادی ، حساسیت درک اشارات را میکاهد . برعکس، در دوره استبداد براین حساسیت بی‌اندازه افزوده میشود . از اینرو انتقادات و اعتراضات دوره‌های استبداد، برای عصر آزادی نامفهوم و مبهم و احساس ناکردنی است . در استبداد، یک اشاره ، مردم را برمی‌انگیزد. در آزادی با عربده نیز نمیتوان کسی را برانگیخت ، بدینسان در اثر عدم حساسیت ما برای درک این قبیل اشارات ، نمیتوانیم تاریخ اعتراض و عصیان مردم را در این قرنها بنویسیم . دردهائی که در این اشارات گفته میشوند ، برای ما گنگ میشوند . دوام استبداد و خفقان فکری و دینی و حکومتی در ایران ، سبب زنده ماندن اشعار حافظ شده است .

قدرت انفجار دینامیت از کبریت نیست

وقتی یک عقیده یا فلسفه،در اجتماع حاکم است ، هر فکر دیگری در این اجتماع ، بسیار انگیزاننده است . معمولا " یک فکر تازه در چنین اجتماعی، مثل

یک کبریت برای انفجار دینامیت کافی است. این قدرت تاءثیر فکر، ناشی از آن فکر نیست. فقدان افکار متنوع، سبب انگیزانندگی فوق‌العاده و خطرناک یک فکر تازه میگردد. در جامعه‌ای که افکار متنوع و مختلف وجود دارد، فکر تازه، چندان انگیزنده نخواهد بود. برای تقابل با یک فکر خطرناک، بایستی افکار مختلف باجتماع آورد. فکری که نتواند مردم را بشدت بیانگیزد، تاءثیرش آهسته و تدریجی است. آزادی افکار است که خطر افکار را از بین می‌برد. در جامعه‌ای که یک عقیده، حکومت میکند، هر فکر تازه‌ای خطرناک است. خفقان و استبداد، اجتماع را تبدیل به دینامیت میکند. یک فکر تازه، در محیط خفقان، همان خطری را دارد که یک کبریت در کنار دینامیت. در محیط خفقان و استبداد، فکری که با آن، انقلاب شروع میشود، حکم کبریت برای دینامیت را دارد. آن فکر برعکس پنداشت مردم، روح انقلاب را مشخص نمیسازد. بچنین فکری، اهمیت بیش از اندازه داده میشود. قدرت انفجاری که در کمون محیط خفقان نهفته است، بعد از انفجار، به آن فکر انگیزنده (به کبریت) نسبت داده میشود. آیا افکار شریعتی برای انقلاب ایران حکم این کبریت را نداشت؟ فکر او روح انقلاب را مشخص نساخت؟ فکر او کبریت برای انفجار انقلاب بود.

دلبستگی بفکر دیگری،
ما را از رسیدن بفکر خود باز میدارد

افکار دیگران، مانع تفکر خود میشوند، چون ما بآنها زیاد دلبستگی (چه خودآگاهانه چه ناخودآگاهانه) داریم (نفرت خودآگاهانه از بستگی به یک فکر، مانع دلبستگی ناخودآگاهانه بآن فکر، نمیشود). برای آفرینش فکری، بایستی از دلبستگی خود به افکار دیگران کاست. و بزرگترین گام در این راه، رفع بزرگترین دلبستگی است که ما به حقیقت داریم. در تاریخ تفکر انسانی، حقایق (آنچه را مردم حقیقت میخوانند) بزرگترین مانع تفکر بوده‌اند، چون ما بیش از همه چیز پابند آنها بوده‌ایم.

ترجیح دادن تغییر به ابدیت

تمایز روح از جسم، همان تمایز "ابدیت" از "تغییر" است، و وقتی برای ما "ابدیت"، بیش از "تغییر"، ارزش دارد، پس، ابدیت ارزش بالاتر و اصل برتر است. بدین سان، برتر بر پائین‌تر بایستی حکومت کند، و جسم بایستی اسیر روح گردد. خدا و پیامبران و بالاخره علماء دینی، بایستی بر "دنیا" حکومت کنند. حکومت روح بر جسم، سرچشمه همه استبدادها در دنیاست. حتی "حکومت روشنفکران"، امتداد همان جدائی و برتری روح از جسم است.

برای نفی استبداد، بایستی میان روح و جسم آشتی داد و پارگی و شکاف آنها را که چندین هزار سال است ایجاد گردیده است رفع کرد. برای این کار، بایستی "تغییر و تحول" را بر "ابدیت" ترجیح داد. هر چه تغییر و تحول میکند، ارزش بالاتر و برتر دارد. آنچه تغییر میکند، از بین نمی‌رود. در گذشته، بشریت می‌پنداشت که آنچه تغییر میکند، نیست میشود (فانی است). ولی امروزه علم، این نکته را برعکس این خرافه روشن کرده که تغییر، "نیست شدن" نیست. در تغییر، بقا هست. هر عملی از انسان، ممکن است فراموش شود ولی از بین نمی‌رود. عمل، تغییر شکل میدهد، استحاله به "عمل دیگر" و "عمل دیگری" می‌یابد، ولی با همه تغییراتش، همیشه هست. اعمال هیچ انسانی از تاریخ بشریت زدودنی نیست. اشخاص و شکل اعمالشان فراموش میشوند اما اعمالشان بدون نام، دست به دست و شکل به شکل میگردد. اعمالی را که گذشتگان ما کرده‌اند در اعمال ما و افکار ما و در گفتار ما زنده و موءثر است. ما بدون آن عملها، نمیتوانیم هیچ بکنیم و هیچ بیندیشیم و هیچ بگوئیم. تاریخ، نظر ما را از این واقعیت منحرف میسازد. تاریخ، گفتگوی "فراموش نشده ها و فراموش ناشدنی‌ها" است. ولی هزاران هزار اعمال جزئی هر فردی، فراموش میشوند ولی باقی میمانند. ما در اثر همان ایمان به تمایز "ابدیت هرتغییر"، به اعمالی که فراموش میشوند و گمنام میگردند، اهمیتی نمی‌دهیم. روزیکه انسان احساس بکند کوچکترین عمل روزانه‌اش که خودش در همان روز فراموش میکند، علیرغم حافظه‌اش باقی میماند، تاریخ انسان، تغییر جهت و تغییر ماهیت خواهد داد. این اعمال

فراموش شده در تاریخند که تاریخ را مشخص میسازند . فراموش شدگان ، بر تاریخ حکومت میکنند،ولی ما در تاریخ فقط بفکر "فراموش ناشدگانیم" . تاریخ را بایستی تجلی ارزش برتر" تغییر بر ابدیت" کرد تا هویت اصلی خود را پیدا کند. تاریخ تا بحال برای "ابدی ساختن" و "آنانکه ابدی هستند" نوشته شده است . بهمین علت بود که "نام ابدی" اینقدر اهمیت داشت . عشق نام بر پایه همان خرافه ابدیت قرار داشت . ما نام را دوست داشتیم چون از تغییر،نفرت داشتیم . دوست داشتن "تغییر" ، ما را از "ابدی ساختن نام، خود" به " اعمال فراموش شدنیمان" متوجه میسازد .

توجه به عمل برای نام و ابدیت ، نفی ارزش عمل بود .

بدنبال پنداشت قدرت

حرفی در مردم تاءثیر میبخشد که "خیال قدرت" مردم را پر و بال میدهد . آنچه خیال قدرت را بر میانگیزد،زودتر از همه وبیشتر از همه،جذب میشود . بنابراین حقیقتی را بایستی یافت که خیال قدرت را در مردم برانگیزاند . همه حقیقت‌های موءثر در اجتماع ،طبق این معیار، انتخاب شده‌اند . همه حقیقت‌های نامبرده،امتیاز بخش و برتر سازنده و قدرت آفرین هستند . مردم به حقیقتی که وعده قدرت نمیدهد (ولو برای آینده) گوش نمیدهند . همیشه حزبی در اجتماع فیروز میشود،که مردم بیشتر به او گوش میدهند . کسی سیاستمدار یا روحانی میشود که میداند برای مردم چه باید گفت . اگر ملت ، پنداشت این را داشته باشد که در قدرت مشترک اجتماعی" سهیم است ، حاضر به بزرگترین فداکاریهاست . هر ملتی ، عطش قدرت را دارد،فقط رهبران سیاسی‌اش باید،این پنداشت سهیم بودن در قدرت را،به آنها بدهند . سلطنت و روحانیت (امامت) تا موقعی استوار خواهد بود که بتوانند این پنداشت را در مردم ایجاد کنند .

دموکراسی بجای برانگیختن این "پنداشت" ، مردم را در قدرت ، شریک میسازد و خود مردم را سرچشمه این قدرت میکند . مسئله اساسی اینست که ملت ، میان "پنداشت قدرت" و "واقعیت قدرت" ، کدام را

انتخاب کند . پنداشت قدرت همیشه جالبتر و فریبنده‌تر است ، چون خیال انسانرا برمی‌انگیزاند، ولی "واقعیت قدرت" را بایستی "عقل" بشناسد .

سرنوشت یک ملت،بستگی بهمین نبرد خیال با عقل او دارد .

دشمنی که از حقیقت میزاید

انسان برای حقیقت و با حقیقت میتوانست بجنگد،چون "دشمنش" ، کذب و باطل و شر میشد و حقیقت بایستی کذب و شر و باطل را از میان ببرد .

ولی انسان با "فکر" ، نمیتواند بجنگد،چون دشمنش" دروغ و شر و باطل" نیست بلکه " فکردیگری" است که با همه بیگانگی‌وضدیت با فکر او، تقلیل به دروغ و شر و باطل نمی‌یابد . بیگانگی یک فکر با فکر دیگری،مانع ترکیب آنها نمی‌شود،بلکه ایجاب ترکیب میکند . حقیقت ، هیچگاه نمیتواند با باطل ترکیب شود و هر فکری که با حقیقت ، انطباق ندارد ، برای حقیقت باطل حساب میشود . همیشه یک فکر ، در مقابل خود،فکر دیگر را می‌بیند که بعلت "فکر بودنش"، همان ارزش و اهمیت او را دارد،ولی حقیقت در مقابل خود،فقط باطل را می‌بیند که فاقد ارزش و ضد ارزش و مخرب ارزش است .

برای آنکه قدرت گفتگو (دیالوگ) با دیگران داشته باشیم،بایستی از حقیقت خود نزول کنیم و آنرا فقط "یک فکر" بیانگاریم و باطل و کذب دیگران را بمقام فکر ارتقاء دهیم . حقیقت ما،ارزش فکر دیگری را نابود میسازد . موقعی ما میتوانیم به فکر دیگری احترام بگذاریم که حقیقت را تبدیل به "فکر" سازیم . تا موقعی من ایمان دارم که فکر من حقیقت است ، هر فکری جز آن میتواند فقط باطل و دروغ و شر باشد . حقیقت من ، فکر دیگری را بی‌ارزش میسازد . حقیقت برای هیچ فکری، احترام قائل نمیشود .

اخلاق هم روز هفتم دارد

تکرار و اشباع ، به نفرت و اکراه و ملالت میکشد . آنکه همیشه در پی

جلب منفعت خود بهر قیمتی هست ، دوام و شدت این عمل،میتواند چنان نفرت و اکراهی از "جلب منفعت خود" در او پدید آورد که بخاطر همین نفرت و اکراه،حاضر میشود آنچه دارد و بدست آورده،یک جا قربانی کند و یا ببازد و حتی این نفرت و اکراه بجائی میرسد که تفکر درباره منفعت ، مبغوض میشود . انسان نمیتواند همیشه بطور یکسان "حیوان سودپرست و فائده پرست" باقی بماند . گاه بگاه بایستی عملی و یا فکری بر ضـــد "سودپرستی و فائده پرستی" بکند تا سائقه سودپرستی،و فائده پرستی حالت تعادل خود را حفظ کند . از اینرو بزرگواری و سخاوت و بخشش و لطف و محبت گاه بگاه، لازم است تا از سودخواهی ، اکراه و نفرت پیدا نکند . برای آنکه انسان سودخواهی خود را نگاه دارد احتیاج تفریحی به محبت و سخاوت و بزرگواری دارد . انسان در اعمال گاه بگاه فداکاری و محبت و سخاوت و لطف ، از فشار سودخواهی و خودپرستی ، استراحت میکند . نه تنها کار ، احتیاج به روز هفتم دارد بلکه اخلاق نیز احتیاج به روز تعطیل دارد . اساسا" اخلاق فقط در همان روز هفتم وجود دارد . ما هر روز احتیاج به آناتی کوتاه از فداکاری و محبت و لطف داریم که هر چه هم کوتاه و گذران و ناچیز باشد برای ابقاء سودخواهی و خودپرستی لازم است . ولی این آنات ممکن است خطر تام برای خود زندگی باشد . این استراحت کوتاه اخلاقی، گاهی بقیمت سراسر هستی،تمام میشود . انسان برای رفع خستگی و کراهت از خودپرستی ، خود را یکباره دور می‌ریزد . انسان برای ابقاء سودخواهیش، خود را از بین می‌برد .

تلاش اخلاق برای اینست که همه روزها را روز هفتم بکند . آنات اخلاقی را ، تبدیل به ساعات تمام روز بکند . "استراحت از تلاش دائمی برای سودخواهی" ، بدینسان خودش یکنوع کار و زحمت و مشقت میشود و همان اکراه و نفرتی که سودخواهی در اثر تکرار و دوامش ایجاد میکرد ، اخلاق در اثر دوامش ایجاد میکند . اخلاقی که برای همه ساعات و همه روزها شد ، همانقدر نفرت‌انگیز و اکراه‌آور است که سودخواهی و خودپرستی مدام .

حتی برخورد دائم با خدا و حقیقت،خسته‌آور و ملال‌انگیز و نفرت‌آنگیز است.اگر همه عالم فقط معبد بود ، خدا مبغوض‌ترین و مکروه‌ترین وجودها بود

و هیچکس دیگر خدا را نمی‌پرستید،ولی اهل دین و اخـــلاق و حقیقت می‌پندارند که انسان میتواند همیشه با خدا و حقیقت و اخلاق و فکر باشد . انسان ، در هفته فقط یک روز وقت برای خدا و حقیقت دارد . آنات زیبا را نمیشود تبدیل به ساعات زیبا کرد . استراحت ، بیش از زمانی که لازمست تا قوا برگردد ، استراحت نیست بلکه زحمت است،قوائی که در اثر استراحت انباشته میشوند ، انسان را آرام نمی‌گذارند . خودخواهی و سودخواهی و قدرتخواهی را در استراحت مداوم نمیتوان راحت نگاه داشت . بعد از استراحت کوتاه ، نگاهداشتن آنها در آرامش، زحمت لازم دارد . اخلاق ، کار و زحمت و تکلف میشود .

گناه از انسان است نه از اعضایش

یک عضو انسان ، گناه نمی‌کند بلکه انسان ، گناه میکند.برای گناهی که انسان میکند ، عضوی از او را (مانند دست . . .) نمیتوان مجازات کرد . حتی عمل را نبایستی مجازات کرد،بلکه انسان بایستی مجازات بشود . خوبی و بدی عمل،در خود عمل نیست بلکه از انسان ، سرچشمه میگیرد . مجازات نبایستی به عمل یا عضوی که آن عمل با آن صورت می‌بندد ، برگردد بلکه بایستی به خود انسان برگردد . دست ، نمی‌دزدد بلکه انسان می‌دزدد . دست نمی‌کشد بلکه انسان میکشد . دست و پای انسان را نبایستی بجای "انسان" مجازات کرد . اگر مصدر همه گناهان و تخطی‌ها و جرمها،روح و فکر انسان است پس بایستی روح و فکر او را مجازات کرد . بریدن سر زناکار ، مجازاتی برای فکر و روح او نیست . برای مجازات دروغگوئی ، نمیتوان زبان مردم را برید . آلت جرم ، مجرم نیست . کسی چاقو را برای آنکه برای قتل بکار برده شده است ،کیفر نمی‌دهد . اعضاء ما و حتی اعمال ما،آلات روح و فکر ما هستند .

قضاوت اخلاقی ، شیوهٔ تحمیل است

با مشاهده اعمال و گفتار یک فرد،نمیتوان "قضاوت اخلاقی" دربارهٔ

او کرد. برای قضاوت اخلاقی، بایستی دیگری را "شناخت" و با سائقه‌های آگاه و ناخودآگاه او آشنا بود و شناختن هر انسانی عمری وقت لازم دارد. دلیر کردن مردم به داوریهای اخلاقی و شتابزدگی در این داوریها، سبب عدم شناسائی انسان در اجتماع شده است. اگر ما خود را عادت بآن میدادیم که فقط موقعی قضاوت اخلاقی درباره کسی بکنیم که او را خوب بشناسیم، از بسیاری عکس‌العملهای ستمکارانه خود اجتناب میورزیدیم.

قضاوت اخلاقی از عهده انسان خارج است. با داشتن مجموعه‌ای از میزانهای اخلاقی و مقایسه گفتار و کردار دیگری با آن، امکان قضاوت اخلاقی دربارهٔ او نداریم. گفتار و کردار و حتی افکار، سطح خارج انسان هست. قضاوت اخلاقی، در واقع کاری بشناختن دیگری ندارد بلکه میخواهد میزانهای خود را بر دیگری تحمیل کند و بدرون و عمق دیگری قدرت بیابد. قضاوت اخلاقی چون راه قدرت ورزی است، برای هر کسی لذت دارد. از آنجائیکه قضاوت اخلاقی مردم بر پایه شناخت نیست هرکسی از آن حساب می‌برد و واهمه دارد. بدین ترتیب انسان از عمل بد خود (جرم . . .) درد نمی‌برد بلکه از ننگ اجتماعی آن، و همینطور انسان از عمل نیک خود لذت و شادی ندارد بلکه از نام و شهرت و حیثیت اجتماعی آن، همه مجازاتها در دنیای گذشته، میبایستی "ننگ آور" باشد. از این رو همه مجازاتها میبایستی دیدنی باشد (مثلا" مهر زدن بر پیشانی یا دست بریده) یا تماشا کردنی. حتی کیفرهای دوزخیان برای اهل بهشت تماشا کردنی است. ننگ و نام اجتماعی، وسیله استبداد و قدرت ورزی اجتماع است. درحالیکه قضاوت موقعی واقعا" اخلاقی است که انسان از عمل نیک، لذت و شادی داشته باشد نه از نام و شهرتش، و از عمل بد درد ببرد نه از ننگ اجتماعیش. قضاوت اخلاقی بعنوان تنفیذ قدرت اجتماع، انسان را سطحی و ریاکار و دورو ساخته است. مجازات کردن "عمل"، سبب سطحی ساختن انسان شده است. مردم به علت ضعفشان، از اخلاقی که حتی خود از آن نفرت و اکراه دارند میزان قضاوت میسازند تا از قدرت قضاوتی که بآنها می‌بخشد لذت ببرند. قضاوت اخلاقی آنقدر لذت از قدرت دارد که بر نفرت از آن اخلاق می‌چربد. هر کسی علیرغم میل خود، بآن اخلاق یا دین یا ایدئولوژی خدمت میکند.

اخلاق بر پایه اقتصاد

در دنیای ما اخلاق و فرهنگ هم، اقتصادی ساخته میشود. نه تنها "کار" از لحاظ اقتصادی ارزش دارد بلکه "عمل اخلاقی" نیز بایستی "ارزش" داشته باشد تا قابل درک و سنجش و قضاوت باشد. کسانیکه برای اعمال اخلاقی و آثار فرهنگی، ارزش معلوم میسازند و آنها را طبق ارزششان دسته بندی میکنند، ناخودآگاهانه آنها را اقتصادی میسازند.

اقتصادی ساختن اخلاق، سابقه تاریخی و حتی ماقبل تاریخی دارد.

حتی محمد در قرآن روی تطابق اعمال و بهشت، معاملهٔ تجارتی (بیعت) میکند. اعمال در قرآن از خدا "خریده میشود". بنابراین عمل نیز میبایستی واحد ثابت ارزیابی داشته باشد (میبایستی یک ارز با نرخ ثابتی باشد که بتوان قیمت عمل را بآسانی حساب کرد). تقوا و میزانهای اخلاقی به این جهت، واحد و تغییرناپذیر بود که آسانتر و فوری بتوان ارزش هر عملی را مشخص کرد و بلافاصله (همانند تبدیل ارز) بتوان به ثوابهای بهشتی قابل پرداخت کرد، یا بتوان بلافاصله آنرا به مجازاتهای مشخص، تبدیل کرد. امروزه کلمه "ارزش" جای کلمه "تقوا و سایر معیارهای اخلاقی" را کم کم میگیرد. ارزشهای اخلاقی بجای تقواهای اخلاقی می‌نشیند. اما ادعای وارونه آن نیز صحیح است و شاید صحیح‌تر باشد. چون اخلاق در همان آغاز با تاءثیری که از اقتصاد داشت، بسرعت در مقولهٔ "ارزش عمل" می‌اندیشید و اخلاق، بازار تاخت و باخت" تقواهای تبدیل به ارز شده بود. ارز اخلاقی، بالاترین ارز و محکم‌ترین ارز شده بود و قیمت کار با مقایسه با "ارز اخلاقی" مشخص میشد. حتی مارکس برای بالا بردن "کار" میخواهد آنرا تبدیل به "ارز اخلاق" کند. ارتقاء کار بر اخلاق، نشان آنست که ارز اخلاق، معیار اصلی است. اخلاق و تفکر اخلاقی با گرفتن اولین انگیزه اقتصادی بازاری تکامل یافته و تفکری تکامل یافته از لحاظ اقتصادی در خود ایجاد کرده بود. بعبارت دیگر، اخلاق از لحاظ اقتصادی، از اقتصاد جلوتر افتاده بود. در عالم اخلاق همه چیز با دقت قابل ارزش یابی و دفتر حساب و جدول ارزی داشت. اقتصاد موقعی از سر شروع برشد کرد که

تفکر پیشرفته اخلاقی ، در آن شروع بتاءثیر کرد . "تقدیس کار" و "اخلاقی ساختن کار" ، اعتلا کار بآن معنائی که پنداشته میشود ، نیست . اخلاق ، مفهوم "ارزش تکامل یافته خود" را به "کار" آورد . کار با واحد ارزی اخلاقی" محاسبه میشد و در جدول ارزشهای اخلاقی ، کار ، کم کم بالاتر رفت . کار ، بتدریج عمل اخلاقی و مقدس شد . کارگر ، از زمره مقدسین تازه و قهرمانان اخلاقی تازه درآمد . و برعکس پنداشت خود مارکس "ارزش یک کار" با مقدار کار مشخص نمیشود بلکه در وهلهٔ اول با همان "ارزش" ، مشخص میشود که معنای کاملا" اخلاقی دارد . کار ، از لحاظ اخلاقی به اوج ارزش اخلاقی"رسید . در جدول ارزشهای دینی ، "ایمان" بزرگترین و برترین "ارزش" بود ولی در دنیای اقتصاد ما (چه سیستم کاپیتالیستی چه سیستم سوسیالیستی) کار ، برترین ارزش شد . و تسامح عقیدتی و فکری و ایدئولوژیکی موقعی پیدا شد که "ایمان" ، ارزش برترش را از دست داد . کار ، ایمان را پائین راند و تا موقعی که ایمان ، برترین ارزش بود نمیشد در اجتماع ، تسامح عقیدتی ایجاد کرد.ولی با راندن ایمان از "اولین و برترین ارزش" ، بخودی خود در اجتماع ، تسامح عقیدتی ایجاد میگردد . اخلاق اقتصادی شده ، اقتصاد را اخلاقی ساخت .

چگونه اخلاق ، انسان را نابود میسازد

تفکر اخلاقی، بر پایه "وسیله ساختن هر چیزی برای هدفی" قرار دارد . اخلاق با گذاردن یک هدف ، میکوشد که همه چیز را در دنیا از این ببعد "وسیله سازد" . نه تنها "اعمال انسان" ، "وسیله" برای تحقق آن هدف میشود بلکه خود "انسان" نیز "وسیله"ای بیش برای آن هدف نیست. تفکر اخلاقی سبب آن میشود که ما معنا و وجود مستقل هر چیزی و هر عملی و بالاخره انسان را نابود میسازیم . ما فقط در مقوله آن می‌اندیشیم که "تا چه اندازه هر چیزی قابل وسیله شدن" است و هر چیزی همان قدر ارزش دارد که میتواند برای هدف اخلاقی ، وسیله باشد . چیزیکه برای تحقق آن هدف اخلاقی وسیله نمیشود ، بی‌ارزش است و قابل اعتناء نیست . وقتی

مسیح میگوید درخت‌ها را با میوه‌هایشان بسنجید مقصودش همین است که ببینید برای رسیدن بهدف ایمانی او ، تا چه اندازه وسیله میشوند . تفکر اخلاقی ، دنیا و زندگی و اعمال و انسان و جوامع و اقتصاد و سیاست را فقط "وسیله میسازد" . برای تحقق هدف خود ، استقلال وجودی همه چیزها را نابود میسازد . در دنیا هیچ چیزی "وسیله" هیچ چیزی نیست.هیچ هدفی ، هر چه هم عالی و مقدس باشد حق ندارد ارزش و وجود چیزها را فقط در مقوله "وسیله بودن برای خود" بسنجد . عمل را میتوان "وسیله" برای رسیدن به "هدفی" ساخت ولی هر عملی بیش از آن "وسیله شدن" است . هر انسانی را میتوان "وسیله" برای تحقق هدفی ساخت،ولی انسان ، هیچگاه تقلیل به "وسیله" نمی‌یابد . جانبازی و فداکاری ، اوج همین تفکر اخلاقی است . انسان در جانبازی ، یک "وسیله کامل" برای هدفی میشود . اخلاقی که از انسان میخواهد "وسیله کامل" بشود،بزرگترین جنایت را به انسان میکند . هر اخلاقی برای تحقق خود،فقط احتیاج به "وسائل" دارد . "آنچه انسان را تبدیل به وسیله میسازد" بزرگترین تقواهای مورد نیاز اخلاق است. اخلاق ، "وسیله شدن" را در اجتماع ، مورد افتخار قرار میدهد . چون من "بهترین وسیله برای تحقق فلان هدفم "به آن افتخار میکنم ولی بهترین افتخار من در اینست که وسیله برای هیچ چیزی نشوم .

نیایشگاه یا نمایشگاه

دستها و فکرهای ما لطیف‌تر از آنست که بتها را بشکنیم . ما با شکستن بتها نمی‌خواهیم دستها و فکرهای خود را خشن سازیم . ما بت ها را بموزه‌ها می‌بریم . ما از معابد ، نمایشگاه میسازیم . کارهای خدایان ، همیشه بهترین نمایش ها بوده‌اند . هزاره‌ها بود که نمایش ها برای ما نیایش شده بودند،حالا هنگام آن فرا رسیده که نیایش های خود را بعنوان نمایش بشناسیم . با نمایشی شدن نیایش، لذت و تفریح تماشای "بازیهای مقدس" نمی‌کاهد . ما هرچه را زیاد به جد گرفتیم ، مقدس میشود . انسان بدون بازی، هویت "آنچه را به جد گرفته" است فراموش میسازد . ما بد فکر میکنیم چون شیوه

بازی کردن با مقدسات را نمیدانیم . جائیکه انسان بازی نکند ، نمیتواند بیاندیشد . تفکر ، بهترین بازی است . بایستی همهٔ مقدسات را تبدیل به مفاهیم و تصاویر کرد تا بتوان با آن بازی کرد . ما از "بازیهای خود" "جد" ساخته‌ایم . کودکان "بازی" خود را به "جد" میگیرند . برای آنکه کشف کنیم که "جدهای ما" بیشتر از "بازی" نیستند،بایستی تفکر کودکانه خود را ترک کنیم . در کودکی بشریت بود که بازیهای او همه "جد" ساخته شده‌اند . در دوره مردی است که کشف می‌کند که همه جدهای او،بازی هستند .

اخلاق ، اقتصاد را فقیر ساخته است

اگر عدالت ، تساوی عمل با پاداش آن باشد،بایستی قیمت کار،طبق نیروئی (یا انرژی) باشد که هر کسی میدهد،نه طبق محصولی که ایجاد میکند (برعکس تئوری مارکس).چون محصول نیروی انسان بر روی طبیعت ، مساوی با نیروی انسان نیست،بلکه بیشتر از نیروی مصرف شده انسان است . همین "بیش بودن نیروی ایجاد شده" از "نیروی مصرف شده"،در ایجاد و کشف نیروی هسته اتمی به تناسب بی‌نهایت،بالا رفته است . همینطور در اخلاق و دین ، پاداش را طبق "نتیجه و محصول عمل" محاسبه میکنند ، درحالیکه نتیجه و محصول عمل ، هیچگاه با "نیروی مصرف شده انسان" تطابق ندارد و در اجتماع مواردی پیش می‌آید که در عملی که نیروی بسیار کم مصرف شده است ، نتایج فراگیری در سراسر اجتماع دارد . یک فکر که برای آن کمترین انرژی مصرف شده است،همهٔ اجتماع را متزلزل میسازد و یا همه اجتماع را تغییر میدهد . همینطور کسی برای عملی،نیروی بسیار زیادی مصرف میکند و محصول بی‌نهایت کمی دارد . اگر قرار بود طبق "محصول عمل"، پاداش داده شود ، برای هیچ عمل اخلاقی نمیشد پاداشی معین کرد،چون تاءثیر یک عمل همان،نتایج بلاواسطه و دیدنی‌اش نیست بلکه یک عمل،با وجود فراموش شدن و بی‌نام و بی‌شکل شدن ، به تاءثیرات خود ادامه میدهد.محصول هر عمل ، بی‌نهایت بیشتر از نیروی مصرف شده در آن

عمل است و از این گذشته یک عمل که نتایج بلاواسطه‌اش به معیارهای ما اوج اخلاقی دارد و بی‌نهایت مفید بنظر میرسد،در نتایج دورترش مضر و خطرناک و شوم میباشد.هیچ عملی که ما خوب می‌نامیم وجود ندارد که نتایج بعید شوم و مضر نداشته باشد . همان ایدهٔ محبت و ایمان مسیح ، هزاران جنگ و کشتار و تفتیش عقاید هم بوجود آورده است . بعلاوه تاءثیر اخلاقی عمل،با تاءثیر نیروی عمل،با هم فرق دارند . ممکن است که یک عمل اخلاقی ، محصول اخلاقیش کم و ناچیز باشد و حتی از لحاظ اخلاقی شوم و بد باشد ولی ایجاد نیروهای شدید و فراوان بکند،و بالعکس عملی که از لحاظ اخلاقی نتایج مفید و نیک دارد ، هیچ نیروئی را نیانگیزد و از لحاظ ایجاد نیرو در انسانهای دیگر ، صفر باشد . معمولا" جنایتها ، اعمال شوم ، عصیانها ، تخطی‌ها،نیروهائی را که در مردم بجنبش می‌آورند بمراتب بیش از اعمال نیک و اطاعت ها و سازگاریها و سازشهاست . آیا نتایج عمل را بایستی از نقطه نظر اخلاقی سنجید و ارزش داد،یا بایستی از نقطه نظر نیروهائی که در اجتماع و تاریخ ایجاد میکند؟ یک عمل نیکی که نتیجه‌اش دیگری را عقیم میسازد بهتر است یا عمل بدی که نتیجه‌اش دیگری را بارآور و متحرک و نیروزا میسازد؟

عدالتی که بر پایه تساوی ارزش عمل و نتیجه عمل قرار دارد ، مخرب اخلاق و خلاقیت انسانی و فرهنگ است . اقتصادی که بر پایه تساوی ارزش کار و محصول کار قرار دارد (و تحت تاءثیر مستقیم همان عدالت سست بنیاد اخلاقی بوجود آمده است) به فقر و مضیقه اجتماعی کشیده خواهد شد . فرهنگ و تاریخ و اخلاق و اقتصاد بر پایه نیروهائی بنا شده‌اند که بیش از نیروی مصرف شده انسانی ، محصول و نتیجه داشته‌اند . مفهوم عدالت را بایستی طوری مشخص ساخت که افراد تشویق بشوند و ابتکار بخرج بدهند که با نیروی کمتری ، نتایج و محصولات بیشتری داشته باشند و درست طبق این "تناسب عمل و نتیجه آن " مورد پاداش قرار گیرند .

هرکسی که بتواند با "کمترین نیرو و عمل و کار" ، " بیشترین و بهترین محصول و نتیجه را بگیرد ، پاداش عملش و کارش بیشتر و بهتر خواهد بود . یک عمل نیک از مرد فاسقی که سراسر اجتماع را تکان میدهد

بیش از سراسر طاعاتی است که یک زاهد و متقی در تمام عمر کرده است و جز نتایج معدودی برای چند نفر اطرافیانش نداشته است . اخلاق ما اقتصاد ما را هم ضایع و فاسد ساخته است . آفرینندگی اقتصاد ، مفاهیم اولیه اخلاق و اجتماعی ما را بی معنا و توخالی ساخته است . ما با مساوی ساختن ارزش عمل با نتیجه عمل،از همه افراد ابتکار و خلاقیت را میگیریم و فقر فرهنگی و اخلاقی بوجود می‌آوریم .

کشف وتحقیق فوائد در آغاز

از آنجا که ما منفعت خود را بر ضرر ترجیح میدهیم در هر چیزی و مفهومی و واقعه‌ای در آغاز،متوجه "وجوهی که برای مامنفعت‌دارد" میشویم و بتدریج بعدا" متوجه امکانات ضرری که خواهد داشت ، میگردیم . این "دیر شناسی ضرر" سبب میشود که ما در آغاز،با شناختن فوائدی که از هر مفهومی عاید خواهد شد خود را سرگرم سازیم . شناخت این فوائد و منافع ، شناخت ضررهای مکنون در آن مفهوم را،بیشتر تاریک میسازد . از اینرو شناختن وجوه تاریک و مضر یک مفهوم و فلسفه و عقیده ، احتیاج بزمان دارد . ما "ایمان خود" را بآن مفهوم یا فلسفه یا ایدئولوژی،با شناخت فوائدش ایجاد میکنیم .

و از آنجا که ما در قلب خود ، خوبی و بدی را دو چیز جدا از هم و از دو سرچشمه وجودی می‌انگاریم ، این خرافه سبب میشود که باور نکنیم که همان مفهومی که اینهمه بما فائده میرساند ، مضر هم باشد . بنابراین اگر به مضاری بعدا" برخوردیم ،میکوشیم که این ضررها و بدیها و شومی‌ها را به سرچشمه دیگر غیر از مفهوم و فلسفه و عقیده خود،نسبت بدهیم . بدین ترتیب هیچگاه هویت فکر و فلسفه و عقیده خود را در تمامیتش و یکپارچگی‌اش نمی‌شناسیم .

برای ما حقیقت ، فائده خالص است ، فقط میتواند فائده برساند. و اگر ضرری بنظر کوتاه ما بما میرساند در واقع بایستی فائده‌ای باشد که ما هنوز نمی‌شناسیم و فکر ما به حکمت بالغه آن نمیرسد . ولی برعکس این خرافه

ریشه‌دار ما ، هر مفهومی (ولو حقیقت) طیفی از نتایج مختلف دارد،هم نتایج مضر و هم نتایج مفید دارد.هیچ فکری هر چه هم عالی‌و مقدس باشد و هر چه هم واجد حقیقت باشد در همه جاو در همه موقع بیک اندازه مفید یا بیک اندازه مضر نخواهد بود،و حتی همان فکر در موقعیتی مفید و در موقعیتی مضر خواهد بود . روش عمل ما تا بحال اینطور بوده که ببینیم کدام مفهوم بیشترین فائده را دارد . از این رو با تحقیق در فوائد یک مفهوم و کشف آنها شروع میکنیم . از این ببعد بایستی بدین شیوه شروع کنیم که ببینیم چه مفهومی "کمترین ضرر" را دارد . در آغاز، تحقیق در ضررها و کشف ضررهای یک فکر" بکنیم . استخراج فوائد یک مفهوم در آغاز ، سبب میشود که مضار ، به عمق رانده میشود ولی این مضار هم روزی استخراج خواهند شد که ما در انتظارش نیستیم . با شناختن ضررهای یک فکر در آغاز ، ایمان ما به فوائد آن فکر ، محتاطانه‌تر و عاقلانه‌تر خواهد بود و شناخت این ضررها ، چهارچوبه "ایمان ما را به فوائد آن" معین خواهد ساخت . تا کسی در آغاز ، ضررهای فکرش را برنشمارد ، نباید به او گوش داد . برای شناختن فوائد هرفکری و عقیده‌ای ، بایستی ضررهای آن را شناخت . هیچ فکری برای آنکه مضاری دارد ، بد و بی‌ارزش نیست . هر فکری فقط موقعی ارزش دارد که کسی فوائد و مضارش را بشناسد و بداند که در هر فائده‌ای ضرری هم هست . فائده خالص و مطلق ، در هیچ فکری (ولو حقیقت هم خوانده بشود) نیست .

در اطاق انتظار تاریخ

ما همیشه منتظریم که اتفاقی بیفتد ولی اتفاقی "می‌افتد" چون ما "انتظار آنرا می‌کشیم" . انتظار اینکه کسی ، عملی را بکند ، انگیزه پیدایش آن عمل میشود . "در انتظار اتفاق نشستن" علامت آنست که ما به عمل خود ایمان نداریم . کسیکه ایمان به عمل خود دارد ، او دیگر در انتظار اتفاق افتادن ، نمی‌نشیند . ما میتوانیم نگذاریم چیزی اتفاق بیفتد ، تا موقعی که آنچه ما میخواهیم اتفاق بیفتد . اگر قسمت ناچیزی از مردم ، دیگر حوصله

نشستن در "اطاق انتظار تاریخ" را نداشتند ما امروز تاریخ دیگری داشتیم . اما"درانتظاراتفاقی بودن" نیز ، یکنوع "عمل" است . انتظار کشیدن ، عملی است که انسان به قدرت آن ایمان ندارد . هر جامعه‌ای که منتظر است ، انتظاراتش، سیر آینده او را مشخص خواهند ساخت . انتظارات هر اجتماعی ، امـــکانـــات اتفاقات آینده را مشخص میسازد ولی اعمال هر اجتماعی ، محتویات اتفاقات آینده را مشخص میسازد .

خیر همه یا خیر همسایه

بجای آنکه ما دنبال "سعادت و خیر همه" برویم، بهتر است که میان سعادت خود و سعادت همسایه خود هم‌آهنگی برقرار سازیم . "همه" همیشه با "همسایه" شروع میشود و وقتی خیر ما با خیر همسایه ما ناهم‌آهنگ است ، "خیر همه" را خواستن ، برای پوشانیدن همین ناتوانی است. نماینده "همه" برای هر کس، همیشه همسایه‌اش هست .

اندیشیدن ، دخالت کردن است

برای دیگری اندیشیدن ، انسان را مجاز و محق میسازد که در کارها و زندگانی دیگری دخالت کند . اندیشیدن در چیزی، همیشه دخالت کردن در آن چیز است . کسیکه در سیاست می‌اندیشد ، در سیاست دخالت میکند کسیکه دربارهٔ اجتماع می‌اندیشد ، در کارهای اجتماع دخالت میکند .

برای آنکه افراد درباره "امور مشترک اجتماع" نیندیشند، آنها را به اندیشیدن درباره افراد دیگر می‌گمارند . بجای اندیشیدن در امور مشترک اجتماع و دخالت در آن ، انسان در کارهای خصوصی و انفرادی همسایگان و همکارانش فضولی میکند . امر بمعروف و نهی از منکر ، بیشتر سرگرم کردن مردم به این فضولیهاست تا "اندیشیدن در کارهای مشترک اجتماعی". ما حق داریم درباره "امور مشترک اجتماع" بیندیشیم اما مجاز نیستیم "برای دیگری" بیندیشیم . "برای دیگری اندیشیدن" ، سلب استقلال او از اوست .

کسیکه برای دیگری می‌اندیشد قیمومیت او را بعهده میگیرد و میکوشد تا سلب اختیار و قدرت از او بکند . اندیشیدن برای دیگری ، عنف ورزیدن و تحمیل اراده خود به دیگریست . ما در امور مشترک اجتماعی، حق دخالت و قدرت ورزی داریم نه در زندگانی فردی دیگری . فرد در اجتماع در همه چیز ، شریک اجتماع نیست . دخالت در امور اجتماعی کردن ، فضولی کردن در کار دیگری نیست . هیچ فردی در همه وجوه زندگانی‌اش شریک با مردم نمیشود . در اجتماعات اولیه ، انسان در همه وجوه زندگانی شریک جامعه بود از این رو نیز فردیت نمیتوانست رشد کند . برای ایجاد فرد ، بایستی حدود اختیارات و قدرت جامعه را محدود ساخت . تا وقتی "همه" ، بجای "من" می‌اندیشیدند من حق نداشتم برای خودم بیندیشم . استقلال هر کسی موقعی شروع میشود که حق و قدرت آنرا دارد که برای خودش بیندیشد . کسیکه در همه چیز شریک اجتماع است ، حق ندارد برای خودش بیندیشد .

استقلال با "اندیشیدن فرد برای خودش" شروع میشود و از آن ببعد او باحترام استقلال دیگری "برای دیگری" نمی‌اندیشد بلکه فقط در امور مشترک همه می‌اندیشد . استقلال او ، در تفکر در امور مشترک تضمین میشود .

سلب حق دخالت در سیاست

اندیشیدن در سیاست ، دخالت در سیاست است . کسیکه درباره سیاست نمی‌اندیشد ، در سیاست مداخله نمی‌کند . برای منع مداخله در سیاست ، احتیاج به زور و ممانعت نیست . فقط بایستی بمردم "مجموعه‌ای از افکار" داد تا خود ، از اندیشیدن صرفنظر کنند. عقاید و ایدئولوژیها و فلسفه‌ها، همین نقش را بعهده میگیرند . بمردم ، فکر میدهند تا کسی خود درباره امور مشترک اجتماعیش نیندیشد . "داشتن افکار سیاسی" ، همه را از "اندیشیدن درباره سیاست" باز میدارد . از این ببعد او دیگر در سیاست مداخله نمی‌کند، بلکه آن ایدئولوژی و آن عقیده و آن فلسفه بجای او و بنام او در سیاست مداخله میکند . او فقط نماینده اجرائیه آن ایدئولوژی و آن عقیده است . او می‌پندارد که در سیاست دخالت میکند، درحالیکه

عقیده و ایدئولوژی او، قدرت دخالت او را در سیاست از او گرفته است. فعالیت اجرائی او، او را از آن باز میدارد که "فقدان قدرت اندیشیدن خود" را دریابد. بدینسان میتوان بمردم حق دخالت در سیاست را داد ولی قدرت دخالت در سیاست را متقارنا" از آنها گرفت. همه حق به آزادی دارند ولی قدرت تمتع از آزادی را ندارند. عادت بیک مشت افکار، قدرت تفکر سیاسی را چنان کاسته است که حق دخالت در سیاست، ایجاب خطر میکند. داشتن معلومات سیاسی، با "قدرت اندیشیدن در سیاست" با هم مشتبه ساخته میشود. تعویض "افکار دینی گذشته که محتوی آموزه‌های سیاسی نیز بود" با "معلومات سیاسی تازه"، هنوز "اندیشیدن سیاسی" نیست.

افکار مستبد

آزادی سیاسی با اسارت فکری سازگار نیست. هیچ فکری نباید بر ما حکومت کند. اما همه افکاری را که ما دوست میداریم و حقیقت میشماریم و به آن عادت کرده‌ایم، بر ما حکومت میکنند، علاقه و احترام به افکار، نبایستی ما را از درک قدرت استبداد آنها باز دارد. سرچشمه بزرگترین استبدادها، حقایق و افکاری هستند که ما دوست میداریم و بآنها احترام میگذاریم. بایستی علیه استبداد افکار، برخاست تا راه را به استبداد سیاسی بست. استقلال، یعنی حاکمیت فرد بر افکارش. انسان بایستی افکار را در تصرف و اختیار خود داشته باشد نه آنکه محکوم افکار خود باشد. هر فکری که از دیگری وارد مغز من میشود، حاکمیت مرا برخود می‌پذیرد، ولو این فکر، از خدا باشد. در دامنه عقل من، فقط عقل من حاکمیت انحصاری دارد. انسانی دیگر، موقعی میتواند بر من حکومت کند که فکر او، حاکمیت بر افکارم را از عقل من سلب کند. از اینرو آزادی سیاسی با آزادی فکری شروع میشود. در جامعه‌ای که تفکر آزاد وجود ندارد نمیتوان "آزادی سیاسی" ایجاد کرد. آزادی سیاسی، احتیاج به تفکر آزاد دارد نه عقیده دینی یا ایدئولوژیکی.

رابطه کار با دین

فراغت، امکان تفکر است. برای بازداشتن مردم از تفکر، بایستی آنها را مشغول ساخت. امروزه، ایجاد "کار"، نقش اولش همین گرفتن فراغت از مردم یا ندادن فراغت بمردم است. حتی تفریحات و تعطیلات، بایستی مردم را بتمامی سرگرم سازد و امکان فراغت بآنها ندهد. در گذشته که امکان ایجاد کار این قدر نبود، دیانت، مردم را مشغول میساخت. هر دینی طبق شرائط زمان و مکان آنقدر رسوم و شعائر وادعیه و مناسک ایجاد میکرد که مردم همیشه مشغول باشند. برای اینکه مشغولیات، به جد گرفته شود بایستی آنرا مقدس ساخت، خدا در گذشته همانقدر مقدس بود که کار در عصر حاضر. چون احساس اینکه چیزی ما را مشغول میسازد، باعث ملول شدن از آن و اکراه از آن میگردد. از اینگذشته تکرار یک چیز بخودی خود ملال‌آور است.

ولی تقدیس یک چیز، هم "مانع" احساس مشغول بودن" است و هم ملالت را از تکرار حذف میکند. یک امر مقدس را میتوان با لذت تکرار کرد. "عذاب از ملالت"، آنقدر شدید است که امکان ایجاد فراغت و دوست داشتن فراغت را از بین برده است.

دین میتوانست همیشه بدون توقف، انسان را مشغول سازد. حتی در تنهائی و در خانواده او را مشغول میساخت. شغل اساسی ودائمی او و همه کائنات تسبیح، عبودیت خدا بود. در حالیکه کار و اقتصاد چنین امکان فراگیری در مشغول ساختن ندارد. از اینگذشته "بحرانهای بیکاری" و "ایام تعطیلات از کار" حل مسئله مشغول سازی را بسیار مشکل میسازد. بیکاری، بی‌عاری (ننگ) است. بیکاری، بیماری است. ولی یک متدین چه بیکار باشد چه با کار، چه تعطیلات داشته باشد چه نداشته باشد همیشه مشغول بخداست. شغل اصلی و اولیه‌اش "مشغول خدا بودن" است. از اینرو مسئله ملالت برای او مطرح نیست و همینطور برای همیشه امکان تفکر آزاد از او گرفته شده است. برای کشف احساس مطبوع فراغت و لذت بردن از فراغت، بایستی مدتها "عذاب ملالت" را بخود خرید. برای رسیدن به

فراغت، بایستی از جهنم ملالت گذشت ولی اغلب مردم نمیتوانند از این جهنم بگذرند. از اینرو طالب سرگرمی‌اند نه فراغت. نفرت آنها از فراغت بدین جهت است که "نمیتوانند" فارغ باشند. این درک ناتوانی از رسیدن بفراغت، آنها را دشمن تفکر میسازد.

ایده‌آل تفکر در اجتماع، باعث کینه‌توزی مردم نسبت به متفکرین میشود.

فکری که ایجاد "حس امتیاز" میکند

ما می‌پنداریم که فکری که بما "احساس امتیاز به دیگران" میدهد، بایستی ممتازترین حقیقت باشد. آنچه "احساس امتیاز" میدهد، دلیل ممتاز بودنش نیست. ولی هر فکری که بما احساس امتیاز به دیگران بخشید ما میکوشیم تا ثابت کنیم که آن فکر، ممتازترین فکر است.

هر فکری که میخواهد باقی بماند بایستی بتواند "احساس امتیاز" به‌افراد ببخشد.

دو نوع تغییر

گاهی انسان خواهان تغییر است چون از آنچه هست اکراه و نفرت دارد یا از آن ناراضی است. گاهی انسان خواهان تغییر است چون از تغییر دادن، لذت می‌برد. تغییر دادن، به احساس قدرت انسان میافزاید. در تغییر دادن اولی، انسان خود را مجبور می‌یابد، انسان باید تغییر بدهد. در تغییر دادن دومی، انسان خود را آزاد می‌یابد، انسان میخواهد تغییر بدهد. برای تغییر اولی، بایستی "حقانیت خود را به تغییر دادن"، از "نارسا بودن آنچه هست"، توجیه کند. انسان احساس میکند که بطور کلی حق تغییر دادن ندارد و فقط در شرائط خاصی است که حقانیت تغییر دادن را پیدا میکند. در حالیکه برای تغییر دومی، انسان همیشه خود را در تغییر دادن آزاد می‌یابد. حقانیت به تغییر، از نارسائی‌های آنچه در خارج است، مشتق

نمیشود بلکه انسان حق به تغییر، دارد وقتیکه "او تغییر را بخواهد". تغییراتی نیز که داده میشود، بالطبع کیفیت مختلف دارند. "آنچه در اثر نارسائی‌هایش بایستی تغییر بیابد"، تغییر دادنش، ایجاد احساس قدرت نمی‌کند بلکه "فشار ضرورت" ما را به تغییر دادن رانده است. انسان و جامعه "پیرو" ضرورت، است در حالیکه در تغییر دادن دوم، ضرورت، پیرو "خواست" است.

چرا انسان همیشه مقصر است؟

قبول یک اصل اخلاقی که در تحققش انسان همیشه احساس تقصیر و خطا و لغزشی میکند، نشان آن نیست که انسان مقصر و خطاکار و گناهکار است، بلکه دلیل بر آنست که آن اصل اخلاقی، انسان را مقصر و گناهکار "میسازد". خطا و گناه از خود آن اصل است. چرا بایستی برای انسان اصلی گذاشت که هیچگاه "موفق" به تحقق کامل آن نشود؟ زندگانی بایستی سراسر برخورد با شکست و انباشته از احساس ورشکستگی باشد. در اخلاق هیچگاه انسان نبایستی احساس پیروزی و موفقیت و وصول داشته باشد. اما تحقق یک اصل اخلاقی، نشان غلبه بر آن اصل است. اخلاقی که تحقق یافت بایستی پشت سر گذاشته شود، بایستی ترک شود. از آنجا که هر دستگاه اخلاقی طالب بقاء ابدی خود است، اصولی می‌آورد که انسان هیچگاه قادر به تحقق آن نباشد. این "احساس عجز و محرومیت و یاءس و شکست ابدی" انسان، برای او اهمیتی ندارد. مهم اینست که آن اصول، ابدی بمانند.

وطندوستی نتیجه دنیا دوستی است

انسان در جائیکه "احساس ماندن "میکند، آنرا تغییر میدهد، آنجا را راحت‌تر و زیباتر و دلپسندتر میسازد. انسان از جائیکه احساس گذشتن میکند، علاقه به تغییر دادن آن ندارد. تا وقتیکه دنیا "محل مرور" است (انسان احساس توطن در آن ندارد) علاقه به تغییر دادن آن و جامعه

ندارد. با قرار دادن آخرت بعنوان مرکز ثقل زندگانی (جای ماندن نهائی) التهاب تغییر دنیا و اجتماع، در انسان ایجاد نمی‌گردد. ملیگرائی بر اساس "علاقه به دنیا" و "علاقه به وطن" بنا میشود. وطندوستی از دنیا دوستی سرچشمه میگیرد. کسیکه زندگی دنیوی را دوست ندارد، وطنش را نیز دوست ندارد. انسان علاقه به تغییر دادن و بهتر ساختن چیزی دارد که مالک اوست. از اینرو انسان بایستی احساس مالکیت از وطنش و اجتماعش بکند تا حق و قدرت تغییر دادن آنرا داشته باشد. مالکیت، حق و قدرت ماندن (توطن) به انسان میدهد. علاقه به آخرت، مانع رشد حس وطندوستی و قدرت "بهتر سازی وطن" میگردد. وطندوستی موقعی رشد میکند که انسان خود را شریک در تغییر دادن و بهتر ساختن و آباد ساختن و آزاد ساختن اجتماع خود بداند. کسیکه حق و قدرت بهتر ساختن اجتماع خود را دارد وطنش را نیز دوست خواهد داشت.

نجات دهندگان حقیقت

انسان برای نجات حقیقتش (آنچه را او حقیقت میداند و بآن ایمان دارد) به هر گونه جنایتی دست میزند. چون هیچ جنایتی نیست که در خدمت حقیقت، تبدیل به اوج اخلاق نشود. کسیکه حقیقتش را نجات میدهد، هر جنایتی که میکند فقط بعنوان تقوا در می‌یابد.

اخلاق بدون دین

تفاوت اخلاق با دین اینست که یک عمل اخلاقی بهر انسانی، چه معتقد به دینی باشد چه معتقد به دینی نباشد، ارزش میدهد ولی برای دین، اخلاق بدون دین، بی‌ارزش است. اعمال اخلاقی، تا دینی نباشد، باطل است. اخلاق را بایستی از اسارت دینی‌اش آزاد ساخت. ارزش عمل اخلاقی، تابع هیچ دین یا ایدئولوژی نیست. عمل اخلاقی از هر کسی (از هر طبقه‌ای باشد، از هر جنسی باشد، از هر ملتی باشد، از هر عقیده‌ای

باشد) دارای همان ارزش است. دین، اخلاق را تصرف کرده و مالک انحصاری آن شده است. آزادی در اجتماع ما، بدون آزاد ساختن اخلاق از دین امکان نخواهد داشت. اخلاق میتواند بدون دین باشد. انسان بدون دین میتواند انسان اخلاقی باشد. دین برای مالکیت انحصاری خود به اخلاق، به همه تلقین میکند که اخلاق فقط در چهارچوبه دین میسر است و در خارج از دین، اخلاق وجود ندارد. در خارج از دین، اخلاق، آزادتر و نیرومندتر و با نشاط تر است.

یکی از علل بزرگ عدم پیشرفت اخلاقی یک ملت، همین پابسته بودن اخلاق به دین است. برای آنکه این پابستگی و تابعیت را از بین ببریم بایستی فقط به "عمل نیک" ارزش بدهیم نه به "اعتقاد و ایمان". ارزش دادن به عمل نیک، احتیاج به هیچ عقیده دینی ندارد.

چرا می‌بخشند؟

"بخشندگی" بیشتر احساس قدرت را میافزاید تا "نابودسازی". برای آنکه احساس قدرت بیشتر داشت، نبایستی کسی را کشت بلکه بایستی "جان او را به او بخشید"، به او بخشش کرد.

خداوند نیز جان انسان را به انسان "می‌بخشد". هر چیزی انسان دارد، بخشش خداست. هر چیزی در دنیا، بخشش خداست. از این رو "رحمت" و "رحم" و "سخا" و "جود"، علامت عطش بیشتر برای قدرت هستند. عطش برای قدرت، با لطیف‌تر و ظریف‌تر شدن خود، شکل "بخشیدن وجود و رحمت" پیدا میکند. عطش برای قدرت، در علاقه به نابود سازی و هلاک سازی، اوج خشونت را دارد.

در جدول اخلاقی ترتیب ارزشهای قدرت، رحمت و سخاوت وجود و بزرگواری در مرتبه اول قرار دارند. حتی فداکاری نیز، همین بخشش و ایثار جان خود است. انسان، جان خود را در عوض بهشت نمی‌فروشد بلکه با "ایثار جان خود"، بی‌نهایت بر احساس قدرت خود می‌افزاید و از آن لذت می‌برد. شاه و خدا و امام، می‌بخشیدند و رحمت وجود

و بزرگواری میکردند تا مردم نیز از این عمل، سرمشق بگیرند. و مردم چیزی جز جان خود نداشتند که ببخشند. آنها می‌بایستی جان خود را "ببخشند"، یعنی در مقابل این ایثار، "هیچ نخواهند"، "هیچ حقی نطلبند"، خونی که بخشیده میشود، خون بهائی ندارد. انسان در شهادت معامله نمی‌کند. ولی متاسفانه بازماندگان هر عقیده و حزب و دینی، قدرت و حکومت و برتری را بعنوان خونبهای شهدای خود بعنوان حق خود میطلبند. مثل اینکه این حزب یا این دین، آن شهدا را "داده" است. و در مقابل آنچه جان داده، میخواهد حکومت و قدرت و برتری و امتیاز پس بگیرد. در حالیکه شهادت، ارث ندارد. آنکه جان خود را می‌بخشد، "می‌بخشد" و معامله نمی‌کند تا حقی و مالکیتی بیابد، تا با یافتن این حق و مالکیت، انتقال ارث میسر گردد.

حقایق فطری

معمولا" آنچه را طبیعت یا فطرت ما میخوانند، آنچیزیست که میخواهند طبیعت یا فطرت ما بسازند. کسیکه، اندیشه‌ای را فطرت یا طبیعت انسان میخواند، مقصودش اینست که آن اندیشه را وراء بحث و گفتگو و قبول و رد بگذارد. با فطری خواندن یک اندیشه یا واقعیت، هیچ انسانی دیگر حق ندارد در آن اندیشه شک کند و آنرا نادیده بگیرد یا ترک کند. اندیشه‌ای که فطری یا طبیعی خوانده شد، حق گسستن از آن از ما گرفته میشود. از اندیشه فطری، هیچکس حق و قدرت گسستن ندارد.

با ایمان به اینکه اندیشه‌ای در ما فطریست، قدرت گسستن و آزاد شدن از آنرا از خود میگیریم. در انسان هیچ اندیشه‌ای فطری نیست. نتیجه این جمله اینست که انسان فطرتش آزادیست. یعنی انسان با هیچ اندیشه‌ای بستگی ابدی و گسست ناپذیر ندارد. بستگی به هیچ اندیشه‌ای ولو حقیقت خوانده شود، حق و قدرت انسان، برای گسستن از آنرا از او نمی‌گیرد. همه فطرتها و طبیعت ها، ساخته شده‌اند. بدین علت نیز هست که هر انسانی میتواند بر فطرتش غلبه کند و آنرا تصرف نماید و پشت سر خود

بگذارد. بازگشت به طبیعت، همیشه شعاریست برای "غلبه بر آنچه در ما طبیعت ساخته شده است" و ساختن طبیعتی تازه.

سفارش به دزدان

دزدان اندیشه بایستی متفکری را بیابند که آنقدر خلاقیت فکری دارد که نسبت به افکاری که آفریده، احساس مالکیت نمی‌کند. کسیکه همیشه می‌آفریند از آفریده‌های خود، قطع احساس مالکیت میکند. آفریده‌های او"، برای او "چیزهائیست که او دور ریخته است". تصویر خدا، زائیده متفکریست که فقر خلاقیت داشته است چون این خدا به مخلوقاتش همیشه احساس مالکیت میکند و میخواهد همیشه آقا و حاکم مخلوقاتش باشد. چنین خدائی، قدرت خلاقیتش بسیار محدود است، وگرنه "احساس مالکیت" نسبت به مخلوقاتش نداشت. مخلوقات خدا را از خدا نمیتوان دزدید. او نمیتواند از حاکمیت به مخلوقاتش دست بکشد. حاکمیت بر مخلوقات او، دزدیدن قدرت اوست. محدوده، مالکیت و بالطبع حاکمیتش بسیار تنگ است. قدرت تولید انسان را بایستی بالا برد تا از التهاب و سائقه مالکیت و قدرتش کاسته شود. انسان، کم تولید میکند، از اینرو سائقه مالکیتش و قدرتش بسیار زیاد است. با تقسیم عادلانه تولیدات کم، سائقهٔ مالکیت و قدرت ترضیه نمیشود. دزدی از آنکه احساس مالکیت ندارد، سائقه و لذت دزدیدن را میکاهد. موقعی احساس لذت از دزدیدن میشود که سائقه مالکیت و قدرت، نیرومند باشد. انسان، تنها برای رفع احتیاجات یا برای افزایش مالکیت خود نمی‌دزدد.

از تجاوز به طبیعت تا بخدای متجاوز

ما همیشه از طبیعت "گرفته‌ایم"، "برداشته‌ایم"، همیشه به طبیعت عنف و زور ورزیده‌ایم، همیشه از طبیعت دزدیده‌ایم. برای جبران این احساسات خود نسبت به طبیعت، خدائی را آفریده‌ایم که این احساس

تجاوزگری ما را هم تائید کند و هم اخلاقی بسازد.این خداست که آنچه را ما دزدیده‌ایم و گرفته‌ایم ، بما میدهد ، بما می‌بخشد ، بما رحمت میکند بما انعام میکند . تجاوزگریهای ما به طبیعت ، بخشش و رحمت و نعمت خدا بما میشود . تجاوزگری انسان ، احتیاج به خدائی داشت که آنرا بستاید و جائز بشمارد و به او حقانیت بدهد . چپاولگری و غارت و استثمار و استعمار انسان ، نام بخشایش و رحمت و نعمت خدا بخود گرفت . اما همین خدائی که انسان برای تائید تجاوزگریش آفرید ، بزودی بعنوان بخشاینده در همه جا و در همه چیز،موی دماغ و مراقب او شد . او فقط می‌بخشید وقتیکه قدرتش و قهاریتش و حاکمیتش در هر بخششی شناخته و ستوده شود . بایستی خـــدا رحیم خوانده شودتا رحمت داشته باشد . سائقه تجاوزگری انسان، بالاخره خدای متجاوزی آفرید .

چرا نیکی ایجاد حق نمی‌کند

ضعیف ، احتیاج به کمک دیگران دارد . از این رو ضعیف چیزی را میستاید و بنام اخلاق و ایده‌آل تجلیل میکند که دیگران را به کمک او بیانگیزاند یا موظف سازد . فداکاری و از خودگذشتگی و سخاوت را ارزشهای اخلاقی میکند تا دیگران به کمک او بشتابند و این کمک به‌اورا یک عمل بلند اخلاقی بدانند . اخلاق ، ساخته ضعفاء است بنفع خودشان . حتی چون سخاوت وجود و رحمت،همین ارزشهای اخلاقی شده‌اند ، خداوند خود را به این صفتها میخواند . اما هیچ انسانی کمک نمی‌کند ، فقط برای اینکه یک ارزش اخلاقی است بلکه کمک میکند چون توانائی و قدرت خود را در کمک، احساس میکند . اظهار و ابراز قدرت او ، پوشش اخلاقی پیدا میکند . او به ضعیف کمک میکند نه برای اینکه ضعف او را بر طرف سازد بلکه او کمک میکند برای اینکه احساس قدرت خود،لذت دارد .

ضعیف به عمل نیک (به کمک دیگری به خود) ارزش اخلاقی میداد ، تا آنکه عمل نیکی میکند بهمان ارزش اخلاقی اکتفاء کند و از عمل نیک خود غیر از همان ارزش اخلاقی نخواهد . تا این عمل نیک ، برای نیکوکار هیچگونه

حقی و اعتباری و قدرتی ایجاد نکند . به ضعف او کمک بکند بدون آنکه نفعی بخود نیکوکار برساند . ولی نفعی که من بدیگری میرسانم (عمل نیک و کمک) بخودم هم نفع میرساند (قدرت ، اعتبار و حیثیت اجتماعی . . .) . مسئله بالاخره به اینجا کشید که نیکوکار این "نفع بخود" را یا منکر شود و از خود بپوشاند،یا در آخرت بطلب آن از خدا برود و از انسان نخواهد . ولی خدا هم که سرمشق این اخلاق بود ، خود ، نفع اعمال نیک خود را که قدرت و حاکمیت باشد در تمامیتش در همین دنیا میخواست .

آزادی عقل ، احتیاج به کراهت و نفرت دارد

عقل ، در یک مرجع قدرت (چه مرجع عقیده ، چه مرجع فکری ، چه مرجع سیاسی چه مرجع حقوقی . . .) میتواند فقط شک کند . برای رها ساختن خویشتن از یک مرجع قدرتی ، بایستی چیزی بیش از شک داشت .

انسان بایستی "کراهت از تقلید" ، "کراهت از تشبه جوئی"،"نفرت از تمثل بیک مثال اعلا"،"نفرت از تاءسی بیک اسوه حسنه" داشته باشد تا امکان شناخت خود و رشد خود و بالاخره "شکل دادن بخود" بوده باشد .

عقل ، سوائق انسانی را بخدمت خود میگمارد . عشق و دلبستگی و وفاداری بمراجع قدرت (عقیدتی ، فکری ، فرهنگی ، سیاسی . . .) با شکورزی تنها رفع نمیشود . عقل بایستی نفرت و کراهت و بی‌شرمی را آلت خود سازد تا بتواند علیه آن عشق و دلبستگی و وفاداری مبارزه کند . قدرت عقل از آگاهی عقل از ضعفش سرچشمه میگیرد . این ضعف عقل است که برای تسلط یا بی خود ، سوائق و عواطف را برضد هم بسیج میکند .

عقل موقعی بقدرت میرسد که بتواند سوائق و عواطف را در مقابل هم و در مبارزه با هم نگاه دارد . وگرنه سوائق و عواطف انسان ، آنقدر مقتدرند که عقل را در پس خود میکشند و می‌برند.عقل در روبرو شدن با هر سائقه یا عاطفه‌ای می‌بازد و آلت آن سائقه یا عاطفه میشود . عقل هیچگاه خود در مبارزه وارد نمی‌شود بلکه سوائق و عواطف را برای خود بمبارزه وامیدارد .

با وجود عشق و دلبستگی بیک مرجع قدرتی (مرجع عقیده . . .) عقل

نمیتواند شک بکند، بلکه عقل خدمتکار و کنیز آن عقیده و آن مرجع قدرت میگردد. او جرئت به شک ورزی ندارد. ولی با افزایش کراهت و نفرت از تشبه جوئی و تاءسی خواهی، عقل، قدرت شک ورزی پیدا میکند. سائقههای کراهت و نفرت در مقابل سائقههای عشق و دلبستگی می‌ایستند و آنها را خنثی میسازند و با این تاکتیک، عقل ضعیف، بقدرت میرسد.

خرافه بجای خرافه

روشنفکران می‌پندارند که عقل میتواند خرافه را نابود سازد. عقل فقط میتواند یک فکر را بجای فکر دیگر بنشاند. نابود ساختن و نفی یک خرافه، احتیاج به یک خرافه دیگر دارد. جای یک خرافه را همیشه بایستی یک خرافه دیگر بگیرد. نابود ساختن یا روشن ساختن خرافات، جا برای افکار، باز نمی‌کند بلکه جا برای خرافات تازه باز میکند. هیچ فکری جانشین خرافه نمیشود و نمیتواند جانشین خرافه بشود. انسان بایستی خرافه ساز باشد تا بتواند بر ضد خرافات موجود برخیزد و در این مبارزه موفقیت داشته باشد. تا یک فکر (یک فلسفه، یک علم) تبدیل بیک خرافه نشده است، امکان موفقیت سیاسی و اجتماعی نخواهد داشت. فکر، هنوز ناتوان است و نمیتواند همهٔ قدرتهای موجود در یک انسان را برانگیزد و بسیج سازد. صحت یک فکر، هنوز ایجاد قدرت آن فکر را نمی‌کند و اشتباهات یک خرافه، از قدرتش نمی‌کاهد. یک خرافه، سراسر نیروهای عاطفی و احساسی و وجودی انسان را بسیج میسازد. انسان هنوز "آنچه که قدرت را در او بر می‌انگیزد" بیشتر دوست میدارد. عقل موقعی بمبارزه با یک خرافه برمی‌خیزد که آن خرافه دیگر قدرت انسانی را بر نمی‌انگیزد. عقل فقط به یک خرافه نیمه مرده، ضربه آخر را میزند ولی عقل با یک خرافه زنده و مقتدر، بدشواری میتواند روبرو شود. عقل برای ابراز قدرت خود، بایستی با عینیت دادن ظاهری خود با آن خرافه، آن خرافه را آلت خود سازد. هنر تفسیر و تاءویل در همه عقاید و ادیان چیزی جز همین حیله عقل نیست که ضعف خود را تبدیل به قدرت میسازد. با خرافه و از خرافه، علیه همان خرافه می‌جنگد

آن خرافه را در حینیکه ابدی میسازد، نابود میسازد.

عقل، ضعیف‌تر از آنست که علیه قدرت خرافه برخیزد و استقامت کند. اما او میتواند قدرتی که از خرافه سرچشمه میگیرد علیه خود خرافه برگرداند. خرافه‌ای که روزبروز خود را نابود میسازد روزبروز نیز خود را ابقاء میکند.

تکرار برای ایجاد ملالت و نفرت

من وقتی یک فکر تازه به مغزم نیامد فکر پیشین را تکرار میکنم چون با تکرار فکر پیشین، ملالت و نفرت من آنقدر می‌افزاید که تنها راه نجات از آن، خلق یک فکر تازه است. تکرار، نقطه استراحت آفرینش نیست. خلاقیت فکری، نیرو لازم دارد و هر چیزی که به او نیرو بدهد، می‌پذیرد. تکرار برای او ایجاد ملالت شدید ونفرت شدید میکند و ملالت و نفرت، سرچشمه‌های نیرو هستند. تفکر، آئین تحول نیروهاست. بهترین و دوست داشتنی‌ترین افکار ما از استحاله نفرت و ملالت بدست آمده‌اند. اما تکرار افکار، وقتی ایجاد لذت کرد، انسان پابند آن افکار شده است و این "لذت از تکرار"، قدرت خلاقیت او را بکلی از بین می‌برد. یک معتقد و موءمن بیک فکر، هیچگاه از تکرار عقیده و فکرش، ملول و خسته نمیشود بلکه تکرار (ذکر) بر لذتش می‌افزاید. یک معتقد تا موقعی متون عقیده خودش را میخواند هیچگاه "احساس تکرار" نمی‌کند چون تکرار آن افکار، برای او همیشه لذت تازه دارند. فقط او وقتی کتابهائی مخالف یا مختلف با عقیده خود را میخواند، نسبت به تکرار، بی‌نهایت حساس است چون در اینجا، از تکرار نه تنها لذت نمی‌برد بلکه درد و عذاب می‌برد. ما موقعی احساس تکرار شدن داریم که از آنچه تکرار میشود لذت نمی‌بریم. یک معتقد هیچگاه احساس نمی‌کند که آنچه می‌اندیشد و میگوید فقط تکرار مکرات است. چون تکرار آن افکار برای او همیشه لذت تازه دارد. از اینرو نیز هیچگاه نمیتواند خود را از آن افکار، آزاد سازد. ما از هر فکری موقعی امید نجات یافتن داریم که تکرارش در ما ملالت‌انگیز و نفرت‌انگیز بشود.

بی‌معنا ساختن تصادفات

ما میکوشیم تا "تصادفات" یا تقلیل به ضروریات بیابند (با مفهوم علت و معلول قابل توجیه باشند) یا به مشیت الهی برگردند. در این دو تلاش می‌پنداریم که به هر تصادفی، معنائی میدهیم. ولی در واقع ما با این دو تلاش میکوشیم که معنای منفردی را که هر تصادفی دارد از آن بگیریم. در هر تصادفی، کیفیات ویژه‌ای هست که با علت‌ها یا مشیت‌ها قابل توجیه و توضیح نیست. ما با کاربرد این قالبهای کلی، خود را از درک روح انفرادی هر تصادف و یا اتفاقی باز میداریم. تصادفات "یکباره زندگانی فرد" و اتفاقات "یکباره تاریخ یک ملت" است که ویژگی هویت یک فرد یا یک ملت را میآفرینند. بایستی این عادت بازگشت دادن هر تصادفی یا اتفاقی را به علل یا مشیت الهی ترک کرد و تصادفات و اتفاقات را در فردیتشان شناخت.

هم‌آهنگ ساختن ما با دنیا ـ هم آهنگ ساختن دنیا با ما

ما مجبوریم همیشه خود را باقتضای مکان و زمان (شرایط محیطی) سازگار سازیم یعنی همیشه بایستی دروغ بگوئیم و ریا بکنیم و برای انطباق و هم‌آهنگی با اجتماع، همیشه دروغ میگوئیم و ریا میکنیم. تا موقعیکه ما می‌پنداریم که این "مائیم" که خود را منطبق با محیط و ضروریاتش میسازیم، این "سازگار شدن" را بعنوان "قدرت خود" درک میکنیم. خود را منطبق با شرائط و محیط ساختن، یک احساس قدرت می‌آورد. تا این پنداشت در ما قویست که هم‌آهنگ ساختن ما با محیط، قدرت ما بحساب می‌آید عذاب ریاکاری و دروغگوئی روزانه ما نامحسوس میشود و حتی ارزش تقوا پیدا میکند و لذت می‌آورد، چون در خدمت قدرت ما هستند. ولی وقتی ناگهان شناختیم که "سازگارسازی خود با شرائط زمان و مکان" نشانه قدرت نیست و سازگار شدن همیشه "انکار خود" و "کاهش خود" است، می‌آئیم از "خود" یک چیز مطلق میسازیم یا یک اصل یا یک فکر مطلق در خود می‌پذیریم که

غیرمشروط است و تابع هیچ چیزی نمیشود و نمیتواند بشود. (مطلق ساختن خود ـ روح مطلق ساختن یک اصل ـ اخلاق مطلق ساختن افکار و عقیده و ایدئولوژی) از این ببعد ورق برمیگردد. از این ببعد محیط و اجتماع و جهان بایستی طبق ما، یا طبق اصول ما، یا طبق عقیده ما ساخته بشوند. از این بعد دنیا و تاریخ، وقایع، بایستی دروغ بگویند و ریا بکنند و هویت خود را پنهان سازند. دنیا و تاریخ و اجتماع، وقتی هم‌آهنگی کامل با عقیده ما یا با اصول ما و ما می‌یابد که بحد اعلای دروغگوئی و ریاکاری میرسد. تاریخ و دنیا و طبیعت اقرار میکنند که چیزی جز ما و جز عقیده و جز اصول ما نیستند. نظام طبیعت و تاریخ با اصول و عقاید ما و یا خود ما عینیت دارند اصلا" فطرتشان از همان اصول و عقاید و یا از خاک ما، سرشته شده‌اند و ما به این بزرگترین دروغ طبیعت و دنیا و تاریخ بعنوان برترین حقیقت، ایمان می‌آوریم. بهتر است که دنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگوید و ما به آن بعنوان حقیقت ایمان بیاوریم تا ما بدنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگوئیم و از آن رنج ببریم و عذاب اخلاقی و وجدانی داشته باشیم. یا بایستی فرصت‌طلب بود یا بایستی تجاوزکار و تحمیل‌گر. یا بایستی ما دروغ بگوئیم یا بایستی طبیعت و تاریخ و دنیا دروغ بگوید. زندگانی بدون دروغ نمیشود.

تفاوت تابعیت و عضویت

قرارداد اجتماعی فقط موقعی معنا و واقعیت دارد که هر فردی حق و قدرت تغییر دادن آنرا داشته باشد. من قراردادهای موجود را می‌پذیرم چون حق دارم در تغییر دادن آنها شرکت کنم و بسهم خود قدرت و امکانات تغییر دادن آنها را دارم. روزی من حق عضویت در اجتماع را دارم که حق و قدرت و امکان تغییر دادن قوانین موجود در آنرا داشته باشم. جامعه‌ایکه قوانین اساسی تغییر ناپذیر دارد، عضو نمی‌پذیرد بلکه تابع (پیرو) و مطیع میخواهد. حق ورود در آن اجتماع، با قبول اطاعت و تابعیت حاصل میشود. او هیچگاه شریک در اجتماع نمیشود.

از قورت دادن مسائل

بعضی از فلاسفه هستند که در تفکر آنچه را توانستند بجوند،هضم و جذب میکنند و آنچه برای آنها غیرقابل جویدن است ، باقی میگذارند و تف میکنند و بعضی فلاسفه هستند که در تفکر،آنچه برای آنها غیر قابل جویدن است ، قورت میدهند بامید آنکه معده و رودههای سیستم فکری آنها ، موفق بحل و هضم و جذب خواهد شد .

با برخورد با بعضی از مسائل و قورت دادن آنها ، دستگاه فکری آنها بطور خودکار آنها را هضم و جذب میکند.ولی از این ببعد عادت این متفکرین میشود که هر مسئله که برای آنها ناجویدنی است،قورت بدهند . علاقمندان و طرفداران یک دستگاه فکری یا عقیده،می‌پندارند چون آن فلسفه یا عقیده،همه مسائل را قورت داده است همه آنها را هضم و جذب کرده است . مسائل قورت داده، مسائلی نیستند که حل شده باشند . این مسائل باز برمیگردند و همانند اول ، مسئله بجا میمانند . ایمان به عقیده یا فلسفه، خود سبب میشود که انسان بسیاری از مسائل اجتماعی و سیاسی اش را قورت میدهد بامید آنکه عقیده یا فلسفهاش آنها را هضم و جذب خواهد کرد . ولی قدرت هر عقیده یا فلسفهای در این نمودار میشود که با وجود آنکه این مسائل نا جویدنی و هضم و جذب نا شدنی است ، هیچگاه دل درد و سوء هاضمه پیدا نمی‌کند و از دفع این مسائل هیچ نگرانی ندارد . یک معتقد عادت بآن میکند که هیچگاه مسائل را نخورد،بلکه همه مسائل را قورت بدهد . از این لحاظ مسائل رفع شده را از سر قورت میدهد و دندان و فکش درد جویدن را ندارد . بجای حل مسائل اجتماعی و سیاسی بایستی مسائل را مرتبا' قورت داد . هیچ عقیده مطلقی ، در عدم هضم و جذب مسائل ، سوءهاضمه پیدا نمی‌کند ولی مسائلی را که خود انسان نمیتواند بجود ، عقیده یا فلسفهاش هم نخواهد توانست هضم و جذب کند .

فکر پیوندی ــ فکر دیواری ــ فکر توحیدی

افکار را بایستی دسته بندی کرد . افکاری هستند که میان متفکرین و مردم پیوند میزنند . افکاری هستند که میان متفکرین و مردم دیوار میسازند و افکاری هستند که بر مردم و متفکرین غلبه میکنند و هر دو را در خود جذب میکنند . در موقعیکه آزادی نیست نقش هر کلمهای همینست که با دیوارسازی ، ما را از دیگران جدا سازد . تا بتوان "آزادی خصوصی و آزادی شخصی" داشت . افکاری که دو نفر را بهم پیوند میدهند آن دو نفر را هیچگاه یکی نمی‌سازد . و فکری که بر همه غلبه میکند ، بر همه حکومت میکند . وحدت ، همیشه با افکاری ممکن است که بر همه گروههای متضاد غلبه و حکومت کند . فکری که میان من و دیگری پیوند میزند ، فکری نیست که بر من و دیگری حکومت بکند . فکر توحیدی فکر پیوندی نیست . پیوند ، بین "دووجود" است ولی توحید نفی دو وجود است . یکی ساختن ، احتیاج به پیوند ندارد .

انقلابی شدن همه

وقتی همه مردم انقلابی شدند بایستی "انقلاب" را مورد سوءظن قرار داد . انقلاب ، کار همه نیست . انقلاب هم یک حرفه است .

آزادی ، به من حق اعتراض میدهد

بایستی دید که حق اعتراض و مقاومت ما از کجا (از چه چیز) سرچشمه میگیرد . اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک جبار و ظالم و مستبد،سبب تحکیم قدرت ما نمیشود، بلکه سبب تحکیم " آنچه بما حق اعتراض و مقاومت داده است" میشود . ما برای خودمان اعتراض نکردهایم بلکه برای"آنچه حق اعتراض بما داده است" . غالبا" اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک مستبد یا "ظالم"، ما را چنان سرمست میکند که میان این دو فرق نمی‌گذاریم،اگر" آزادی"

ما بما حق اعتراض و مقاومت داده است آن اعتراض و مقاومت سبب استحکام آزادی ما خواهد شد ولی اگر "اسلام" بما حق اعتراض و مقاومت میدهد اعتراض و مقاومت سبب استحکام "اسلام" خواهد شد . پیش از اعتراض و مقاومت بایستی "آنچه بما حق اعتراض و مقاومت" را میدهد شناخت . لذت از اعتراض و مقاومت، احساس دروغینی بما از قدرت میدهد چون ما اعتراض و مقاومت میکنیم . هنوز ما بخودی خود قدرت اعتراض و مقاومت نداریم . قدرت اعتراض و مقاومت بایستی از ما سرچشمه بگیرد تا آزادی مستقر گردد . حق اعتراض و مقاومت بایستی از خود ما سرچشمه بگیرد .

اندیشهٔ بی‌دیوار

بهترین راه برای رد کردن و نفی کردن یک ایده آنست که آن ایده را تائید کنیم ولی دامنه معنی آنرا اندکی بیشتر از آن بگستریم که تا بحال داشته است . در هر عقیده یا فلسفه‌ای،هر کلمه‌ای تا حد معینی معنای خود را میگستراند و هیچگاه از آن حد نمی‌گذرد . همه اصطلاحات مهم یک عقیده یا فلسفه فقط در این "محدوده از معنا" ، موءید آن عقیده و فلسفه‌اند.اگر کلمه‌ای از آن عقیده یا فلسفه، وجبی دامنه‌دارتر شود سراسر آن عقیده یا فلسفه، متزلزل و مضطرب میگردد . و هنر تاءویل که تنها راه اصلاح یا احیاء و باززائی یک عقیده و فلسفه است همین است که با تائید یک اصطلاح ، معنای آن اصطلاح ، تعمیم داده شود . بهترین راه رد کردن و نفی کردن عقاید و فلسفه ها ، تاءویل کردن آنهاست . کسیکه برای دفاع از یک عقیده آنرا تاءویل میکند بهتر از مخالف آن عقیده ، آن عقیده را رد میکند . هجوم دشمنان بیک عقیده، دیواره‌های آن عقیده را ضخیم تر میکند.ولی تاءویل دوستان آن عقیده، آن عقیده را پوک و توخالی میسازد . هر چه عقیده توخالی تر شد،احتیاج به دیوارهای محکمتر و ضخیم‌تر دارد و بقای هر عقیده‌ای را دیوارهای آن تضمین میکنند . این دیوارهای محکم و ضخیم عقیده است که به معتقد اطمینان خاطر و امنیت می‌بخشد نه محتویات آن عقیده . کسیکه میخواهد بیندیشد،بایستی دیوار دور اندیشه‌هایش را خراب

کند . یک فلسفه را باید رد کرد ولی یک عقیده را باید تاءویل کرد .

پشت پا زدن به امتیاز

"تساوی" را که آزادی به من می‌دهد بر "امتیازی" که ایمان به من می‌بخشد ترجیح میدهم . کسیکه از این امتیاز دست نمی‌کشد ، دشمن آزادیست . امتیاز آزادی در اینست که مرا مساوی انسان دیگر میسازد . امتیازی بالاتر از انسان بودن نیست . انسان فقط در آزادی است که انسانست . ایمان به هیچ حقیقتی (ولو مقدس‌ترین حقایق باشد) مرا ممتازتر از انسان دیگری نمی‌کند . آزادی نه تنها نفی امتیازات طبقاتی و نژادی و جنسی است بلکه بهمان اندازه نفی امتیاز ایمانی است .

اوج امتیازی را که آزادی به انسان میدهد باندازه‌ای رفیع است که اوج امتیاز ایمانی در مقابل آن بحساب نمی‌آید . ایمان به هیچ حقیقتی ، ایجاد امتیازات سیاسی و اقتصادی و حقوقی و اجتماعی نمی‌کند .

فلسفه و انقلاب

انقلاب بارآور ، محصولی است که از کاشتن افکار فلاسفه عاید میشود جامعه‌ای که خودش متفکری ندارد خودش هم انقلاب نخواهد کرد . انقلاب هم میتواند کالای وارداتی باشد . انقلاب،موقعی انقلاب واقعی است که "انقلاب اصیل" باشد . یک انقلاب اصیل را نمیتوان صادر کرد . همانطور که نمیشود وارد کرد . انقلابات صادراتی و وارداتی ، مانع درک و پیدایش "انقلاب اصیل" شده است . انقلاب هم جزو کالاهای مد مصرفی شده است . انقلابی صادر میشود که در آن جامعه اصالت ندارد . بدون پاشیدن بذر افکار فلسفی متفکرین یک جامعه در آن جامعه، نمیتوان بیک انقلاب اصیل رسید . استقلال ملت ، استقلال تفکر آن ملت است . ما با وام گرفتن فکر دیگری ، باستقلال نمیرسیم.با گرفتن افکار و وارد کردن افکار ، هیچ ملتی خلاق نمیشود .

"فکر پاشیده شده" ، موقعی انقلاب میکند که در آرامش و دور از دیده، ریشه‌هائی در عمق مردم دوانیده که دیگر قابل کندن نیست .

امروزه می‌پندارند که یک فکر ، موقعی انقلابی است که بلافاصله مردم را تحریک کند و بشوراند و مضطرب سازد . مفهوم انقلاب ، همان مفهوم مواد مخدره است . از اینرو افکار مخدر (نشئه‌آور ، سرمست کننده ، هیجان آور ، شورانگیز و شورش‌انگیز) بجای "افکار ریشه‌دار" برای انقلابهای صادراتی و وارداتی بکار گرفته میشود . قدرت تخدیر یک فکر را بایستی بالا برد تا آن فکر ، ارزش انقلابی داشته باشد . و در افکار دینی ، قدرت تخدیری شدیدی نهفته است که بآسانی میتوان آنرا کشف کرد و بکار برد . بکار بردن یک فکر (فلسفه) برای تخدیر ، نفی یک فکر با فکر است . فلسفه هیجان‌آور و شورانگیز همان ارزش دین را پیدا میکند . عقل وسیله برای نابودسازی عقل میشود .

من شک می‌کنم پس من هستم

جملهٔ دکارت که "من می‌اندیشم پس من هستم" این معنی را داشت که انسان چون می‌اندیشد ، "ایمان به هستی خود" دارد . ایمان به هستی او (بودن او) از درک اندیشیدن او برمی‌خیزد . او باید بیندیشد تا باشد . هیچ چیزی جز اندیشیدن خودش برای "ایمان به هستی خودش" لازم ندارد . با این فکر ، دیانت نفی میشد . چون "ایمان به هستی انسان" برای انسان مؤمن ، از خدا سرچشمه میگیرد . انسان هست چون خدا انسان را خلق میکند . انسان ، هست ، چون انسان بخدا ایمان دارد . "احساس موجودیت انسان" فقط با مفهوم خدا و ایمان به خلاقیت خدا ، امکان داشت . حالا دیگر انسان برای احساس موجودیت خود، بهمان درک قدرت اندیشیدن خود کفایت میکرد . نتیجه‌ای را که دکارت میگیرد (من می‌اندیشم پس من هستم) یک نتیجه گیری صحیح و دقیق نبود . اگر دکارت دقیق می‌اندیشد نتیجه میگرفت که (من شک میکنم پس من‌هستم) . معنی این حرف ـ بیشتر و مهمتر از "نتیجهٔ" "وجودی" بود که دکارت گرفت . نتیجه‌گیری دکارت بسیار ساده بود :

چون اندیشیده میشود پس "اندیشنده‌ای هست" وجود اندیشنده از عمل اندیشیدن استنباط میشد . کردن ، یک کننده دارد . این جمله سبب پیدایش بسیاری از اشتباهات روانی است . اما جمله "من شک میکنم پس من هستم" این نتیجه را میداد که انسان در اجتماع و فرهنگ و تاریخ تا در جنبش گسستن از "آنچه تا بحال مردم به‌آن ایمان داشته‌اند" میباشد ، درک وجود خودش را میکند . شک کردن یکی از بزرگترین روشهای گسستن است . انسان به هر چه شک میکند خود را از آن می‌گسلد . هر نسلی به افکاری که پیشینیانش بآنها ایمان داشته‌اند شک میکند تا خود را از آنها برهاند و در این جریان شک ورزی است که موجودیت و استقلال خود را در می‌یابد . استقلال عقلی او با شک او "بآنچه بآن عادت داده شده و پرورده شده" پیدایش می‌یابد . استقلال وجودی انسانی با عمل شک کردن شروع میشود نه با ایمان آوردن . اول ، شک بعد ایمان . انسانی که با شک کردن ، احساس میکند که قدرت آنرا دارد که از هر فکری و عقیده‌ای و جهان بینی بگسلد ، احساس آنرا میکند که قدرت آفرینندگی هر اندیشه‌ای را دارد که به درد او می‌خورد . امروزه انسانی نیست مگر آنکه بآنچه پیش از او بوده است شک نکند . شک او کوره‌ایست که همه چیز را ذوب میکند . حتی خدا هم در این کوره ذوب میشود . حتی خود انسان هم در کوره شکش ذوب میشود . برای جدا ساختن خود از بسیاری از افکارش، بایستی انسان خود را بگدازد . انسان ، تا گداخته نشود ، آزاد نمیشود . بسیاری از افکار و حقایق و خرافات با ما یکی شده‌اند وفطرت ما شده‌اند . این حقایق فطری ساخته شده و فطری ، فقط در "شک گدازنده‌اند" که از انسان جدا میشوند . از شکی که "نمی‌گدازد" هیچگونه توقعی نداشته باشید .

بیطرفی و بیطرفی

بیطرفی ، گاهی نشان فقدان قدرت برای طرفدار چیزی شدن است و گاهی نشان قدرت برای تحمل و جمع و پذیرش هر دو طرف و یا همه طرفهاست و گاهی نشان لاقیدی بهمه چیزهاست و گاهی نشان حاکمیت بر همه

طرفهاست . "حکومت بیطرف" ، چون حکومت است (حاکمیت بر همه طرفها دارد) بیطرف است نه آنکه چون "بیقدرت" و عاجز است ، از طرفداری چیزی یا گروهی میترسد . بیطرفی تفکر (مدارائی فکری) بایستی زائیده از "حاکمیت عقل" و "قدرت جمع افکار مختلف و متضاد" باشد نه از ضعف فکری . "متفکر بیطرف" قدرت و تعهد و مسئولیت بیشتر از یک "معتقد طرفدار" دارد . بیطرفی که توانائی "هم آهنگ ساختن و ایجاد تفاهم میان طرفدارهای یک طرفه دارد" ، قدرتیست که جامعه دموکراسی که دارای کثرت افکار است ، لازم دارد . بیطرف ، دور از طرفدارها نیست بلکه حلقه پیوند میان طرفدارهاست . عقل نسبت به افکار ، همیشه حاکمیت دارد . بیطرف میتواند طرفداری بکند بدون آنکه بیطرفی را از دست بدهد . بیطرفی ، یک قدرت است . طرفدار ، همیشه بیطرفی را نشانهٔ عجز میداند و از "قدرت بیطرفی" آگاه نیست . مدارائی ، رشد قدرت بیطرفی است . هر انسان آزادی وراء افکار خود و فراز افکار خود ، میتواند بیطرفانه نسبت به افکار خود ، قضاوت کند . اندیشیدن ، تنها "خلق و دفاع از اندیشه خود" نیست بلکه اندیشیدن در قضاوت بیطرفانه از "اندیشه خود و اندیشه‌های دیگران" به اوج قدرت خود میرسد . قدرت تفکر ایرانی در همین آشتی دادن و هم‌آهنگ ساختن مقتدرانه میان افکار شرق و غرب بوده است . مدارائی ، نشانهٔ قدرت روح ایرانی است . ایرانی میتواند هم شرق و هم غرب را با قدرت روحیش بهم بپیوندد .

مدارائی نه "هم شرقی و هم غربی" است و نه برعکس آن میباشد که " نه شرقی و نه غربی" باشد. بلکه بیطرفی زائیده از حاکمیت مستقل فکریش هم به شرق و هم به غرب است . آزادی ، نسبت به عقاید و افکار مختلف و متضاد بیطرف است چون ایمان به قدرتی در انسان دارد که میتواند با همه آنها برخورد کند بدون اینکه حیرت زده و آشفته و سرگردان شود . وجود افکار مختلف و متضاد ، انسان آزاد را متزلزل نمی‌سازد . یک دموکرات با همه شوق و التهاب طرفداریش این عمق آرام وحاکمه بیطرفی را از دست نمیدهد . بیطرفی اوست که او را مصمم به طرفداری میکند و طرفداری او هیچگاه قدرت بیطرفی او را زائل نمی‌سازد .

حکومت یک عقیده یا یک فلسفه

ترکیب دو فکر مختلف و یا متضاد ، احتیاج به قدرت فکری و روانی دارد . در جامعه‌ای که قدرت فکری و روانی ناچیز است بایستی به "حکومت یک فکر یا عقیده" اکتفاء کرد . ضعف فرهنگی و روانی ایجاب تعدد افکار و عقاید نمی‌کند . کثرت افکار و عقاید متضاد و مختلف فقط در جامعه‌ای میسر است که قدرت فکری و روانی و فرهنگی دارد . حکومت یک فکر یا یک عقیده ، همیشه علامت ضعف و فقر فکری و روانی است . جائی یک عقیده یا فلسفه حکومت میکند که‌قدرت‌فکری و روانی‌مردم‌آن ناچیزاست . وجائی‌که قدرت فکری و روانی زیاد باشد ، حکومت یک عقیده یا فلسفه را نابود خواهد ساخت . جائیکه فکر و روان ضعیف و فقیر است با نفی حکومت یک عقیده کثرت عقاید و افکار ایجاد نخواهد شد بلکه ایجاب حکومت عقیده دیگر یا فلسفه‌ای تازه خواهد کرد . مستضعف ، در قرآن فقر فکری و ضعف روحی است و هدف قرآن اینست که جامعه و فرهنگ و تاریخ را بهمین فقرا و ضعفای فکری و روحی بوراثت بدهد . جامعهٔ مستضعفین است که احتیاج به حکومت یک دین دارد .

بندگی از واقعیت

واقعیت گرائی این نیست که ما بندگی واقعیت را بکنیم . برای آنکه "بندگی واقعیت" را پذیرفتنی و قابل افتخار و دارای حقانیت بکنیم تئوریهای واقعیت گرائی میسازیم . واقعیت تا آنجائی برای انسان پذیرفتنی است که هنوز قدرت مقابله با آن و غلبه بر آن را ندارد . این ضعف ماست که حاضر به تسلیم به‌واقعیت میشود . "قبول واقعیت" با "بندگی واقعیت" ، دو چیز مختلف است . واقعیت ، هیچ حقانیتی ندارد و پذیرفتن واقعیت ، هیچ افتخاری ندارد . واقعیت ، مرزهای قدرت ما را مینماید . و انسان خطوط مرزهای قدرتش را هیچگاه ثابت نمی‌سازد . از اینرو واقعیت دیروز من ، خرافات و پنداشتهای امروز من است . هر انسانی و هر جامعه‌ای ، واقعیتی دیگر دارد . جائیکه قدرت یک اجتماع پایان می‌یابد واقعیت آن

اجتماع شروع میشود .

آنچه برای مردم پاکستان واقعیت است برای مردم فرانسه واقعیت نیست . همینطور ایده‌آل و روءیا به نسبت واقعیت و بر ضد واقعیت هر اجتماعی ، پیدایش می‌یابد . برای شناخت واقعیت در هر اجتماعی، بایستی ایده‌آلها و روءیاهای آن اجتماع را شناخت . بدون ایده‌آل و روءیای یک اجتماع ، نمیتوان واقعیتهای آن اجتماع را شناخت . آنکه بنده واقعیتش هست ، بنده روءیا و ایده‌آلش نیز هست .

وقتی واقعیت ، یک انسان یا جامعه‌ای را بنده خود سازد ، ایده‌آلی یا روءیائی که از آن واقعیت و بر ضد آن واقعیت سرچشمه میگیرد ، بمراتب بیشتر آن انسان و اجتماع را بنده خود خواهد ساخت . بنده واقعیت ، بنده روءیا هم هست .

فکری که کشیده میشود و فکری که میکشاند

یک متفکر مقتدر،از دو فکر متضاد بدو قطب متضاد کشیده نمیشود بلکه او دو فکر متضاد را بخود میکشاند .

تضادی که یک فکر ضعیف را پریشان و مضطرب و سرگردان میسازد در مغز متفکری که مقتدر است دو موءلفه یک وحدت میشوند،یک فکر ضعیف با برخورد با اندیشه‌ای مخالف ، متزلزل و مضطرب میشود از اینرو از اندیشه مخالف ، نفرت دارد . یک فکر قوی با برخورد با اندیشه مخالف ، احساس نیرو و حاکمیت و تمامیت میکند،از اینرو اندیشهٔ مخالف را دوست میدارد . آنچه برای ضعیف ، انگیزنده دشمنی است برای مقتدر ، انگیزنده ، دوستی است . جائی که روح ضعیف ، دشمن میشود روح مقتدر ، بدوستی میرسد . تنها یک روش (متد) و منطق فکری ، دو فکر متضاد را بهم نمی‌پیوندد بلکه این "یک شخص مقتدر" است که میتواند دو فکر متضاد را بهم بکشاند و بهم بپیوندد . دو فکر متضاد ، در "یک شخص" "بهم" گره میخورند . همیشه شاهکارهای بزرگ،گره زدن افکار مخالف و متضاد از یک شخص و در یک شخص میباشند . آنچه در یک نفر مقتدر بهم پیوند خورده،در یک مغز ضعیف دوباره

از هم پاره میشود . قدرت افکار بر قدرت آن مغز ضعیف می‌چربند .باز افکار، صاحب قدرت خود میشوند . افکاری که تا بحال تابع بودند افکار حاکم میشوند . یک فکر در دو نفر مختلف دو موقعیت مختلف دارد . در یک مغز ، آن فکر ، تابع است در مغز دیگر ، آن فکر ، حاکم است .

از دید دیگری دیدن

دوستان من ، باری بر تفکر من میشوند،چون هر چه که میاندیشم بارها از دید هر کدام از این دوستان میخوانم و بارها چیز دیگری از اندیشه خود می‌فهمم . و هر بار که از دید دوستی دیگر میخوانم بایستی طور دیگر تفسیر کنم و همیشه در این تفسیرهای اندیشه خود ، و از اندیشهٔ خود بیگانه میشوم . انسان ، هیچگاه تنها نمی‌اندیشد . هر اندیشه‌ای در میان دیدها بوجود می‌آید . یک اندیشه بارها در من فهمیده میشود و بارها طور دیگر فهمیده میشود و برای آنکه فهم خود را از اندیشه‌ام تنفیذ کنم بایستی برای رفع سوءتفاهمات همان اندیشه را صدها بار طور دیگر بیان کنم .

دوستان من ، لذت تفکر مرا چندین برابر میکنند چون در هر چه که اندیشیده‌ام ، از دید هر کدام از آنها لذت دیگری از آن می‌برم . اگر همه دیدها ، یک چیز را از آن می‌فهمیدند (که خودم فهمیده‌ام) اینقدر لذت نداشت . من هر وقت میخواهم اندیشه‌هایم را از سر بخوانم ، از دید یک دوست دیگرم میخوانم . موقعی کسی دوست من است که من میتوانم از دید او نیز ببینم . برای همین خاطر،دشمنان خود را بدوستی برمیگزینم چون داشتن چنین دیدی است که انسان را به معرفت نزدیک میسازد .

فکری که از زبان ما میشود

موقعی یک زبان ، زبان ماست که ما هر فکری را در آن زبان ، بهتر

می‌فهمیم و زودتر جذب میکنیم و عمیق‌تر در ما ریشه میدواند. وقتی که افکاری را در زبان خود کمتر و دشوارتر از بیان آن افکار در زبان دیگر بفهمیم، زبان ما از ما بیگانه شده است. زبان ما، موقعی زبان ماست که هر فکری در آن، به اوج فهمیده شدن و جذب شدن و ریشه‌دار شدن برسد. اگر فکری در اجتماع نفوذ و قدرت پیدا نمی‌کند، برای آنست که هنوز در آن زبان بیان نشده است. میان "فکری که از زبانی ترجمه شده" و "فکری که از همان زبان شده" تفاوت بسیار است. ما تنها احتیاج به مترجم افکار نداریم بلکه احتیاج بیشتر بکسانی داریم که آن افکار را از زبان ما بسازند (متعلق بزبان ما بسازند). فکری که از زبان ما شد، دیگر نمیتوان آنرا از جامعهٔ ما تبعید ساخت.

دوره گریز از دین

بعد از انقلاب فرانسه، دوره رهائی از عقل پرستی شروع شد، چون انقلاب بر پایه عقل و برای عقل بود. بعد از انقلاب ایران دوره رهائی از "دین پرستی و ایمان پرستی" شروع خواهد شد. مردم ایران از دین و ایمان همان ترسی را خواهند داشت که فرانسویها بعد از انقلاب فرانسه از عقل. هر چه را انسان بپرستد (چه عقل باشد چه دین) خونخوار و درنده و وحشتناک میشود.

یک جرم را کسی حق ندارد مجازات کند

یک عمل یک فرد، بایستی در چهار چوبه همه اعمالش قضاوت شود. یک عمل را ولو جرم تلقی شود نمیتوان بعنوان یک واقعیت مجزا گرفت و آن عمل را مجازات کرد. یک عمل من بایستی در تناسب با سایر اعمالم قضاوت و مجازات گردد. یک عمل من جزء ناچیزی از ثروت اعمالیست که من کرده‌ام و خواهم کرد. موقعی میتوان عملی را بمن نسبت داد که "من" شناخته شود تا دید که چقدر این عمل، بستگی به من دارد و از من است. تا عمل، عمل

من نباشد، قابل مجازات کردن نیست. و برای شناخت من، بایستی "همهٔ اعمال مرا داشت" تا دید که آیا آن عمل چقدر با من بستگی داشته‌است. هر انسانی در شرائطی اعمالی میکند که از او بیگانه است. هر عمل انسان، بتنهائی "مشخص سازنده آن فرد" نیست. ما در لحظه‌ای عملی کرده‌ایم که بعدها وقتی قضاوت میکنیم آن عمل را از خود بعید میشماریم و خودمان نمی‌فهمیم چگونه شد که آن عمل ناگهان از ما سر زد. یعنی ما بستگی آن عمل را از خود قطع کرده‌ایم و آن عمل را از خود نمی‌دانیم. یک عمل موقعی عمل من است که من از خود بدانم. عملی که بوسیله من شده است هنوز "عمل من" نیست. من بایستی "بستگی آن عمل را بخود" آگاهانه بپذیرم. اقرار اینکه جرمی از من سر زده است، اقرار آن نیست که آن جرم از من است و جرم من است. رابطه یک عمل به سراسر زندگانی یک فرد (به همه اعمال او) چگونگی تعلق یک عمل را به او مشخص میسازد. جرم یک نفر را بایستی آنقدر مجازات کرد که آن عمل، از "اوست" ولی او هنوز در تمامیتش، موجود نیست. سراسر اعمال او در سراسر عمرش، این تناسب یک عمل را به او ممکن میسازد. بنابراین "اعمال آینده او" میتواند این تناسب را بکلی تغییر دهد. یک جرم او میتواند در مقابل مابقی اعمال او، نادیده گرفته شود. جرم، جرم یک عمل نیست. بلکه جرم، همیشه، جرم یک انسان است. و هیچگاه نبایستی مجازات برای "مقدار جرم یک عمل" مشخص ساخت. چنین چیزی یک خرافه بیش نیست. جرمی که انسان در یک عمل میکند، جرم انسان است نه جرم عمل. دست نمی‌دزدد، زبان، دروغ نمی‌گوید... مجموعهٔ اعمال گذشته و آینده یک فرد، واقعیت اجتماعی اوست و هر عملی از او بایستی در تناسب نسبت به این مجموعه قضاوت بشود و مقدار مجازات و کیفیت جرم در این تناسب مشخص شود، نه از انحصار قضاوت به یک عمل و جدا ساختن یک عمل از همه زندگانی او.

از بالا رفتن ارزش فکر در جامعه ما

برای تفکر مستقل در ایران بایستی "قدرت گذشت" بیشتری داشت.

محمد برای افکارش، اجر نمی‌خواست. از گرفتن قیمت کار و اندیشیدنش صرفنظر میکرد. امروزه در ایران بایستی اندیشید و از جیب خود چاپ کرد و بمردم بخشید. اینهم علامت آنست که جامعه ما ترقی کرده است و فکر، ارزش بیشتری پیدا کرده است! فکر را نباید داد (در مقوله اجر برد) فکر را نباید هدیه کرد (در مقوله بخشیدن برد) فکر را بایستی "ریخت"، حتی بایستی "دور ریخت". فکر، مزرعه ندارد (حرف مسیح). جائیکه بذر یک فکر مستقل سبز خواهد شد، مشخص نیست. یک متفکر بایستی افکارش را دور بریزد. هزاران افکار او خواهند خشکید و پایمال خواهند شد و در شوره‌زار نابود خواهند شد تا یک فکر او بحسب تصادف در جای حاصلخیز بیافتد. افکار یک متفکر بایستی برای او بی‌ارزش و "با ارزش منفی" بشوند تا بتواند دور بریزد. برای بسیاری، افکارشان چنان پر بهاست که موقعی بدیگران میدهند که چندین برابر قیمت اصلیش را دریافت دارند. برای بعضی، فکرشان آنقدر ارزش دارد که حاضرند جان خود را برای آن فدا کنند و فکرشان برای آنها آنقدر ارزش دارد که حاضرند جان همه بشریت را برای آن فدا کنند. از این لحاظ بود که محمد بعمل خود افتخار میکرد چون حاضر شده بود که فکرش را بدون دریافت اجر بدیگران بدهد (در واقع بیش از اجر میخواست. از هر موءمنی میخواست که جان و مال و خانواده‌اش را برای آنها فدا کند). هنوز روزگار فروش و یا "فروش مفت — بدون اجر" یا روزگار "بخشش" افکار نشده است. ما هنوز در دوره "دور ریختن افکار" هستیم. متفکر بایستی نه تنها ارزشی برای افکارش قائل نشود بلکه بایستی آنها را تحقیر کند تا دور ریختنی بشوند. اگر افکار، دور ریختنی نبودند (ارزش دور ریختن را نداشتند) در جامعه متفکر بیشتر پیدا میشد. روزیکه فکر در جامعه بازار پیدا کند (فکر، ارزش پیدا کند) تولید کنندگان فکری نیز زیاد خواهند شد. ما برای افکار، ارزشی قائل نمیشویم چون همهٔ این افکار، "افکار دور ریخته‌اند". افکاری که دور ریخته نیستند بسیار گرانند. چنین افکاری را فقط بقیمت جان ما بما میفروشند. مردم افکاری را که بقیمت جانشان می‌خرند، آسانتر میخرند. افکار را بایستی بقیمت جان فروخت تا خریدار پیدا کند. گرانفروشان فکری، همه نقد مردم را از مردم میگیرند.

دزدی افکار

کسیکه خود را عادت به دزدی افکار میدهد، خود را از خلاقیت باز میدارد. مجازات "دزدی فکری"، عقیم شدن فکریست. وقتی دزدی فکری در ما ایجاد کراهت و نفرت کرد، بقانون مالکیت فکری احترام خواهیم گذاشت. اگر بطبق سنت مجازات در دوران توحش انسانی، آلتی که جرم را کرده مجازات میشد، بایستی همه سرها را در اجتماع برید، چون دزدی فکری، یک عمل پیش پا افتاده اجتماعیست. یک فکر موقعی در اجتماع بسرعت پخش میشود که همه را به دزدیدنش اغوا کند. بهترین فکرها، همان فکرهای دزدیدنی هستند. فکر را نبایستی با زور تبلیغات بمردم تلقین کرد، بلکه بایستی آنرا "دزدیدنی" ساخت. افکار دزدیدنی را معمولا" مردم در نهانخانه‌های دل و جانشان پنهان میسازند. از اینرو "افکار دزدیده" ریشه‌های عمیق در مردم میدوانند. فکر موقعی دزدیده شده است که نام و شیوه متفکر از آن سلب شده است. تاءثیر یک متفکر را در اجتماع از افکاری که نام او را دارند و شیوه او را دارند نمیتوان شناخت. تاءثیر هر متفکری را بایستی از افکاری که از او در اجتماع دزدیده شده است (نام او از آنها پاک و محو شده است) شناخت. هنوز تاریخ دزدی افکار و شیوه‌های دزدی افکار نوشته نشده است. در تفکر ما انسان هنوز حق دزدیدن دارد. متفکری که "افکار دزدیدنی" می‌آفریند، به همین دزدیدنی بودنش افتخار دارد. بهترین افکار من همان افکاردزدیدنی من خواهندبود. من در پی خلق افکاری هستم که همه را اغوا به دزدیدن بکند. من آگاهانه فکر برای دزدان میسازم.

نفی استبداد از دنیای اخلاق

وقتی دنیای اخلاق، "دنیای ارزش" شد که اخلاق، انسانی شد. رفتار انسانی، کالائی شد که در بازار انسانی طبق قوانین بازار، ارزیابی میشد. انسان، ارزیاب رفتار خود و دیگران شد. ارزش یک عمل، ثابت و تغییر ناپذیر نبود. در دنیای یک موءمن دینی، "تقوا" وجود داشت نه "ارزش".

عمل صالح یا خیر یا تقوا ، اهمیتش تغییر نمی‌یافت . تابع شرائط و تغییرات اجتماعی و ارزیابی انسانها نبود . تقوا ، معیار خدائی داشت و در رابطه با خدا،معین و ثابت میشد و از خدا قضاوت میشد . تقوا را فقط خدا میتوانست قضاوت کند . فقط خدا ، انسان را میشناخت . انسانها نسبت بهم بیگانه بودند.اعمال دیگران را طبق معیارهای خود ، حوائج خود ، معرفت خود قضاوت نمی‌کردند و نمی‌شناختند . بالاخره مفهوم "ارزش" جای "تقوا" را گرفت و میگیرد . امکان مطالعه و تحقیق انسان باز شد . اعمال دیگران را میتوان ارزیابی کرد . میتوان میزان ارزش و واحد ارزشی را تغییر داد و با این تغییر ، قضاوتهای مختلف نسبت بیک فرد کرد و این قضاوتها را با هم سنجید . با تبدیل تقوا به ارزش، دنیای اخلاق ، آزادتر شد . چون وقتی در اخلاق ، فقط تقوا بود همه مردم در خدمت تنفیذ و تحمیل یک معیار بودند که آنرا مطلق میشمردند و خود ، حق تغییر در آن نداشتند . همه اجتماع یکجا و یک پارچه یک عمل را یک طور قضاوت میکرد و با یک شدت طرد یا قبول میکرد،اما با آمدن ارزش، تعداد میزانها و واحدهای ارزش، زیاد شد و فشار اخلاق پائین آمد . یک عمل در یک اجتماع چندین گونه عکس‌العمل پدید می‌آورد،چند گونه قضاوت میشود . ایستادن این قضاوتها در مقابل هم ، سبب ایجاد آزادی در دنیای اخلاق میشود . استبداد تقوا،فرو پاشیده میشود . در دنیای اخلاقی ، "میزان اخلاقی" نبایستی حکومت کند . با قبول اینکه "تقوا بایستی حاکم باشد" ، یک تقوا ، در جامعه مستبد میشود . حکومت تقوا ، حکومت بوسیله تقوا است ، حکومت تقوا ، بدترین و شوم‌ترین استبدادهاست چون همه افراد ، پاسداران و جاسوسان برای تنفیذ و تحمیل یک معیار اخلاقی هستند . حکومت تقوا ، حکومت استبدادی اخلاقیست . اخلاق در استبداد ، فاسد میشود ، چون تقلیل به تظاهر و ریا می‌یابد . اخلاق فقط در آزادی رشد میکند . تقوائی که برتری اجتماعی میدهد میخواهد حکومت را بر پایه تقوا بگذارد و حکومت بر پایه یک تقوا ، ایجاب "استبداد آن تقوا" را میکند . و استبداد تقوا،سبب انحطاط و فساد اخلاق و نفی آزادی میشود . "عدم حکومت اخلاقی" ، "عدم استبداد تقوا" ، فقدان اخلاق نیست . اخلاق برای وجودش احتیاج به حاکمیت و استبداد ندارد . روزگاری

حاکمیت و استبداد برای اخلاق ضرورت داشت ولی حالا دیگر برای وجودش شوم و مضر است .

دین و آخوند

تا دین قدرت دارد ، آخوند نیز حکومت خواهد کرد . وجود دین بدون حکومت آخوند ممکن نیست . تغییر شکل و نام آخوند ، از بین بردن آخوند نیست . دین بهترین امکان قدرت است،حتی موقعی که قدرت را منفور میدارد . قدرت،هیچ راهی مطمئن‌تر و با دوام تر از دین نخواهد یافت . تا قدرت را میخواهند ، نخواهند گذاشت که دین از بین برود . "هر چه قدرت میدهد" ، پاسدار (محافظ) دارد . قدرت دینی احتیاج به "دستگاه و سازمان حکومتی" ندارد . دین ، پیش از ایجاد دستگاه حکومت ، حکومت میکند . و بالطبع همینطور بعد از نابود ساختن دستگاه یک حکومت دینی ، بدون هیچ دستگاهی،حکومت میکند . دین را نمیتوان از سیاست جدا ساخت . چون سیاستمدار در دیانت،مجرائی برای رسیدن بقدرت می‌یابد . سیاستمدار تا موقعی با دین مخالفت میکند که سد قدرت یابی اوست . کسانیکه جدائی دین را از سیاست میخواهند ، کسانی هستند که میخواهند ایجاد فضای قدرتی ماوراء دین بکنند . مبارزهٔ آنها با دین ، مبارزهٔ آنها با قدرتی است که از دین سرچشمه میگیرد نه با دین . اینست که هیچگاه عمق مبارزه با دین را درک نمی‌کنند . از اینرو بمحضی که باز دین امکان تحقق قدرت آنها را به آنها بدهد ، حاضر به مصالحه و عینیت دادن خود با دین میشوند .

بدون گناه ، خدائی نیست

اگر انسان گناهی نمی‌کرد ، خدائی وجود نداشت و بدون قدرت بود چون عفو گناه و زدودن گناه، ایجاب بزرگترین قدرت را میکند . بدینسان میبایستی شیوه‌ای پیش گرفت که انسان گناه بیشتر بکند یا همیشه خطر لغزش و

دچار شدن به گناه را داشته باشد، انسان گناهکار، وجود و قدرت خدا را تحکیم میکند. انسان بایستی گناهکار باشد چون خدا به آن احتیاج دارد.

لغو قرارداد اجتماعی

انسان در جامعه متولد میشود و با ورودش در اجتماع، آنقدر ضعیف است که با اجتماع نمیتواند قرارداد ببندد بلکه اجتماع، قرارداد خود را به او تحمیل میکند چون او فاقد قدرت است، و درست در موقع رسیدن به بلوغ فکری، قدرت آنرا پیدا میکند که خود با جامعه قرارداد ببندد. از اینرو او بایستی در آغاز، قراردادی که به او در تولد و تربیت تحمیل شده است، لغو کند. این قرارداد یک طرفه لغو میشود، همانطور که یکطرفه به او تحمیل شده است. اما با رسیدن بلوغ و داشتن قدرت برای قرارداد بستن، جامعه حاضر نمیشود این "حق لغو قرارداد" و "حق تغییر قرارداد" را به او بدهد. او قراردادی نبسته است ولی با او قراردادی بستهاند. آنچه در ضعف و ناخودآگاهی با او بستهاند میخواهند معتبر بشناسند. تا موقعیکه این ضعف و ناخودآگاهی، ادامه یابد این "قرارداد تحمیل شده اجتماعی"، دوام مییابد و تربیت اجتماعی میکوشد که این ضعف و ناخودآگاهی را در او بپروراند فقط موقعیکه بقدرت روحی و خودآگاهی فکری رسید، میکوشد تجدید قرارداد اجتماعی بکند، یعنی اساسا" برای اولین بار با جامعه قرارداد ببندد، چون قراردادی که با او بستهاند برای او قرارداد محسوب نمیشود. قراردادی که در ضعف و ناخودآگاهی با کسی بسته شده، قرارداد نیست. از این نقطه نظر است که هر نسل تازه اجتماعی، حق لغو قرارداد اجتماعی و تغییر قرارداد اجتماعی را دارد. نسل تازه هنوز با اجتماع قرارداد نبسته است و او "قرارداد تحمیل شده" را بعنوان قرارداد نمیپذیرد.

اصطلاحاتی که ما را از معنایشان منحرف میسازند

هر اصطلاح معتبر سیاسی به تعداد احزاب سیاسی که در اجتماع وجود

دارد، معنا دارد. کسیکه اطمینان به این اصطلاحات میکند خود را گول میزند. هر کسی و هر حزبی میخواهد از یک اصطلاح معتبر و مقدس سیاسی بنفع خودش استفاده ببرد. جاذبهای که این اصطلاحات سیاسی دارند مانع از شناسائی معنائی میشود که احزاب به آن میدهند.

هر سیاستمداری، کلمات و اصطلاحات جاذب را بکار میبرد چون جاذبه این کلمات، دیده را از بینش معنائی که به آن میدهند، منحرف میسازد. در سیاست نبایستی گرفتار جاذبه کلمات شد، بلکه بایستی متوجه معانی آنها شد. توافق در اصطلاحات سیاسی توافق در محتویات سیاسی نیست. در اصطلاحی که چندین معنا دارد نمیتوان به توافق واقعی رسید. هر حزبی میخواهد از "اصطلاحات جاذب اجتماعی" تا آنجا که میتواند استفاده ببرد. بدینسان بسیاری از جاذبترین کلمات سیاسی، دارای محتویات متضاد هستند. انقلاب، آزادی، عدالت اجتماعی، پیشرفت، معانی متضاد دارند. وقتیکه ما فقط یک معنای آنها را میدانیم دلیل بر آن نیست که معنای متضاد با آنها وجود ندارد و موثر نیست. همیشه کلمات با جاذبه، پرمعنا میشوند چون هر کسی میخواهد از قدرتی که در این کلمات نهفته است، استفاده ببرد. کلمه بیجاذبه هست که قابل تقلیل دادن بیک معناست. کلمهای که جاذبه داشت، پرمعنا (دارای معانی متعدد) میشود.

حکومت و حاکمیت شخصی

سلطنت و امامت و خلافت بر اساس "حاکمیت شخصی" قرار دارد، یک شخص است که حاکم است و این حاکمیت از مرکزی که شخص او باشد به دایرههای میانجی که دور او قرار دارند تشعشع میکند. این سازمان با آن شخصیت و از آن شخصیت هست و بدون آن شخصیت، نابود میشود. بدین علت نیز بود که با از بین رفتن شخص شاه، این تشکیلات بسرعت از هم میپاشید.

در حالیکه حکومت، یک سازمان غیر شخصی است. یک سازمان در تمامیتش حکومت میکند نه یک فرد. از بین رفتن مهمترین فرد حکومت،

تزلزلی در حکومت ایجاد نمی‌کند. دوام حکومت، تابع دوام و وجود یک فرد یا افرادی از آن نیست. دنیای ما دنیای تحول "حاکمیت شخصی" به "حکومت" است. وقتیکه لوئی چهاردهم میگفت "من حکومتم" موقعی بود که حکومت، واقعیتی جدا از سلطنت و مستقل از سلطنت شده بود که میتوانست بدون شاه هم بر پایه خود بایستد و جامعه را اداره کند و او با این کلمه میخواست نشان بدهد که سلطنت مساویست با حکومت و درست برعکس منظور لوئی چهاردهم آن "من" در "حکومت" حل میشد نه حکومت در "من".

با پیدایش حکومت، حاکمیت شخصی فقط بشکل عضوی از حکومت میتواند باقی بماند. سلطنت مشروطه،تقلیل "حاکمیت شخصی" به جزئی از "حکومت" است. هر چه هم قدرت برای شخص باقی گذاشته شود، روند سیاست بسوی پیدایش سازمان حکومتی است که دوامش از خود سازمان و در خود سازمان است. حتی در قانون اساسی رژیم جمهوری اسلامی (خمینی) حاکمیت شخصی فقیه (امامت) در متن حکومت قرار میگیرد و "عضوی از حکومت" میشود ولو " اولین و مهمترین عضو" حکومت، انواع شکلهای حاکمیت‌های شخصی (سلطنت، امامت، خلافت...) را از بین می‌برد. بدون ایجاد حکومت، حاکمیت‌های شخصی،دیگر امکان تحقق و بقای خود را ندارند و با پیدایش حکومت، حاکمیت‌های شخصی در هر شکلش بتدریج منتفی میشوند. حاکمیت‌های شخصی آنقدر دوام می‌آورند که حکومت را بوجود آورده باشند. حکومت میتواند بدون حاکمیت‌های شخصی دوام بیاورد. شاه و امام و خلیفه، حاکمند ولی حکومت نمی‌کنند. حکومت، حکومت میکند. وقتی شاه و امام و خلیفه میتواند حکومت کند که "جزئی و عضوی از حکومت" شده باشد و با جزئی از حکومت شدن، کشاکش دائمی میان حاکمیت شخصی و حکومت پدید می‌آید که به نفی حاکمیت شخصی کشیده میشود. سازمانی که موجودیتش و دوامش تابع شاه و امام و خلیفه است، حکومت نیست. سلطنت و امامت و خلافت دیگر امکان تحقق تاریخی ندارند.تحقق آنها فقط با نفی آنها میسر میگردد. خود، خود را منتفی میسازند.

"قانون اساسی" فقط برای ایجاد و دوام "حکومت" است. حاکمیت‌های شخصی (سلطنت ــ خلافت ــ امامت) هیچگاه قانون اساسی نداشته‌اند. وجود قانون اساسی بخودی خود با ضرورت ذاتی‌اش، حاکمیت شخصی" را از بین می‌برد.

ادبی نویسی

برای "تجدید حیات قدرت دینی"، مهمترین اصطلاحات سیاسی، اجتماعی، تربیتی، فلسفی، گل آلود ساخته شده‌اند.این روش ادامه خواهد یافت. بزرگترین وظیفه روشنفکران روشن ساختن این اصطلاحات است. بایستی هر کلمه را با دقت و تعمق، تصفیه کرد. بایستی علیه "ادبی نویسی" که یکی از علل مهم همین گل‌آلودگی اصطلاحات است مبارزه کرد. بایستی بجای ترجیح دادن" شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و شیوائی" بر "محتویات" که مدتهاست در زبان فارسی قوا را بخود متوجه ساخته است مدتی "محتویات"،را بر "شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و شیوائی" ترجیح داد. بایستی خشک و بی‌پیرایه و ساده و مستقیم و صریح و رسا نوشت. حتی وقتی ضرورت محتوی لازم بداند، زشتی عبارت و کلمه را بر زیبائی ترجیح داد. زبان در اثر توجه دائم به زیبائی، سطحی و نامشخص و مبهم و توخالی میشود.محتوی را نبایستی قربانی زیبائی و صحت دستوری کلمات کرد.

زبان برای تفکر،احتیاج به مقداری خشونت و زبری و تیزی و نا صافی و نا همواری دارد. "ادبی نویسی" در زبان فارسی مانع پیدایش "زبان فکری" است. تفکر، احتیاج به آب و تاب دادن عبارات، بزیبا نویسی، به پیرایه بندی، به "کش دادن معنا" ندارد. یک معنا را میتوان در یک مقاله و حتی در یک کتاب، کش داد بدون آنکه کلمات را تکرار کرد و بدون آنکه بر معنی افزود. در "ادبی نویسی"، کش دادن فکر " جای "آفرینش فکری" را میگیرد. در همه مطبوعات فارسی، کسی نمی‌اندیشد بلکه همه،یکی دو فکر مختصر را کش میدهند. هنر "کش دادن فکر"،جای هنر اندیشیدن را گرفته است.

مجازات بدون احساس گناه

"احساس تقصیر و گناه" از حدی که بگذرد، به تعادل روحی آسیب میزند. "احساس تقصیر و گناه" آنقدر مفید است که انسان را از ارتکاب عملی باز دارد. بر این پایه، مجازات نبایستی دائما" بر "احساس تقصیر و گناه" بیافزاید.

"احساس تقصیر" بایستی یک عرصه محدود روانی داشته باشد، نه آنکه همه دنیا و "تاریخ" و آخرت در خدمت "مجازات دادن" و "ضدیت با تقصیر و گناه" درآینده، "تاریخ" میخواهد انسان را از گناه پاک کند، "همه" دنیا میخواهد گناهکاری انسان را نفرین کند و منفور بدارد.

چون تاریخ و دنیا موفق به زدودن و جبران یا مجازات این گناه و تقصیر نمیشوند پس بایستی دستگاهی بعد از این زندگی، در پایان این تاریخ، باشد که برای تمام کردن جریان، به محاسبات گناه انسان بپردازد.

مجازات، برای جبران گناه، همه دنیا و تـاریـــخ و مـــاوراء کیهان را آلت خود ساخته است. آیا مجازات یک گناه احتیاج به آن دارد که از همه دنیا و تاریخ زندان و آلات شکنجه و آلات تنبیه بسازد و این وسواس مجازات را بحدی راند که اینهم کفایت نکند و دنیائی ماوراء این دنیا بسازد که مجازات را در تمامیت و کمالش تحقق خواهد بخشید. در چنین دنیا و تاریخ و ماوراء دنیائی، "احساس تقصیر"، یک شکل کیهانی و ماوراءالطبیعی پیدا میکند. چنین احساس تقصیری، نشاط عمل را در انسان خفه میکند و هر جرمی را صدها برابر واقعیتش کیفر میدهد. همین کیفر نامناسب و غیرعادلانه‌ای که "احساس تقصیر" به انسان میدهد، از کیفر اجتماعی و قضائی‌اش بمراتب بیشتر است. حتی جرم نکرده، این احساس تقصیر، انسان را عذاب میدهد. کیفر یک جرم، پیش از ارتکاب جرم شروع شده است. این "احساس تقصیر" که در این دامنه و بشدت، ناعادلانه است، خود انسان را به ارتکاب جرم میگمارد. انسان، جرم میکند چون "احساس تقصیرش" به او ناعدالتی میکند.

"احساس تقصیر" باندازه‌ای فشار و عذاب و اضطراب دارد که دیگر

احتیاج به مجازات قضائی و اجتماعی نیست. پس وقتی مجازات قضائی و اجتماعی میشود بایستی از فشار و عذاب "احساس تقصیر" کاست.

دنیای مجازات گر و تاریخ کیفر دهنده و آخرت مجازات‌گر را بایستی فراموش کرد. انسان احتیاج به چنین "احساس تقصیر و گناهی" ندارد. تاریخ و دنیا و خدا را از حلقه "مجازات گران" نجات دهید. یک جرم انسان احتیاج بچنین مجازاتهائی ندارد.

فکر دیگری مرا شکنجه میدهد

قدرت تحّمل حقیقت، حد معرفت هر فردی را مشخص میسازد. با مطالعه تنها یا با تفکر تنها، نمیتوان دامنه معرفت را گشود. از آستانه‌ای ببعد ما نمیتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم.

دامنهٔ معرفت ما تا جائی است که میتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم. تحمل حقیقت، دردآورنده و مضطرب‌سازنده است. از آنجا که ما میخواهیم زندگی، مطبوع و لذیذ و آرام باشد، حتی‌المقدور از "نزدیک شدن به مرزهائی که میتوانیم تحمل حقیقت را بکنیم" می‌پرهیزیم. ما هیچگاه نمی‌گذاریم که معرفت ما به این مرزها نزدیک شود، تا مسئلهٔ "تحمل کردن حقیقت" پیش بیاید. زندگانی، حوصله "تحمل کردن" دائمی را ندارد. معرفت ما آنقدر دامنه دارد که "مسئله تحمل حقیقت" در آن محسوس نمیشود. فقط در آنات بسیار کوتاهی است که میتوانیم حقیقت را در همین مرزهای معرفت خود تحمل کنیم. از آنجا که برای مدت دراز نمیتوانیم این تحمل را بر خود بپذیریم، بلافاصله این افکار و پدیده‌ها را ترک میکنیم. درد بردن و تحمل کردن، در دوره ما کراهت و نفرت می‌آورد و افتخاری ندارد. از این رو از "تحمل کردن حقیقت" منزجریم. معرفت ما آنقدر دامنه خواهد داشت که احتیاج به "تحمل حقیقت" نباشد. از اینرو حقیقت جوئی، یک مسئله ماجراجویانه فردیست که حاضر است خود را بخطربیاندازد. حقیقت را کسی میتواند بجوید که میتواند و شوق دارد، درد را بخود بخرد و تحمل کند. با نفرت از تحمل و اکراه از درد، جوینده حقیقت کمتر میگردد.

همه آزادی افکار میخواهند ولی قدرت درد بردن و تحمل افکار دیگران را ندارند. فکر دیگری در دنیای آزادی، ایجاد شادی و نشاط و لذت در من نخواهد کرد. فکر دیگری ایجاد درد و عذاب و ناراحتی و اضطراب و آشفتگی وحیرانی در من خواهد کرد. در جامعهای آزادی پیدایش خواهد یافت که قدرت تحمل و دردکشی اعضایش روزبروز بالاتر برود. نه آنکه فکر دیگری دردآور و عذاب‌آور و مضطرب سازنده نباشد بلکه برعکس فکر دیگری تا موقعی فکر دیگر است که درد بیاورد و مضطرب بسازد و ما را متزلزل کند. مسئله، این نیست که دیگری از "دردانگیزی افکارش" بکاهد مسئله، این است که ما بیشتر بتوانیم درد را تحمل کنیم. آزادی افکار، احتیاج به قدرت دردکشیدن دارد.

آزادی وجدان، اصل حاکمیت فردیست

فرد، در اثر یک حرکت روانی اجتماعی بوجود آمد. فرد تا "از جامعه بود" و تا "برای جامعه بود"، استقلال و هویت خود را نمی‌شناخت و از خود آگاه نبود. فرد شدن، با این حرکت روانی شروع شد که تلاش "از خود بودن" و "برای خود بودن" شدت یافت و "از خود بودن" و "برای خود بودن" ارزش مثبت اجتماعی شد. این حرکت "از خود بودن" و "برای خود بودن" تضاد اخلاقی با "از جامعه بودن" و "برای جامعه بودن" داشت. جامعه را مقابل و دشمن و متضاد با خود می‌دید و احساس میکرد. از این ببعد " از جامعه بودن" و "برای جامعه بودن"، آگاهی خاص پدید می‌آورد.

او احساس میکرد که برای "از جامعه بودن و برای جامعه بودن" چیزی جز " تابع جامعه بودن" و "برای جامعه زیستن" نیست. نفی "بود خود" برای دیگران (جامعه)

جنبش روانی بسوی "از خود بودن" و "برای خود بودن"، اصل "حاکمیت فردی" را بوجود آورد. "آزادی وجدان"، تحقق دادن و عبارت دادن به این "حاکمیت فردی" است.

"در تضاد واقع شدن" یا "متضاد شدن" با جامعه،یک حرکت تاریخی و روانی ضروری و لازم بود. از اینرو آنچه خود را با جامعه عینیت میداد یا "جامعه را در تصرف داشت و متعلق به او بود" برای فرد، دشمن تلقی میشد. از آنجا که حکومت یا خدا یا سلطان با جامعه عینیت داشتند (مسجد، میان عربها "جامع" خوانده میشود. و این عینیت جامعه و معبد، جامعه و خدا را میرساند) یا جامعه را در تمامیتش در تصرف داشتند، جامعه از آنها بود.

بنابراین حرکت بسوی " از خود شدن" و "برای خود شدن"،خواه ناخواه بسوی "برضد حکومت شدن"، "بر ضد خدا شدن"، "بر ضد شاه شدن" میکشد. این حرکت روانی آنقدر ادامه پیدا میکند تا اصل حاکمیت فردی استوار گردد، تا فرد، خود را بعنوان حاکم خود، دریابد و جامعه این "اصل حاکمیت فردی" را برسمیت بشناسد.

قبول آزادی وجدان در "حقوق بشر" و "قوانین اساسی"،رسمیت دادن به همان "اصل حاکمیت فرد" است. همه قوانین اساسی اروپا با این اصل، شروع میشود. این اصل حاکمیت فرد، نشان عصریست که فرد،خود را از تابعیت و عبودیت سلطان، حکومت، خدا رها میسازد. تا این "حاکمیت فردی" استوار نشده است، فرد، تضاد و دشمنی اخلاقی خود را با خدا، با حکومت، با شاه احساس خواهد کرد. قانون اساسی با "اصل آزادی وجدان"، یعنی با اصل حاکمیت فردی علیرغم حاکمیت خدا یا حاکمیت شاه یا حاکمیت دولت (حکومت) شروع میشود و هر نوع حکومتی، حقانیت وجودی دارد وقتی نقش اصلی‌اش تحقق "آزادی وجدان" است، یعنی حکومت، تابع "حاکمیت فردی" است. قانون اساسی و حقوق بشر برای تحقق "حاکمیت فردی" ایجاد شده است. حاکمیت فردی در تضاد با "حاکمیت‌های شخصی خدا و شاه و امام و خلافت" و با "حکومت" قرار دارد.

کسی نمیتواند هم از خود باشد و هم از خدا. کسی نمیتواند هم برای خود باشد و هم برای خدا. کسی نمیتواند هم از حکومت باشد هم از خدا. کسی نمیتواند هم برای حکومت باشد و هم برای خدا. حاکمیت فردی با "احساس این تضاد" شروع میشود.با وصول به "حاکمیت خود"، به "استقلال

خود" ، به "هویت خود" ، رابطهای دیگر که ماهیتی دیگر دارد با جامعه شروع میکند. فرد "رابطه قراردادی" با جامعه پیدا میکند. فرد، رابطهٔ قراردادی با حکومت پیدا میکند. رابطهٔ قراردادی رابطهٔ، خود "با" جامعه است. فرد برای جامعه و از جامعه (دیگران) نیست بلکه "با" دیگران است.

آیا دشمن خود را بایستی دوست داشت؟
آیا زندگی، جهاد برای دین است؟

احتیاج به آن نیست که انسان دشمنش را دوست بدارد، بلکه نباید بدشمن خود ابعاد ماوراءالطبیعی و اخلاقی و دینی و فلسفی بدهد.

شومی دشمنی در خود دشمنی کردن نیست بلکه در همین "ماوراء الطبیعی کردن" ، "اخلاقی کردن" ، "دینی کردن" آنست.

بایستی عناصر ماوراءالطبیعی و اخلاقی و دینی دشمنی را کاست، تا دشمنی شکل سالم اجتماعی پیدا کند. دشمنی در این صورت، حالت طبیعی خودش را از دست میدهد و غیرطبیعی و ضد طبیعی میشود. دشمنی که ماوراءالطبیعی و اخلاقی و دینی شده است، سلامت و طبیعت خود را از دست داده است.

انسان نبایستی "دشمنش" را دوست بدارد ولی نبایستی هم از "دشمنش" "دشمن ماوراءالطبیعی" "دشمنی با خصوصیات ضد اخلاقی" ، "با خصوصیات ضد دینی" . "با خصوصیات ضد عقلی" "با خصوصیات ضد زیبائی" بسازد. وگرنه "دشمنی را که چنین خصوصیات شوم ماوراءالطبیعی" دارد و یا "دشمنی را که چنین خصوصیات ضد اخلاقی دارد" دوست داشتن، از دوستی نیز یک دوستی ماوراءالطبیعی ایجاد میکند. انسان چنین دشمنی را با قوا و استعداد و ظرفیت روانی خودش نمیتواند دوست داشته باشد بلکه یک قدرت مافوق و خارق العادهای (خدا) بایستی به او چنین محبت و عشقی را بدهد تا آن "دشمن ماوراءالطبیعی و ضد اخلاقی و ضد دینی" را دوست داشته باشد و اگر خدا آن قدرت را ندهد، انسان خودش از دوست داشتن او عاجز خواهد ماند. برای انسان راه دوستی

با چنین دشمنی (ماوراءالطبیعی و ضد اخلاقی و...) بکلی بسته میشود. انسان نمیتواند بر این دشمنی و بر این حالت درونی، غلبه کند. انسان با این "حالت دشمنی" ، دشمنی برای خود میتراشد که دیگر امکان پیوند یافتن به او را ندارد.

برای ایجاد آزادی و اجتماعی بر پایه تفاهم، بایستی کوشید که ریشههای ماوراءالطبیعی و اخلاقی و دینی را از بن قطع کرد.

"دشمنی بر پایه ماوراءالطبیعه یا اخلاق یا دین..." ایجاب "نابود ساختن دشمن" را میکند، چون دشمن از لحاظ وجودی، ارزش آنرا ندارد که کسی با او پیوند و ارتباط داشته باشد. برای "قطع هر نوع ارتباطی" ، بایستی وجود او محو گردد. بـــا چنین دشمنی که وجودش، معدوم ساختنـــی است چگونه میتوان "ارتباط دوستی" یافت؟ مسئله، مسئله دوستی داشتن با "چنین دشمنی" نیست، چون چنین دوستی برای انسان میسر نیست بلکه مسئله، مسئله تحول این دشمنیهای ماوراءالطبیعی و اخلاقی و دینی به دشمنی طبیعی است. ما نبایستی "دشمنی" را از طبیعتمان ریشهکن کنیم بلکه بایستی نگذاریم "دشمنی طبیعیمان" به "یک دشمنی ماوراءالطبیعی یا دینی یا اخلاقی" مسخ گردد.

همانطور که نبایستی گذاشت دشمنی، ابعاد ماوراءالطبیعی و دینی و اخلاقی بگیرد نبایستی برای مقابله با چنین گونه دشمنی، به یک "محبت الهی ــ ماوراءالطبیعی و دینی و اخلاقی" متوسل شد. ایجاد چنین محبتی، نفی چنان دشمنی را نمیکند، چون انسان بطور عادی چنین محبتی را همیشه در اختیار ندارد و چنین محبتی یک عمل شاهکارانه و قهرمانی و استثنائی و نادر است. نفرت و کینه را نبایستی آنقدر ریشهدار ساخت که برای مقابله با آن "عشق خدائی" لازم باشد. انسان میتواند "یک نفرت و کینه طبیعی انسانی" را در لحظهای فراموش سازد و باز روابط معمولی را با دیگری ایجاد کند. "محبت ماوراءالطبیعی" است که برای مقابله با "دشمنی ماوراءالطبیعی" لازم است. چنین محبتی برعکس وعظی که میکند (دشمنت را دوست بدار) در اثر همان ماهیت خودش (غیرطبیعی بودنش، غیرعادی بـــودن و خارق العاده بودنش، قهرمانی بودنش) ضرورت وجود چنین نوع دشمن را

میکند. چون چنین محبتی فقط موقعی وجود دارد که انسان چنین گونه دشمنی بکند. بنابراین چنین محبتی، این "دشمن ماوراءالطبیعی" را از بین نمی‌برد بلکه آنرا تائید و تثبیت میکند. نه "دشمنی اهریمن وار" و نه "عشق خداگونه". شاید ما از دشمنانمان اهریمن میسازیم تا خودمان تبدیل به "خدا" یا "همکاران و نزدیکان‌خدا" بشویم! چه جهاد با "چنین دشمن اهریمن صفت" چه محبت با "چنین دشمن اهریمن صفت"، ماهیت دشمنی را تغییر نمی‌دهد و روابط تیره شده اجتماعی و طبقاتی و بین‌المللی را تغییر نمی‌دهد. در دموکراسی، دشمنی بایستی بحالت طبیعی انسانی برگردد.

هیچگونه دشمنی، قادر به قطع رابطه من با دیگری یا گروه دیگری یا حزب دیگری یا معتقدین به دین و جهان بینی دیگر نیست. دشمنی دلیل "ناهمواری رابطه و پیوند" است. "ارتباط میان من و دیگری"، روشن و مرتب و معلوم نیست و در اثر این ابهام، هنوز به تفاهم و توافق طرفین نرسیده است. این دشمنی برای قطع این "رابطه مبهم و نامعلوم ونامشخص" نیست بلکه درست برعکس تلاش برای ایجاد تفاهم از میان "سوء تفاهمات و حسن تفاهمات" است. و تفاهم انسانی با انسانی دیگر، یک رابطه مشخص و روشن و معین و ثابت پدید نمی‌آورد، بلکه هر رابطه‌ای با تغییر شرائط و حالات درونی دوباره تبدیل به سوء تفاهم می‌یابد و مبهم و نا معیّن میشود. بنابراین دشمنی "خصوصیت عادی روابط مابین انسان‌هاست" برای تلاش دائمی برای ایجاد تجدید روابط تفاهمی.

چگونه انسان، آزادی را دشمن میدارد؟

برای لذیذ ساختن و مطبوع ساختن اطاعت و عبودیت،بایستی تلخی و دردناکی و عذاب و احساس حقر را از آنها گرفت،تا به‌آنها ارزشی داد که علیرغم دردناکی و عذاب و احساس حقر، احساس نیرومندتر،از لذت و مطبوعیت و احساس بزرگی بیاورد که بمراتب بیشتر از آن درد و عذاب و حقیر یافتن خود باشد. مثلا" کسیکه بیشتر اطاعت و عبودیت میکند،در اجتماع دارای حیثیت و شاءن و نام بیشتر گردد. یا آنکه کسیکه اطاعت و

عبودیت میکند نزد خدا دارای حیثیت و شاءن بیشتری گردد یا بالاخره نزد خود، بر حیثیت و شأنش بیافزاید.

در حینی که "با ارزش خاص به اطاعت و عبودیت دادن" بایستی آنرا مطبوع و لذیذ ساخت،همزمان با آن بایستی آنچه تا بحال مطبوع بوده است یا هنوز مطبوع است (آزادی و اختیار و استقلال) نا مطبوع و مکروه و منفور ساخته شود. بایستی ارزش‌آنها را آنقدر پائین آورد که آزادی و اختیار و استقلال نه تنها لذت و مطبوعیت اولیه‌اش را از دست بدهد بلکه ایجاد اکراه و درد بکند.

بدینسان "آزادی طبیعی" خود را،در اثر اکراه و نفرت، دشمن خود میسازیم و "اطاعت و عبودیت غیرطبیعی خود" را در اثر ارزشیابی و تجلیل، ایده‌آل (آرمان) خود میسازیم. و در این جریان "میل به اطاعت و عبودیت" جزو طبیعت (فطرت) ما ساخته میشود. خدا بجای آنکه در طبیعت ما "آزادی" بنهد، در طبیعت ما "اطاعت و عبودیت خود و همه رهبران را "می‌نهد.

فطرت ما دشمن آزادی میشود. فطرت ما اصل اطاعت و عبودیت میگردد.انسان، دیگر طبیعت ندارد چون با "خلق ارزش تازه" میتواند سمت دوست و دشمن (نفرت و محبت) را تغییر بدهد. میتواند آنچه را تا بحال لذید بوده است در اثر تغییر دادن ارزش، از لذت بیندازد و درست آنچه "نفی لذت" میکرده است، موجد لذت سازد. انسان قدرت تغییر طبیعتش را دارد.همه چیز را به طبیعت باز میگردانند چون می‌پندارند که طبیعت، یک موجود تغییر ناپذیر است. بدینسان هر کسی که میخواهد فکر و ایدآلش را ابدی سازد و برای آن تاءمین نفوذ و قدرت ابدی کند آن فکر و ایده را جزو طبیعت انسان میکند. انسان هر ایده‌ای و ایده‌آلی را میتواند "فطری خود بسازد". بنابراین هیچ ایده یا ایده‌آلی در فطرت انسان نیست.

عمل به وظیفه خود، مسائل اجتماعی را حل نمی‌کند.

اخلاق و دین به مردم تلقین میکنند که اگر هر کسی وظیفه خود را

انجام دهد، مشکلات اجتماعی حل خواهد شد و اجتماع بهشت برین خواهد گشت. این فکر، استواربراین خرافه است که خدا یا طبیعت یا خط سیر تکاملی، از پیوند این اعمال و اتفاقات، جریانی بسوی بهبود وبهتری میسازد و بایستی بآن اطمینان کرد. مسئله اساسی، مسئله "پیوند وظائف افراد" "پیوند آزادیهای افراد"، "پیوند اعمال افراد" است.

اعمال خوب هر فردی،بخودی خود با اعمال خوب دیگری،پیوند صحیح و سالم و مفید نمی‌خورد،و نبایستی این "پیوند زدن و ترکیب اعمال" را بقدرتی مافوق واگذار کرد. ما بایستی اطمینانی به "پیوند خوردن خودبخود اعمال خوبمان با اعمال خوب دیگری" نداشته باشیم. ما بایستی خود، وظایفمان را با هم پیوند بزنیم. اجتماع آزاد، نتیجه ترکیب کردن وظایف انسانها بوسیله خود انسان‌هاست.زندگانی اجتماعی و سیاسی بیشتر از وظایف اخلاقی و انفرادی دینی" است. دموکراسی پیوند زدن اعمال انسانی بهم، بوسیله خود انسانهاست.

قضاوت طبق معیار خود

اندیشیدن، قدرتست چون اندیشیدن، قضاوت کردن است. انسان هر چه را قضاوت میکند، برتر از آنست. برای شناختن قدرت خود بایستی بدانیم که "حق قضاوت چه چیزهائی را داریم".

کسیکه "معیار قضاوت ما را بما میدهد"، حق قضاوت ما را از بین می‌برد، چون از این ببعد ما برای او (برای تامین قدرت او) قضاوت میکنیم. امر بمعروف و نهی از منکر، نفی حق قضاوت از ماست چون ما حق ایجاد وکاربرد معیارهای قضاوت خود را نداریم. ما "قاضی ماءمور" هستیم. برای بدست آوردن قدرت، بایستی "معیار قضاوت خود" را خود یافت و یا آفرید. کسی میتواند انتقاد واقعی بکند که معیــارخود را برای قضاوت یافته است نه آنکه "معیار دیگران را برای قضاوت" وام کرده است. کسیکه حق انتقاد،طبق "معیار قضاوت خود" را ندارد، هیچ قدرتی در اجتماع ندارد. آزادی، دادن حق قضاوت هر فردی طبق معیار خودش هست.

ضعف‌های ما سرمایه‌های ما هستند

ما دو نوع ضعف داریم. از یک عده ضعف‌های خود (با پوشانیدن آنها، استحاله آنها...) قدرت و حیثیت اجتماعی و سیاسی و اخلاقی خود را پدید آورده‌ایم.نسبت به این ضعف‌های خود بسیار حساس هستیم. کسیکه میخواهد این ضعف‌های ما را بشناسد و درباره این ضعف‌های ما سخن بگوید، رسوا سازنده و مفتضح سازنده و افشاگر است. قدرت و حیثیت اجتماعی ما بر پایه این ضعفها بنا شده‌اند. ضعف‌های دیگری هست که ما برای "کاستن تلخی که برتریهای ما در دیگران ایجاد میکند" بیشتر می‌نمائیم تا آن برتریها،در مقایسه با این ضعفها،قابل تحمل باشند. وجود و تائید و نمایش این ضعف ها، تساوی و برادری‌ها را با دیگران تائید میکند. درک "ضعف مشترک"، بیشتر ایجاد احساس تساوی و برادری میکند. هر شخص برتر، بایستی مقداری از ضعف‌های خود را پیدا کند که همیشه برخ دیگران بکشد. این "ضعف‌های برهنه شده و آفتابی شده"، ضعف‌هائی هستند که برتریهای ما را می‌پوشانند،و یا دیگران را ازدیدآنها منحرف میسازند یا آن برتریها را در کنار این ضعفها، قابل تحمل میسازند. بیان این ضعف و شناختن این ضعف‌های ما از دیگران، ایجاد لذت و نشاط در ما می‌کند.

شناخت این ضعف‌های عریان، و تائید و نمایش آنها، برای قبول و تحمل قدرتها و برتریهای ما در اجتماع لازمست. یک قدرتمند، در اجتماع بدون این "افشاء ضعف‌های خود" نمی‌تواند زیست کند. بیان ضعف‌های او، تائید قدرتهای اوست. در حالیکه در مورد اول،بیان ضعفها، سلب قدرت میکند. او ضعف‌های خود را که به او قدرت بخشیده، پنهان میسازد. از اینرو "شناختن ضعف او"، رسواسازی اوست.در حالیکه یک مقتدر، ضعف خود را دم دست میگذارد تا بآسانی کشف کردنی باشد.تا با انحراف دادن انظار به ضعفها، مانع ایجاد اکراه و نفرت مردم از برتریهای او بشود. هر انسانی برای زیستن در اجتماع، محتاج این دو نوع ضعف است. ما بدون ضعف، نمیتوانیم زندگی کنیم. ما بدون ضعف نمیتوانیم قدرت اجتماعی و سیاسی، داشته باشیم. ما حتی برای تحمل کردن بعضی برتریها،بایستی ضعف‌های

تازه در خود بیافرینیم و برای ایجاد قدرتهای تازه بایستی شیوه‌های تازه استحاله ضعف‌های خود را کشف کنیم . ضعف‌های ما ، سرمایه‌های اساسی ما هستند . قدرتهای اجتماعی بستگی باین دارد که ما بتوانیم ضعف‌های خود را به موءثرترین وجهی سرمایه‌گذاری کنیم :

شهوت شریک شدن

گفتن ، میتواند هدفهای مختلف داشته باشد . یکی میگوید تا دیگری را با "خود" و در خود ، شریک سازد . یکی میگوید تا دیگری را از خود بکند ، تا دیگری را تصرف کند،تا در دیگری خود را نفوذ بدهد . کسیکه میخواهد نفوذ کند ، میخواهد دیگری را تصرف کند و نمی‌خواهد با دیگری شریک شود . برای آنکه دیگران را با خود و در خود شریک سازیم ، بایستی "خودبزرگی" داشته باشیم ، چون یک "خود کوچک" ارزش آنرا ندارد که به دیگران سهمی از آن بدهیم . دیگری موقعی میخواهد در افکار من با من شریک شود که مالکیت آنها و "شراکت در من" ارزشی داشته باشد . در یک "ملک ناچیز" کسی نمی‌خواهد شرکت کند.دعوت به شرکت موقعی دیگران را جلب میکند که من چیزی باشم و وسعتی و ارزشی داشته باشم که شرکت در آن بیارزد . از اینرو بسیاری از گویندگان ، با آنکه هدفشان ، یافتن شریک در افکارشان هست ، بدون یافتن شریک باز میگردند . آنچه را برای شرکت عرضه میدارند ، بسیار کوچک است . بایستی در آغاز "خود" را وسعت و دامنه بدهند تا بتوانند "شهوت شراکت" را در دیگران بیانگیزانند .

فکر ، خیالی است که از صافی واقعیات کذشته

افکار ، خیالاتی هستند که از صافی واقعیات رد شده‌اند . تفکر ، شیوه یافتن "صافی واقعیات" و شیوه گذراندن خیالات از منافذ واقعیات است . هر تفکری صافی دیگری از واقعیات دارد . برای داشتن افکاری چند بایستی انبوهی از خیالات داشت . اما خیالات دانه‌های سفتی نیستند که از

سوراخهای صافی واقعیات بخودی خود بگذرند بلکه خیالات را بایستی با فشار از این سوراخهائی که واقعیات باقی گذارده‌اند ، گذراند . اما با فشار ، هر خیالی از این صافی رد نمی‌شود اما "صافی واقعیات" را نبایستی طوری انتخاب کرد که منافذش اینقدر گشاد باشد که مقدار زیادی خیالات از آن بگذرند و نبایستی طوری انتخاب کرد که منافذش آنقدر تنگ باشند که بندرت خیالی بتواند از آن‌ها رد بشود .

انحراف دو معرفت از هم

برای معرفت بایستی "واحد ثابتی" ساخت . و با آن "متر معرفتی" ، پدیده‌ها را اندازه گرفت . چون هر فردی ، "واحد ثابت" دیگری دارد و معمولا" فراموش میکند که معرفتش چیزی جز اندازه گیری دائمی با این "واحد ثابت" نیست (اندازه‌گیری با این واحد ثابت برای او چنان بدیهی شده است که درباره آن واحد دیگر نمی‌اندیشد) ، در معرفت یک واقعیت به نتیجه دیگری میرسد که فرد دیگر به آن رسیده است . این افراد و احزاب برای رفع اختلاف ، نبایستی ، نتایج افکار خود را با هم مقایسه کنند ، بلکه بایستی به نخستین مسئله بدیهی خود برگردند . بایستی واحدهای ثابت خود را با هم بسنجند و آگاهی پیدا کنند که " ثبوت این واحد" ، فقط یک "قرارداد" بوده است و هر کسی میتواند بجای واحد ثابت کنونی‌اش ، واحد ثابت دیگری برای معرفتش بکار ببرد . اختلاف معرفت‌ها ، در اختلاف واحدها و معیارهاست . معرفت،احتیاج بیک چیز ثابتی دارد . بدون یک "معیار ثابت" نمیتوان حرکات و تغییرات را سنجید . ضرورت ثابت ساختن یک واحد ، این معنا را ندارد که فقط یک واحد سنجش برای معرفت بایستی اتخاذ شود . بلکه برعکس، بعد از مدتی که تفکر با یک واحد ، واقعیات را سنجید،بایستی آن واحد را عوض کرد تا متوجه شد که چه مقداری از خرافات بستگی به "ثبوت یک واحد" دارد . حرکت را بایستی با حرکت سنجید . تغییر را بایستی با تغییر فهمید . ولی معرفت انسانی حرکت را با معیار ثبوت می‌سنجد و تغییر را با میزان سکون

می‌شناسد. همه میزانهای معرفت انسانی، واقعیات را منحرف و مسخ میسازند. بنابراین با جابجا ساختن یک واحد" ثابت با واحد ثابت گذشته" میتوان درک این انحراف و مسخ کردنها را کرد. درک "انحرافات معرفتهای گوناگون از همدیگر"، ما را به معرفت نزدیکتر میسازد.

مطالعه مکاتب مختلف فلسفی، شناخت این انحرافات است. معرفت ما، در اثر شناسائی انحرافات مکاتب مختلف فلسفی از هم،حاصل میشود. کسیکه دستگاه فکری دیگری نمی‌شناسد، نمیداند درک انحراف فکر دیگری از او، چه ارزش مثبتی دارد. مقدار انحراف معرفت دیگری از من، مقدار انحراف معرفت از حقیقت نیست،بلکه حقیقت را میتوان از زاویه میان معرفت دیگری از معرفت من شناخت. هیچکدام از ما حقیقت را نداریم و افکار ما حقیقت نیستند، بلکه حقیقت در زاویه میان ماست. حقیقت در میان افکار است نه در خود افکار. اما برای یافتن این میانه‌ها بایستی افکار آفرید. در حینیکه هر کسی حقیقت را در فکر خود میداند این ایمان سبب خلق این زاویه و میانه و انحراف میشود. حقیقت، پل میان افکار و عقاید میشود. حقیقت، حرکت میان افکار و عقاید میشود.

افکاری که با هم، یک دستگاه فکری، و یک "تصویری هنری" میسازند

هر دستگاه فکری (مجموعه‌ای از افکار) دو نوع ارزش دارد. هم‌آهنگی اجزاء آن با هم و ساختمان درونی منطقی آن افکار، آن دستگاه فکری را برای ما "ثابت" میسازد. اما یک دستگاه فکری چون "ثابت کردنی" است، بیشترین تاءثیر و نفوذ را در مردم ندارد. یک دستگاه فکری، بهمان اندازه که "مجموعه افکار بهم پیوسته از لحاظ منطقی" است، بهمان اندازه یک "کار هنری" است، یک تصویر است. قدرت تاءثیر و نفوذ هر دستگاه فکری بیشتر در این "خصوصیت هنری و تصویری‌اش" هست. در اینکه یک عقیده یا فلسفه چقدر "یک شاهکار هنری" است و چقدر "یک شاهکار فکری"، به دشواری قابل مطالعه است. هنوز "سائقه معرفتی ما" و "سائقه زیبا دوستی ما" از هم انفکاک ناپذیرند. هنوز یک دستگاه فکری (عقیده یا فلسفه) ساخته

نشده است که یک "شاهکار هنری" نباشد. از اینرو بدشواری میتوان دریافت که چقدر آن فلسفه یا عقیده، پاسخ سائقه معرفتی ما را میدهد و چقدر در سائقه زیبا دوستی ما تاءثیر میکند (با ناخودآگاه ما سر و کار دارد). ضعف منطقی یک دستگاه فکری را نشان دادن، موقعی ضربه مهلک به‌آن دستگاه فکری وارد میسازد که ارزش خود را فقط در همان منطقه "ثابت شدنش" بداند. وگرنه با "رد کردن و تحلیل کردن منطقی یک دستگاه فکری"،و نمودن نقاط ضعف منطقی آن، از قدرت تاءثیر و نفوذ ناخودآگاهانه او کاسته نمیشود، تا آن عقیده (و دستگاه فکری) علویت و یا زیبائی دارد (جلال و جمال)، نفوذش بجا میماند. از اینروست که بایستی یک دستگاه فکری در "یک زبان"پیدایش یابد، تا افکار تنها بر "قدرت منطقی خود" (ثابت شدنی بودنشان) تکیه نکنند. رشد یک فلسفه در فرهنگ و زبان و تاریخ یک ملت، این عناصر غیر منطقی را ناخودآگاهانه بخود میکشد. فلسفه و ایدئولوژی وارداتی،فقط تاءثیرش در همان منطقه منطقی‌اش هست (ثابت شدنی است). با رد و نفی شدن یا شک، متزلزل میشود،و هر فکری، طبق ماهیتش شک‌پذیر است. یک فلسفه (و دستگاه فکری) بایستی یک "شاهکارهنری باشد (اجزایش تنها با هم یک ساختمان منطقی نسازند بلکه اجزایش با هم یک تصویر هنری هم‌آهنگ و دلپذیر بسازند). هر ملتی با چنین فلسفه‌ای بوجود می‌آید.

هیچ عقیده‌ای ارزش رد کردن ندارد

یک دستگاه فکری برای آن رد کردنی نیست چون "اشتباهات منطقی" و "نا هم‌آهنگی درونی" دارد، بلکه چون میتوان "یک دستگاه فکری دیگر" آفرید. احتیاج به رد کردن یک عقیده یا دستگاه فکری نیست، بلکه بایستی یک "دستگاه فکری نوین" آفرید. قدرت خلاقیت انسان، هر عقیده و هر دستگاه فلسفی را رد و نفی میکند. با تحقیر قدرت خلاقیت در انسان و باز داشتن قدرت خلاقیت انسان است که یک عقیده یا دستگاه فلسفی حاکم، پایدار میماند و جاوید ساخته میشود. بجای آنکه وقت و نیروی خود را در رد و نفی کردن عقاید و فلسفه‌ها و ایدئولوژیها (و انتقاد آنها) تلف کرد

بایستی در خلق یک دستگاه فکری و هنری تازه بکار برد . "تکوّن یک فکر من" احتیاج به رد کردن عقیده یا فکر دیگر ندارد . وظیفه هر انسانی اینست که نگذارد عقاید دیگر و افکار دیگر، مانع خلاقیت او شوند، بلکه فقط "مواد و وسیله" برای خلاقیت فکری او باشند . وقتی یک فکر یا عقیده را رد و نفی میکنید به آن "ارزش دفاع کردن" می‌بخشید . از عقاید و افکار، دفاع کرده میشوند چون رد کرده میشوند . اگر هیچگاه رد و نفی نمی‌شدند هیچگاه نیز از آنها دفاع نمیشد . بسیاری از عقاید و افکار، پایدار و استوار شده‌اند چون در اثر رد کردن دائمی ، ارزش دفاع کردن پیدا کرده‌اند .

چگونه کرم ها اژدها میشوند

برای آنکه قهرمانی ویا مردمقدسی ساخت بایستی از دشمنی که با او مبارزه میکند یک اژدها ساخت، در حالیکه فقط یک کرم است . چه بسا کرمها در تاریخ استحاله به اژدها یافته‌اند تا قهرمانان و مقدسین ما را بوجود آورده‌اند . حالا موقع آن شده است که دوباره اژدها را زیر ذره بین بگذاریم و ببینیم که چیزی جز کرم نیـــست . ولی ما به عظمت تاریخ خود و عظمت قهرمانان خود احتیاج داریم . مبارزه با کرم‌ها شرم‌آور است .

ما حقیقت را نیز دوست نداریم

"رعایت دوستی" ، تنها باعث "نشناختن حقیقت" نمیشود بلکه بهمچنین مانع "گفتن حقیقت" نیز میشود . انسان بایستی حقیقت را بیشتر از دوست ، دوست بدارد تا فاصله این دو دوستی، باندازه‌ای باشد که او بتواند از "رعایت دوست صرفنظر کند . اما با چنین "دوستی به حقیقت" ، رعایت حقیقت شروع میشود و حقیقت را نخواهد توانست بشناسد . کسیکه حقیقت را دوست میدارد، ملاحظه ورعایت حقیقت را میکند . برای شناختن حقیقت نیز بایستی از دوستی حقیقت دست کشید . معرفت ما از نقطه‌ای شروع میشود که از دوستی حقیقت نیز دست بکشیم .

چگونه میتوان افکار خود را قیمتی ساخت

یک نویسنده میتواند آنقدر روشن بنویسد که عمیق‌ترین افکارش، سطحی بنماید . اما خواننده چنین اثری ، دو چیز را با هم مشتبه خواهد ساخت ، "عمق را دیدن" و "به عمق رسیدن" . خواننده همیشه خواهد پنداشت چون عمق افکار نویسنده را "می‌بیند" ، رسیدن به آن عمق نیز همان اندازه آسان و بدیهی است . بسیاری از خوانندگان در اثر این مشتبه‌سازی ، از رفتن به عمق افکار نویسنده صرفنظر خواهند کرد ، چون آنرا مهم نمی‌شمارند . اعماق او چون دم دست بنظر میرسند ، همیشه دست نخورده میمانند . بعضی از نویسندگان ، تاریک و مبهم می‌نویسند تا به سطحی‌ترین افکار خود ، عمق بدهند . خواننده برای رسیدن به آن فکر سطحی ، بایستی بخود رنج فرو رفتن و تعمیق بدهد . اگر این رنج و تلاش به آن فکری که خواننده می‌یابد ، ارزش ندهد انسان از برخورد بآن فکر، ماءیوس و سرخورده میشود . ارزش بسیاری از افکار ، برای خودشان نیست بلکه برای "زحمتی است" که برای رسیدن به آن‌ها کشیده شده است . از اینرو بسیاری از سطحی اندیشان ، اندیشه‌های خود را تاریک و پیچیده میسازند تا خواننده برای رسیدن بآنان ، زحمت بکشد و رنج ببرد . امروزه هر چیزی آنقدر "ارزش" دارد که برای آن "رنج" برده‌اند . بنابراین ، "فکر" موقعی ارزش خواهد داشت که برای رسیدن به آن "رنج" برده شود . بهمین حساب ، سطحی اندیشان ، افکار خود را در بازار قیمتی میکنند . برای رسیدن به سطحی‌ترین فکر، بایستی بیشترین رنج را برد .

معرفت ، شرم نمی‌شناسد

شناسنده‌ای که هنوز "بآنچه میخواهد بشناسد" زیر چشمی می‌نگرد و نگاهی دزدانه از همه (و از خود آن چیز و از خود) بآن چیز می‌افکند ، هنوز شرم ، سد سائقه معرفت اوست . او ، از آنچه میخواهد بشناسد ، شرم دارد ولی بخاطر شرم خود ، از شناسائی صرفنظر نمی‌کند، بلکه "یک لحظه"

بر شرم خود غلبه میکند. سائقه معرفت،وقتی در انسان، سائقه حاکمی شد، شرم ندارد. دیدن هیچ چیزی برای او فضولی نیست.معرفت، شرم نمی‌شناسد. انسانی که نمیتواند بر شرمش غلبه کند، نمیتواند بشناسد. نگاه دزدانه، اولین گام در راه "غلبه بر شرم" و رسیدن به معرفت است. کسیکه یکبار معرفت را دزدید، متوجه میشود که معرفت "از اوست" و دزدی، اتهامی است که غاصب معرفت به او میزند تا او را از معرفت باز دارد.

شناختن، خلق دنیا، طبق فکر انسان است

میگویند فکر انسان، آئینه دنیاست. معرفت، نبایستی، شناسنده (انسان) را افشاء کند. معرفت، شخصی نیست. شناسنده، در ارائه تصویر دنیا، کوچکترین دخالتی ندارد. مغز، فقط آنچه را طبیعت دارد وآنچه اتفاق می‌افتد، عینا" "تثبیت میکند" و عکس برمیدارد. برای مهم شمردن "واقعیت" و "عینیت" (برونسوئی)، انسان، قربانی و تحقیر میشود. ولی برعکس این ادعا هیچگاه انسان در معرفت، آئینه نیست. انسان، چیزی را میشناسد که تغییر میدهد. انسان با شناختن طبیعت و دنیا، طبیعت و دنیا را انسانی میسازد. شناختن، خلق دنیا طبق فکر انسان است. هر چه را انسان تغییر بدهد، انسانی میشود. خدا،در آغاز جهان را طبق فکرش آفرید بعدا" انسان آنرا طبق اندیشه‌های خودش هر روز از نو بطرزی دیگر می‌آفریند. از دنیای خدا چیزی باقی نمانده‌ه دنیا، مدتهاست دنیای انسان شده است. دنیا، آئینه انسان شده است، و انسان" وجود متغیر و متحولی"است. معرفت، فقط شاهکار انسان نیست بلکه دنیا، شاهکار انسان است. دنیا، آیات قدرت انسانی است.

چگونه فکری که "آئینه دنیاست" میتواند "دنیا و تاریخ" را تغییر دهد؟ دنیا و تاریخ، آئینه انسانست چون انسان، دنیا و تاریخ را تغییر و شکل میدهد. انسان مانند آئینه‌ای نیست که دنیا را می‌فهمد. انسان دنیا را می‌فهمد چون دنیا را تغییر میدهد، چون دنیا آئینهٔ اوست. انسان به چیزی اطمینان دارد که او خود" تغییر داده است و با این تغییر "ازآن

خود" ساخته است"، انسان به چیزی اطمینان ندارد که "تغییرناپذیر و ثابت" است. چیزی که هرگز تغییر نمی‌کرد (سفت و ثابت بود) هیچگاه نیز از او نمی‌شد و هیچگاه برای او ایجاد اطمینان و یقین نمی‌کرد (خدا، حقیقت، عینیت، ماده). در دنیای گذشته، انسان می‌پنداشت. که آنچه در خارج از او تغییر نمی‌پذیرد و ثابت است (دنیای عینی، دنیای غیرشخصی، حقایق مطلق، واقعیات ثابت، ماده...) به او یقین و اطمینان می‌بخشد، ولی انسان بالاخره متوجه شد که چنین چیزهائی سرچشمه یقین او نیستند و از ترس او نمی‌کاهند. انسان فقط موقعی بچیزی یقین و اطمینان می‌یابد که آنرا طبق میل خود تغییر دهد و هر چه طبق میل او تغییر بکند، در تصرف اوست و از اوست. از اینرو او میکوشد دنیا و تاریخ و جامعه را طبق میل و فکر خود تغییر بدهد و تصرف کند. دنیا و ماده و تاریخ و جامعه کم کم یقین‌آور و اطمینان‌بخش میشوند.

گریز از تغییر واقعیات

"واقعیت گرائی" و "دید عینی" غالبا" چیزی جز بهانه برای گریز از "تغییر آنچه واقعیات خوانده میشود" نیست. قدرت معرفت، در کیفیت انعکاس واقعیت و فهم دنیای عینی نمودار نمیشود بلکه در تغییر "واقعیت و دنیای عینی" مشخص میگردد. ضعف انسان،معرفت را تبدیل به "آئینه واقعیات و دنیای عینی بودن" میکند. کسیکه میگوید، فکر، آئینه دنیا و تاریخ و واقعیات است، ضعف خود را با این نقاب، بخود و دیگران می‌پوشاند. انسان یک واقعیت را موقعی شناخته است که "امکانات تغییر آن واقعیت" را کشف کرده است.

هر چیزی، آنقدر "هست" که انسان نتواند تغییر بدهد. آیا "اعتراف به هستی هر چیزی"، انسان را از آن باز نمیدارد که بر "توانائی تغییر دادن" بیافزاید.

سابقا" انسان، "بود" چون روح (یک وجود تغییر ناپذیر ابدی) داشت اما انسان امروزه، "هست"، چون "خود را میتواند تحول بدهد"،

در گذشته "عدم تغییر دادن یک چیز" دلیل "هستی آن چیز" بود، امروزه، "قدرت تغییر دادن هر چیزی" دلیل "هستی آن چیز" میباشد. جامعه، هست چون جامعه میتواند آنرا تغییر بدهد. تاریخ هست، چون ملت آنرا میتواند تحول بدهد.

تاریخ، سند وجود یک ملت نیست. تاریخ، موادیست که یک ملت برای تغییر، در اختیار دارد. چون ما "تاریخ ملت خود" را میتوانیم تغییر بدهیم، مالک تاریخ خود هستیم و تاریخ ما از ماست. ملتی که تاریخش بر او حکومت میکند، آن ملت از تاریخش بیگانه هست.

بعد از مرگ من، عمل و فکر من، متعلق به جامعه است

اعمال و افکار هر کس بعد از مرگ، متعلق به او نیست. اعمال و افکار هر کسی تا زنده است با او تعلق دارد. ولی بعد از مرگ هر کس، اعمال و افکار او متعلق به جامعه میشود. جامعه برای جرم‌هائی که افراد کرده‌اند، بعد از مرگ او مجازات خواهد شد.

هیچ جامعه‌ای نمیتواند از قبول وراثت اعمال و افکاری که اعضایش کرده‌اند، خودداری کند. عملی که من امروز میکنم فردا، متعلق به جامعه است. اکراه و نفرت جامعه از عمل من و مجازاتی که جامعه از این عمل من بمن میدهد، مانع آن نمیشود که این عمل بوراثت به آن جامعه برسد. جامعه همه جنایات و جرمها را همانطور به ارث می‌برد که همهٔ اعمال نیک و شاهکارها و قهرمانی‌های افراد خود را. جامعه هیچ ارثی را نمیتواند رد کند و مجازات هیچ عملی، مانع انتقال ارث آن عمل نمیشود.

ما وقتی حقیقت را داریم که آنرا از دست میدهیم

یکی می‌اندیشد که او حقیقت "هست" یکی می‌اندیشد که او حقیقت را "دارد". یکی می‌اندیشد که او حقیقت را پیدا خواهد کرد (خواهد داشت). یکی می‌اندیشد که حقیقت هست ولی او پیدا نخواهد کرد (نخواهد داشت).

یکی می‌اندیشد که حقیقتی نیست. حقیقت، رفتن از یکی از این اندیشه‌ها به اندیشهٔ دیگر هست. انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت را دارد" به "اندیشه اینکه حقیقت را ندارد" برود. انسان بایستی از "اندیشه اینکه او حقیقت هست" به "اندیشه اینکه او حقیقت را دارد" برود، انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت را دارد" به "اندیشه اینکه حقیقت را نمیتوان داشت" برود. انسان بایستی از "اندیشه اینکه حقیقت هست" به "اندیشه اینکه حقیقت نیست" برود. ما وقتی حقیقت هستیم که "حقیقت بودن" را از خود نفی میکنیم. ما وقتی حقیقت را داریم که "حقیقت داشتن" را از خود نفی میکنیم. ما وقتی به هستی حقیقت میرسیم که به "نیستی حقیقت" میرسیم.

حقیقت در "بودن" و "ماندن" و در "داشتن" ما نابود میشود. و در "نبودن" و "نماندن" و "نداشتن"، بوجود می‌آید و تملک میشود. کسیکه حقیقت ندارد، حقیقت را دارد. کسیکه حقیقت نیست، حقیقت هست. "دعوی حقیقت نداشتن"، دعوی "داشتن حقیقت بزرگتری" است. از کسیکه میگوید حقیقت یا خدائی ندارد بایستی ترسید، چون او حقیقتی برتر یا خدائی برتر دارد. از کسیکه میگوید حقیقت یا خدا نیست بایستی واهمه داشت چون او حقیقتی و خدائی برتر هست. حلاج را برای آن کشتند که ادعای آن میکرد که "او خداست". کسانیکه نفی دعوی حقیقت و الوهیت خود را میکنند ناآگاه از آنند که در هر کلمه و در هر احساس ناخودآگاهانه‌ای اعتراف باین میکنند که "حقیقت برترین" و "برترین خدا" هستند.

در جامعه‌ای که هیچکس خدا نیست، همه کس خداست. در جامعه‌ای که هیچکس حقیقت نیست، همه کس، حقیقت هست. هر "نفسی" موقعیکه خودش "نفی" بشود، نفی است. هر نفسی که "نفی بماند"، دیگر نفی نمی‌کند. نفی یک عمل و جریان است. چیزی که نفی میکند بایستی خود، نفی بشود وگرنه آن چیز، خود اثبات میشود. چیزی که "یک خرافه" را نفی میکند نبایستی "یک حقیقت" باشد. اما معمولا چیزی که "یک خرافه" را نفی میکند "یک حقیقت تازه" میشود. "نفی کننده"، بایستی "نفی شود". "هر چه نفی میکند"، برای اینکه نقش نفی کردن را بازی کرده است،

حقانیت به "بودن حقیقت" و "حقیقت ماندن" پیدا نمی‌کند .

ما ایده‌آل حقیقی خود را نمی‌شناسیم

ما غالبا" دو ایده‌آل داریم و از آن بی‌خبریم . ایده‌آل آگاهانه ما برای آنست که ایده‌آل ناخودآگاهانه خود را پنهان سازیم . هر چه "ایده‌آل آگاهانه" خود را بیشتر "می‌نمائیم" ، ایده‌آل ناخودآگاهانه‌مامقتدرتر شده است ، چون بیشتر بایستی آن ایده‌آل ناخودآگاهانه را بپوشاند و بالطبع روزبروز ایده‌آل ناخودآگاه خود را کمتر می‌شناسیم . چه بسا حسادت به دیگری (به حزبی دیگر ، به عقیده‌ای یا فلسفه‌ای دیگر یا فرهنگی دیگر . . .) باعث پیدایش این " ایده‌آل ناخودآگاه و پنهانی در مـــا میشود . ما بجای آنکه خود را با او یا با حزب و عقیده و ایدئولوژیش، آگاهانه عینیت بدهیم پنهانی و دزدانه و مخفیانه از او و از خود ، خود را با ایده‌آل او یا عقیده‌اش عینیت میدهیم . بدینسان افراد مؤمن به یک عقیده،از ایده‌آل عقیده و ایدئولوژی دیگر، سیراب میشوند . تضاد علنی ما،در اثر عینیت پنهانی ما با آن عقیده، شدیدتر میشود . ما با دشمن خود در اثر عینیت پنهانی با ایده‌آلش (یا قسمتی از ایده‌آلش) ، دشمن تر میشویم . نزدیکی به دوری می‌افزاید . تشابه درونی سبب ابتعاد خارجی میگردد .

سیاستمداران بی‌قدرت

بایستی در اجتماع ، "یک اندیشه" ، امکان یافتن قدرت و نفوذ داشته باشد تا بتوان سیاست را از دین مستقل ساخت . در جامعه ما هنوز نمیتوان "سیاستمدار" شد چون با سیاست تنها ، نمیتوان به "قدرت" اجتماعی رسید . جائیکه با سیاست میتوان در اجتماع قدرت یافت ، سیاستمدار میتواند حکومتی مستقل بسازد . و جائی میتواند سیاست ، قدرت پیدا کند که "اندیشه" بتواند "قدرت و نفوذ" بیابد . ولی در جامعه ما فقط با دین و مقولات و تصاویر دینی ، با "علم دین" با "تقوای دینی" میتوان به "قدرت"

رسید . نفوذ اندیشه در مردم ، کم و ناچیز است . جائیکه فلسفه، قدرت اجتماعی میشود ، حکومت ، استقلال سیاسی پیدا میکند . سیاستمداران ما نمیتوانند در جامعه قدرت پیدا کنند.از اینرو با قدرتهای بیگانه عشوه‌گری میکنند یا مجبورا" به‌آنها یا علمای دین تکیه میکنند . اندیشه در جامعهٔ ما فاقد قدرت است . سیاست بدون دامنه نفوذ اندیشه، نمیتواند "دنیای قدرت" بشود . در جامعه ما ، دین" دنیای قدرت" است . این "فلسفه مستقل و مقتدر" است که فضای قدرت را از دین میگیرد و به "سیاست" منتقل میسازد .

سیاست بدون فلسفه، خلاء قدرت است . در جامعه‌ای که "سیاست بدون فلسفه" است ، هر مقتدری (شاه یا رئیس جمهور) بایستی یا به‌آخوند تکیه کند و از آخوند حقانیت و جوهر قدرت خود را گدائی کند یا به قدرتهای خارجی تکیه کند .

اغراق کردن در ارزش انتقاد

هیچ فکری نیست که قابل انتقاد نباشد . نه آنکه ما بایستی "حق انتقاد هر فکری" را داشته باشیم چون آزادیم،بلکه ما حق انتقاد هر فکری را داریم چون هر فکری ، امکانات نقد دارد . فکری که قابل انتقاد نباشد ، فکر انسانی نیست . خدا هم اگر فکری برای فهم انسانی بیافریند ، یک فکر انسانی میشود نه یک فکر خدائی . انسان ، فقط فکر انسانی را میفهمد . فکر انتقاد نشدنی (حقیقت) را انسان نمی‌فهمد."عدم قدرت انتقاد" از یک دستگاه فکری ، حق انتقاد را از آن دستگاه فکری سلب میکند . برای آنکه حق انتقاد را از ما بگیرند ، یک فکر (یا دستگاه فکری و عقیدتی) را "حقیقت" میسازند . انسان ، قدرت انتقاد از حقیقت را ندارد . انسان نبایستی از حقیقت ، انتقاد بکند . حقیقت ، انتقاد شدنی و انتقاد پذیر نیست . اما انسان وقتی فکر میکند که انتقاد میکند . بنابراین انسان نمیتواند در حقیقت بیندیشد .

اما ، هر فکری یک "ارزش اجتماعی" دارد . هر فکری ، نمایش یک قدرت

اجتماعی است . هر فکری یا بالقوه یک قدرت اجتماعی است یا بالفعل. و معمولا" هم قدرت بالقوه و هم قدرت بالفعل است . و انتقاد بیشتر متوجه این "ارزش اجتماعی" و این "قدرت اجتماعی" هر فکری است . مبارزه با یک فکر، یک مبارزه قدرتیست نه یک مقابله منطقی و فلسفی و محتوائی . فلسفه‌ها و عقاید دینی که حکومت میکنند، یک مقابله خالص منطقی و محتوائی و فلسفی را در زمانهای اقتدارشان تحمل میکنند . اما نه یک مقابله و مبارزه‌ای که متوجه "تقلیل قدرت آن فلسفه یا عقیده دینی" در اجتماع است .

در دوره‌ای که یک فلسفه یا عقیده دینی یا یک ایدئولوژی حکومت میکند، انتقاد، یک ارزش افراطی پیدا میکند . چون نقش انتقاد در این دوره، یک نقش معرفتی خالص برای "نشان دادن صحت و سقم علمی آن فکر" نیست، بلکه نقش انتقاد، یک نقش اجتماعی و مبارزه قدرتی است . انتقاد، ابراز یک قدرت سیاسی است . ولو این انتقاد، عبارات هنری یا عرفانی یا ادبی داشته باشد، اما جوهرش مبارزه سیاسی است .

در این دوره‌ها، در اثر اغراق در ارزش انتقاد، توجه از خلاقیت فکری منحرف میشود . ولی بایستی دانست که شدیدترین و بهترین انتقادات بیک عقیده دینی یا بیک دستگاه فلسفی و ایدئولوژیکی، ارزش خلاقیت یک دستگاه فکری کوچک را ندارد . برای نقد هر فکری، بایستی آن فکر "باشد" و "مقتدر باشد" . برای مقابله با یک فکر موجود و مقتدر، تنها احتیاج به انتقاد آن نیست، بلکه میتوان فکری دیگر پدید آورد که مقتدرتر باشد . هر آفریننده فکری، احساسی دقیق از قدرتی که بالقوه در فکر او نهفته است، دارد . یک فکر برای آن قدرت دارد که متفکر، آن قدرت را برای خود نمی‌خواهد .

لزوم برخورد با افکار شرق و غرب

با هر فکری که ما برخورد کنیم بر ما قدرت خواهد یافت . هر فکری ما را گرفتار خود میسازد . بایستی بر هر فکری غلبه کرد تا بتوان از آن رها شد .

افکار، سرچشمهٔ قدرتند . فکری که ما را جذب میکند، فکریست که بر ما تسلط می‌یابد . موقعی ما سرمست از یک فکر هستیم که در تصرف آن فکر درآمده‌ایم . آزادی فکری، این نیست که ما از روبرو شدن با افکار مقتدر بپرهیزیم و بگریزیم . آزادی فکری آنست که با "قدرتی که هر فکر در ما و بر ما می‌یابد" پنجه نرم کنیم. و ما موقعی یک فکر را پذیرفته‌ایم که آن فکر از آن ما شده است. و فکری ازآن ما میشود که قدرت ما بر قدرت او بچربد . فکری که قدرت ندارد، ما دوست نداریم و هر فکری که قدرت دارد میخواهد بر ما حکومت کند . وجدان، موقعی آزاد میشود که "حاکمیت بر افکار مقتدر" می‌یابد . برخورد با هر فکر مقتدر یا دستگاه فکری مقتدری ما را مقتدرتر و آزادتر خواهد ساخت . افکار شرق وغرب برای مقتدر ساختن و آزاد ساختن ما لازمند . قدرت فکری ما در مقابله با افکار مقتدر نمودار میشود و رشد میکند . مغزی که با افکار مقتدر، دست و پنجه نرم نمی‌کند، ضعیف و فقیر میشود . "دوره فهمیدن یک فکر یا فلسفه"، دوره اسارت فکری است. برای نجات از اسارت فکری یااسارت عقیدتی، بایستی از آن فکر و عقیده، آجر وگل برای بنای فکر و عقیده خود ساخت .

جامعه‌ای که قانون خود را نیافریده، ستمکار است

رفتار بطبق قانون (یا معیار)، عدالت است . بر اساس این جمله نتیجه گرفته میشود که پس وقتی قانون برای "هر رفتاری از انسان" باشد و قانون "همه روابط انسانی" را فرا گیرد پس "عدالت کامل" و "عدل مطلق" برقرار میشود . عدالت، فقط "اجراء قانون" و "انطباق جستن با معیار" است . اما چه قانونی و چه معیاری؟ قانونی و معیاری که از "آزادی" انسان سرچشمه گرفته باشد .

رفتار طبق قانون و معیاری که انسان، آزادانه نگذاشته است، عدالت نیست انسان آزاد، تنها "مجری قانون" نیست، بلکه "قانونگذاریست" که قانونی را که از آزادیش سرچشمه گرفته و آزادیش را حفظ میکند و رشد میدهد، اجراء میکند. خدائی، سلطانی، . . . که قانون میگذارد و از انسان

فقط اجراء آن را میطلبد ، خدای عادل و سلطان عادل نیست . عدل ، رفتار رفتار طبق معیار و قانونیست که از آزادی انسان سرچشمه گرفته و برای حفظ و رشد آزادی انسانست. انسان طبق نظام طبیعت و فطرت زندگی نمیکند . انسان طبق نظامی که آزادیش می‌آفریند ، زندگی میکند . عدالت ، محصور به اجراء نیست بلکه باقانونگذاری‌شروع‌میشود . انسان ، موقعی‌میتواند عادل باشد که خود قانون بگذارد. در جامعه موقعی عدالت هست که جامعه، قانونگذار است .

"اغراق در ارزش قانون" و "قانون‌پرستی" و تقلیل انسان به "مجری محض قانون" برای نفی آزادی او بود . انسانی که قانون نمی‌گذارد ، آزاد نیست و نمیتواند به عدالت برسد . انسانی که قانون خود را اجراء نمی‌کند ، ظلم میکند .

فکری که مورد شک قرار گرفت ، فکر بدون قدرت نیست

با رد کردن "یک فکر مقتدر" یا شک کردن در "یک فکرمقتدر" نمیتوان قدرت را از او سلب کرد . بر یک فکر مقتدر بایستی غلبه کرد و آنرا تصرف نمود تا آن فکر ، طبق اختیار ما بکار برده شود . بایستی از قدرت یک فکر ، استفاده برد نه آنکه چونکه آن فکر ، غلط یا خرافی است ، قدرتش را نادیده گرفت . حتی فکری که مورد شک قرار گرفت و صحت منطقی‌اش آسیب پذیرفت درست برای جبران این "تزلزل منطقی" ، بر "ابراز قدرتش" می‌افزاید . قدرت بیشتر آن فکر در اجتماع ، ضرورت صحت منطقی‌اش را کمتر میکند . فکری که قدرت اجتماعی دارد میتوان برایش منطق و فلسفه ساخت .

وحدت کلمه ، "میدان مشترک مبارزه " است

متفکر میخواهد با "تثبیت یک مفهوم واحد برای یک اصطلاح اساسی " ، آن کلمه را مقتدر بسازد و قدرت را از آنانیکه آن کلمه را بکار می‌برند سلب کند . کلمه‌ای که معنای ثابت و تغییر ناپذیر دارد ، کلمه مقتدریست که

گویندگان در آن هیچ امکان نفوذی ندارند . و سیاستمداران و روحانیون و روشنفکران برای "نفوذیابی"،بایستی بتوانند آن معنا را تغییر بدهند . بنابراین کلمه بایستی بحسب ظاهر قدرت و استقلال خود را داشته باشد ولی در باطن ، آلت قدرت دیگری شود . برای این کار میکوشند که هر کلمه‌ای دو بعد جداگانه پیدا کند . این فکر ، در شنونده همان مفهوم و معنای آگاهانه را تداعی میکند ولی آنچه را از آن کلمه حس میکند (بعد عاطفی آن کلمه) چیز دیگریست،و انطباق با آن مفهوم آگاهانه ندارد . یک کلمه، یک اندیشه را بر می‌انگیزد ولی احساسات و عواطف دیگری برمی‌انگیزد . همان اندیشه ولی نه همان احساس. این احساس و عاطفه که حامل قدرت اندیشه است در خدمت آن سیاستمدار یا روحانی یا روشنفکر قرار میگیرد . بدینسان اصطلاحات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و تربیتی که بایستی قدرت مستقل خود را داشته باشند ، پنهان از نظر ، در اختیار سیاستمداران یا روحانیون یا روشنفکران قرار میگیرند .

برای آنکه یک کلمه، قدرت مستقل خود را در ما داشته باشد بایستی نه تنها همان "یک اندیشه" را در ما برانگیزاند بلکه بایستی همان "احساس و عاطفه مشخص شده" را نیز بیانگیزاند . قدرت کلمه در همین "انگیزندگی احساسی و عاطفی اش"قرار دارد . یک کلمه میتواند احساسات و عواطف مختلف را بیانگیزاند. بنابراین یک کلمه میتواند قدرتهای مختلف و با جهت‌های مختلف و حتی متضاد ایجاد کند . وحدت کلمه تنها "وحدت اندیشه" نیست ، بلکه "وحدت احساسات و عواطف" نیز هست . تکرار یک کلمه، تضمین برای تکرار همان احساس و عاطفه نیست . یک کلمه واحد میتواند سرپوشی برای احساسات و عواطف متضاد باشد . قدرتهای مختلف و متضاد ، راه مبارزه خود را در زیر سرپوش یک کلمه و یک عقیده نیز می‌یابند . کلمه مشترک ، فقط "میدان مشترک مبارزه" است . "اسلام " اصطلاح واحدیست که معتقدینش در آن به وحدت نمیرسند بلکه در آن "میدان مشترک مبارزه و تضاد خود" را می‌یابند .

فقدان آزادی یا برتری عقلی

خشم و یاءس ما در فریب خوردگی،برای چیزی نیست که از دست داده‌ایم ، بلکه برای آنست که از لحاظ عقل ، مقهور شده‌ایم . ما آزادی خود را از دست داده‌ایم ولی از اینکه برتری عقلی خود را از دست داده‌ایم رنج می‌بریم . اگر "فقدان آزادی" ما را بیشتر رنج میداد تا "شکست عقلی" ، در آزادی،کسی نمیتوانست ما را بفریبد .

زیستن طبق طبیعت ، سبب رفع بیگانگی از طبیعت نمیشود

کسیکه میخواهد "طبق طبیعت" ، "طبق نظام کیهانی" ، "طبق قانون فطری"اش زندگی کند ، او دیگر با طبیعت و در طبیعت و از طبیعت (یا نظام یا فطرت) زندگی نمی‌کند . کسیکه میخواهد طبق طبیعت زیست کند ، از طبیعت جدا شده است و خود را از طبیعت آزاد ساخته است .

کسیکه خود را از طبیعت ، آزاد میسازد ، میکوشد که طبیعت طبق او (اراده او) بشود . یعنی میخواهد بر طبیعت غلبه کند . وقتی این اندیشه را به نهایت رسانید و از حد گذرانید ، در اندیشه و روح‌اش حالت و جهت معکوسش پدید خواهد آمد .

غلبه بر طبیعت که او را از طبیعت بیگانه ساخته بود،او را بجهت وارونه میراند و میکوشد برای چاره "آن بیگانگی از طبیعت" ، "طبق طبیعت" زیست بکند،ولی این "طبق طبیعت زیستن او" زائیده همان" اندیشه غلبه بر طبیعت کردن" اوست ، و بهمان اندازه غیر طبیعی و بیگانه از طبیعت است او خود را طبق "مفهوم طبیعتی" میکند که از "مفهوم طبیعتی که بر آن غلبه کرده بود" زائیده شده است . او طبق مفهوم تازه‌ای از طبیعت میشود که او خود آفریده است ولی بی‌خبر از آنست . طبیعتی که او میخواهد منطبقش بشود ساخته خود اوست . قانونی که او میخواهد منطبقش بشود ، ساخته خود اوست . بهترین چیزهائی را که انسان می‌سازد ، خلاقیتش را نسبت بآنها منکر میشود . انسان ، بهترین قسمت و بهترین اعمال و خلاقیت‌های خود را

از خود جدا میسازد تا از آن،خدای خود را بسازد .

اندیشیدن بدون حب و بغض

برای عینی اندیشیدن (برونسو اندیشی) بایستی احساسات و عواطف را از افکار جدا ساخت . انسان با "فکر بدون احساس و عاطفه" ، در خود، احساسات و عواطف را خطرناک میسازد . احساس و عاطفه که فاقد فکر میشود ، وحشی‌تر ، خطرناکتر ، بدوی‌تر میگردد . اندیشیدن ، احساسات و عواطف ما را به توحش و بربریت میراند . هر اندیشه‌ای که در "دوری از احساسات و عواطف" توانست خود را رشدبدهد،بایستی از سر خود را با احساسات و عواطف وحدت بدهد . احساسات و عواطف سبب اختلال اندیشیدن میشوند ولی بهمان اندازه نیرو و نشاط به اندیشیدن میدهند . آنچه نمی‌گذارد ما درست بیندیشیم همان چیزیست که نیروی اندیشیدن ماست،و اندیشه ما را بحرکت می‌آورد . بدون عشق و نفرت نمیتوان اندیشید و با عشق و نفرت اندیشیدن،منحرف و مختل میشود .

انسان نمیتواند خود را "وراء حب و بغض" قرار دهد . انسان بایستی در میان حب و بغض ، از قدرتی که حب و بغض به او میدهد استفاده ببرد و حاکم بر آن حب و بغض بشود . بیطرفی میان حب و بغض،در حاکمیت بر حب و بغض، در تسخیر حب و بغض،میسر میگردد . ما بایستی از کششهای حب و بغض، کشش معرفت را پدید آوریم . معرفت ما استحاله حب و بغض ماست.ما نبایستی کشش خود را به قطب‌های متضاد از بین ببریم یا کشش قطب‌های متضاد فکری را بر خود ، خنثی سازیم تا بتوانیم درباره آنها بیندیشیم . قدرت فکر ما استحاله همین "کشش ما به قطب‌های متضاد" یا "کشش افکار متضاد بر ماست"

ترکیب دو عدسی نفرت و عشق

"نفرت از یک فکر کهنه یا عقیده موجود" ما را بیشتر به خلق یک

فکر یا عقیده تازه میراند تا عشق بیک فکر تازه و نوجوئی . ما هنوز ارزش نفرتهای خود را کشف نکرده‌ایم . در این نفرت است که انسان در مقابل یکایک معایب فکر یا عقیده کهن ، حساسیت شگفت‌انگیزی پیدا میکند . بعد از یک دوره عشق و ایمان بآن فکر و عقیده ، که با "بزرگ سازی محاسن آن فکر و عقیده" ، ضعف‌ها و عیب‌های آن فکر و عقیده را نامرئی میساخت بلکه همه آن ضعف ها و عیب‌ها را تبدیل به محاسن میکرد ، یک دوره نفرت ورزی عمیق لازم است تا با بزرگ ساختن ضعفها و عیب‌های آن فکر و عقیده ، دیگر محاسن آن فکر و عقیده را نتواند ببیند . همان ذره‌بینی که محاسن یک فکر و عقیده را چنان بزرگ میساخت که معایبش قابل دیدن نبود و معایبش را استحاله به محاسن میداد ، میتواند معایب آن فکر و عقیده را چنان بزرگ سازد که محاسنش را نامرئی سازد یا استحاله به معایب بدهد . محاسنی که یکبار در عشق و ایمان ، بزرگ ساخته شده‌اند ، میبایستی با نفرت و شک،کوچک وتحقیر ساخته شوند . برای جبران "بصیرت ایمانی" ، احتیاج به "بصیرت نفرت" هست . نفرت ، ذره بینی است که کج بینیــــــــها و بزرگ بینی‌های عشق و ایمان را تصحیح میکند . آنچه را ما یکبار با دیده عشق و ایمان دیده‌ایم بایستی یکبار نیز با دیده نفرت و شک ببینیم . عدسی‌های عواطف و احساسات ما همه واقعیات را منحرف و کج می‌نمایند برای دیدن واقعیات نبایستی از این عدسی‌ها دست کشید بلکه بایستی این عدسی‌ها را با هم ترکیب کرد . معرفت بدون عدسی نمیشود .

از افکار بی‌صاحب

بعضی از متفکرین برای آنکه افکار خود را بزرگ سازند ، "خود" را ناچیز و حقیر میسازند،خود را مسخره میکنند و بخود میخندند ، خود را قابل ذکر نمی‌دانند . بعضی متفکرین برای آنکه خود را بزرگ سازند بافکار خود می‌خندند و آنرا ناچیز و نامقدار میسازند . با ارزش ساختن افکارشان ، بزرگ ساختن خودشان است . در هر دو مورد ، فکر را از متفکر جدا میسازند . فکر ، عملی است که بعد از انجام شدن ، از تفکر جدا ساخته میشود .

بدین سان فکر از تفکر رها و آزاد ساخته میشود . از این ببعد هر کسی خود را مجاز میداند که آن فکر را تصاحب کند . این افکار ، مال کسی نیست . فکر ، موقعی آخرین قدرت خود را پیدا میکند که رابطه خود را با خلاقش بریده است . یک متفکر ، موقعی بآخرین اوج نفوذ خود میرسد که افکار او ، دیگر از او نیستند ، "افکار بی‌صاحب" در اجتماع ، باوج قدرت میرسند . فکری که بدیهی شد ، بی‌صاحب است . قدرت افکار متفکرین ، از متفکرین نیست . ولی در هر فکری ، متفکری گمنام نهفته است .

ضعیف هم میتواند مقتدر بشود

انسان "احتیاج به خوددوستی" دارد . چون دوستی ، واجد این هنر است که همه "اشتباهات" را تبدیل به "محاسن" میسازد . اگر انسان همه "اشتباهات" خود را میشناخت ، زندگانی‌اش نفرت‌انگیز و اکراه‌آور بود . انسانی که خود را دوست میدارد ، اشتباهات خود را لذید و مطبوع میسازد . برای تبدیل "اشتباهات به محاسن" بایستی اشتباهات خود را شناخت . انسانی که ضعف‌های خود را میشناسد ، از ضعف‌های خود تقواها و هنرهای خود را میسازد . ضعف‌های خود را بعنوان هنر و تقوای خود مینماید . ضعف موقعی بعنوان ضعف در جامعه تلقی میشود که بعنوان ضعف ، نمود بکند . کسیکه ضعف خودش را نمی‌شناسد ، ضعفش را ، بعنوان ضعف مینماید یا بعنوان ضعف ، نموده میشود . اما آنکه ضعف خودش را میشناسد ، ضعفش را بعنوان هنر و قدرت مینماید .ضعف ، بخودی خودش نتیجه شوم ندارد،فقط موقعی نتایج شوم دارد که از طرف،ضعیف شناخته نشده است . ضعف شناخته شده ، یا نموده نمیشود یا به "شکل قدرت و هنر" نموده میشود . انسان ، حیوانی بود که ضعف خود را شناخت . خطر هر قدرتی در آنست که ضعفی را که در کنارش دارد نمیتواند بشناسد . مقتدر در اثر همان قدرتش، ضعفهایش را بخوبی نمیشناسد . شانس هر ضعیفی آنست که ضعف مقتدرین را بهتر از خود آن مقتدرین میشناسد . ضعیفی که به ضعفش پی برد،از ضعفش نمی‌هراسد . انسان برای اینکه ضعیف است از قدرتمند شکست نمی‌خورد بلکه برای این

شکست میخورد چون ضعف خود و ضعف قدرتمند را نمی‌شناسد . ضعیفی که فقط در قدرتمند ، قدرت او را می‌بیند ، همیشه أسیر و عبد او خواهد ماند . ضعیف بایستی ضعف‌های خود را بشناسد و دوست بدارد . ضعیفی که نفرت از ضعفهای خود دارد ، نخواهد توانست از ضعف‌های خود برای رسیدن بقدرت استفاده ببرد .

بایستی فقط یک قیافه داشت

مردم برای آنکه دیگران را بفریبند ، "چهره خود" را تغییر میدهند . نقاب به رخ خود میزنند . ولی این "نقاب" چون وامی است ، زود شناخته میشود . این "قیافه‌گیریها" ، همهٔ نقابهای وام کرده است . شاید راه بهتر فریب دادن این باشد که انسان "چهره خود" را نگاه دارد ولی "خود" را تغییر بدهد . با همان چهره‌ای که داشت ، خودی دیگر پیدا کند . آیا انسانی نبوده است که چندین بار خودش را تغییر داده است ولی همان یک قیافه را داشته است؟ آیا انسانی نیست که هر روزچندین بار زیر همان قیافه، تغییر خود را میدهد؟ انسان ، احتیاج به نقاب و قیافه‌گیری ندارد . "خود" ، بسیار ساکن شده است. تنبلی و بی‌حرکتی خود ، سبب تغییر قیافه میشود .

آیا کسیکه یک قیافه دارد و چندین خود ، میتوان او را شناخت ؟ او ، چند اوست آیا او میداند که کدام اوست؟

افکار ما نیرومندتر از ما هستند

ما نبایستی بگذاریم یک فکر ، ما را آنقدر پابند خود سازد که برای رهائی از آن فکر ، با آن بجنگیم و از آن فکر ، نفرت پیدا کنیم . ما بایستی نیرومندتر از آن بشویم که یک فکر یا عقیده بتواند مزاحم حرکت ما بشود و جرئت هم‌آوردی با ما داشته باشد . ضعف ما به اندازه‌ایست که برای رهائی از هر فکر یا عقیده‌ای،بایستی دهه‌ها از عمر خود با آن تلاش کنیم .

ما بایستی خود را در مقابل افکار خود نیرومندتر سازیم . افکار ما نیرومندتر از خودمان هستند . ما بایستی نسبت بافکارمان آنقدر قدرت پیدا کنیم که بتوانیم نسبت بآنها بیطرف باشیم .

تفاوت "عمل استثنائی" و "عمل تصادفی"

ما میکوشیم که "ارزش خود" را با "ارزش اعمال و افکار استثنائی خود" مشخص سازیم‌.مردم بایستی بما ارزش اعمال و افکار استثنائی ما را بدهند . بهترین افکار و اعمال ، کارهای نادر و استثنائی ما هستند . بدینسان زندگانی عادی ما و افکار و رفتار معمولی ما ، با آن ارزش استثنائی که بما داده شده است ، سنجیده میشود. مردم ، یا مجبور میشوند همیشه "افکار و رفتار معمولی ما را" تجلیل کنند تا "ارزش استثنائی" پیدا کنند یا با شناختن معمولی بودن افکار و اعمال عادی ما ، اعمال و افکار استثنائی ما را نیز منکر میشوند . یک فکر یا عمل استثنائی ، یک فکر و عملی تصادفی نیست . "عمل و فکر استثنائی یک فرد" ، در او تصادف نیست . ما می‌پنداریم که یک انسان بزرگ،بایستی در همه افکار و اعمالش بزرگ باشد تا عمل و فکر بزرگ ، تصادفی نباشد . با این خرافه است که ما "سراسر زندگانی او" را با معیار قرار دادن این عمل و فکر قهرمانی ــ جعل و مسخ میکنیم تا این عمل و فکر در او ، تصادفی نباشد . ما در اثر اینکه نمیتوانیم تفاوت "عمل یا فکر تصادفی" را از عمل و فکر استثنائی از هم باز بشناسیم برای قبول استثنائی بودن بعضی اعمال و افکار یک فرد ، میکوشیم تا همه اعمال و افکار او را بطور تمامی ، استثنائی سازیم . یک فرد میتواند افکار و اعمال استثنائی داشته باشد،بدون آنکه خودش بطور سراسری استثنائی باشد .

اخلاق و فلسفه میخواهند از استثناء ، قاعده کلی بسازند

انسان میکوشد که همه اعمال و افکارش را طبق حقیقت یا ایده‌آل خود بسازد چون حقیقت و ایده‌آل ،افکاراستثنائی او هستند . وبرای آن که او در همه اعمال و افکارش استثنائی بشود و یا باشد(چون استثناء همیشه محدود

بیک عده موارد معدود است) میکوشد در همه اعمال و افکار،خود را استثنائی "بنماید". بدین سان اخلاق، موجد تظاهر و تلبیس و دوروئی هست. اخلاق، نمیتواند بدون ریا و تظاهر وجود داشته باشد، چون معیارهای اخلاقی، همه استوار بر اعمال و افکار استثنائی هستند. فلسفه و اخلاق میخواهند از استثناء قاعده بسازند.

آیا حقیقت باید فهمیدنی باشد؟

آثار نویسنده‌ای فهمیده میشود که رعایت خواننده را کرده باشد، ولی برای گفتن حقیقت نباید رعایت کسی را کرد. کسیکه رعایت خواننده را میکند، در باطن، رعایت خود را کرده است. شناختن حقیقت با "عدم رعایت خود و حقایق خود" شروع میشود. تفکر در آناتی پدیدار میشود که انسان با جسارت از رعایت خود و افکار خود صرفنظر میکند و درست بعد از این آنات استثنائی، خودش نیز خودش و افکارش را نمی‌فهمد. آنچه فهمیده نمیشود احتیاج به قدرت فهم بیشتر ندارد بلکه بجسارت بیشتر احتیاج دارد.

پدر فکر یا مامای فکر

سقراط میخواست "مامای افکار" باشد. همه مردم میتوانستند، به "فکر، آبستن شوند. اما مردم احتیاج به متفکری نیز داشتند که آنها را آبستن کند. مامای فکری، درد زایمان را کمتر میکند و افکار را سالم بدنیا می‌آورد. ولی آنکه بفکری آبستن شد، به اجبار، بدون ماما نیز فکر را خواهد زائید. درد زائیدن، او را از زائیدن باز نخواهد داشت. مردم احتیاج به مامای فکر ندارند. مردم احتیاج به آبستن کننده فکر دارند. پدر فکری کم است، همه مادر فکرند و چون یک متفکر، نمیتواند همه مردم را آبستن کند، افکار را میسازد. عروسکهای فکر،جای کودکان فکری را میگیرند. مردم عقیم، عروسکهای فکری خود را جایگزین کودکان فکری خود ساخته‌اند.

وارث قهرمانان کیست؟

وقتی قهرمانان می‌آیند، همراهان کم دارند ولی وقتی می‌میرند، همه "او" را به ارث می‌برند ولو چیزی هم از او به ارث نبرند.

خصوصیات مشترک اخلاقی رهبر و رهبری شنوندگان

رهبر، برای این رهبر نیست که از آن تقوائی (اخلاقی) که مردم در جامعه دارند، بیشتر دارد (همان خصوصیت اخلاقی که در مردم، ناچیز و ناقص و ناتمام است در او بحد کمال و وفور وجود دارد) بلکه رهبر درست برای آن رهبر است که خصوصیات اخلاقی متضاد با جامعه (مردم) دارد. خصوصیات اخلاقی او،بر ضد خصوصیات اخلاقی مردم است. هم‌آهنگی رهبر با رهبری شدگان در اینست که در اثر همین تضاد، متمم و مکمل همند و یک وحدت بوجود می‌آورند. رهبر، هیچگاه روی این خصوصیات متضاد اخلاقیش با مردم نمی‌ایستد، بلکه خصوصیات اخلاقی که با مردم مشترک دارد، بیشتر تائید میکند. این خصوصیات اخلاقی ولو در حد کاملتر، تساوی او را با مردم میرساند، در حالیکه آن خصوصیات اخلاقی که متضاد با خصوصیات اخلاقی مردم است، نابرابری و برتری او را بمردم میرساند. از اینرو، یک رهبر برای آن رهبر نیست که مثال اعلی و اسوه حسنه و سرمشق مردم است (مردم تقوای مشترک با او پیدا میکنند ــ فقط او نمونه بهتر یا بهترین نمونه است) بلکه یک رهبر، برای آن رهبر است که صفاتی بر ضد صفات و اخلاق مردم دارد.

"سرمشق مردم بودن"، شامل خصوصیاتی است که "این صفات متضاد با صفات مردم" را می‌پوشاند.

چرا ما ضد قدرتیم؟

قدرت بدینسان از بین نمی‌رود که "ما" ضد قدرت باشیم. بلکه درست

بدین ترتیب بوجود می‌آید. ضد قدرت، برای این ضد قدرت است چون خود، قدرت ندارد ولی میخواهد قدرتمند باشد. او قدرت موجود را از بین می‌برد تا فضا برای پیدایش قدرت او ایجاد گردد.

برای چه ما دشمن را قویتر میسازیم؟

"شناختن صحیح قدرت دشمن"، علامت قدرت است و "نسبت دادن قدرت بی‌نهایت زیادی به دشمن که او در واقع ندارد"، علامت ضعف است. برای ضعیف‌تر شدن، بایستی قدرتمند را قدرتمندتر "پنداشت". "ضعف محض"، موقعی ایجاد میشود که برای دشمن، "قدرت مطلق" قائل‌شود. ضعیف محض با "مقتدر مطلق، دشمن نیست. دشمن تا موقعی هست که ضعیف هنوز در خود قدرتی برای مقاومت می‌یابد. (مسئله قدرت بی‌اندازه برای امپریالیسم قائل شدن). خدا وقتی برای ما "قدرت مطلق" شد، دشمنی‌مان تبدیل به دوستی میشود!

چرا همدرد محرومین هستیم؟

برای آنکه ما "سختدلی" خود را نسبت بیک چیزی جبران کنیم، متضاد با آن چیز را می‌یابیم تا به‌آن "دلسوز" باشیم. بدینسان قساوت ما تبدیل به همدردی میشود و همینطور بالعکس "همدردی ما" با یک چیز، خودش را در قساوت به آنچه که ما متضاد با آن چیز می‌پنداریم، نمودار میسازد. همدردی کردن ما با محرومین، به رفع درد یا کاستن درد آنها نمی‌انجامد. بلکه بایجاد درد و عذاب برای مقتدرین و موفق شدگان میکشد. دل ما "برای" محرومین نمی‌سوزد بلکه دل ما برای خودش میسوزد. در ایجاد درد و عذاب برای مقتدر، دل خود ما تشفی می‌یابد. دلسوزی (همدردی)، ما را از لحاظ اخلاقی، مجاز و محق به مجازات کردن و جهنم ایجاد کردن میکند. همدردی با یکی، حق اخلاقی برای "دردآوری" برای دیگری بما میدهد. و این "سائقه معذب سازی" آنقدر لذیذ است، که ما

برای ادامه آن بدنبال کسانی میگردیم که با آنها "همدردی" کنیم. ما عطش برای همدردی داریم. ما بدنبال کشف محرومین و ستم دیدگان میرویم. ولی محرومین و ستمدیدگان احتیاج به کشف شدن ندارند. جائی نیست که نتوان همدردی کرد! "سائقه معذب سازی"، صبح و شب بیش از اندازه تغذیه میشود.

مؤمن و قدرت

آنکه میخواهد مردم را به "خود" یا "فکر خود" مؤمن سازد، بدنبال فکری میرود که "تاثیر بیشتر" داشته باشد نه "حقیقت بیشتر". "تاثیر و نفوذ کردن" تقدم بر "حقیقت" دارد. همیشه میان افکار و تصاویر، چیزی را که بیشترین تأثیر را داشته باشد انتخاب میکند.چون ایمان موقعی ایجاد میشود که در قلب نفوذ کرده بشود. با عمیق‌ترین تأثیرات است که میتوان "ایمان" ایجاد کرد. ما "ایمان" به کسی یا فکری پیدا میکنیم که بیشترین قدرت را بما یا افکار ما دارد. کسیکه دنبال مؤمنین میگردد مجبور است این فرض را بپذیرد که "حقیقت، بیشترین قدرت و نفوذ و تاثیر را دارد"، تا نشان بدهد که او "تاثیر کردن و نفوذ کردن" را مقدم بر "حقیقت" نمی‌کند. تا نشان بدهد که حقیقت، اولویت دارد. ولی حقیقتی که شدیدترین و عمیق‌ترین و فراگیرنده‌ترین قدرت (نفوذ و تأثیر) را بر ما دارد، بخودی خود نفی آزادی ما را میکند. از اینگذشته حقیقتی که چنین قدرتی در تأثیرو نفوذ و تصرف انسان دارد احتیاج به "کسی"، به "واسطه‌ای" ندارد، بلکه خودش مستقیما" و بلاواسطه ما را تصرف میکند. اما مسئله همان "قدرت حقیقت" است. انسانی که حقیقت میگوید، از حقیقت برای خود، قدرت آنرا میخواهد. حقیقت برای او یا سرچشمه یا وسیله قدرت است و چون از حقیقت، فقط قدرت را "میخواهد"، دائما" "منکر آن میشود که کوچکترین علاقه به قدرت داشته باشد". او بنام حقیقت از همه میخواهد که کسی نباید "قدرت را بخواهد". همه باید جز او خلع

سلاح شوند. "همه قدرت" از حقیقت است، یعنی "از اوست". و اوست که فقط حقیقت واحد را دارد، یعنی او تنها کسی است که حق حاکمیت دارد.

هر چیزی موقعی ارزش دارد که هدف باشد

"عمل در دنیا" "برای آخرت"، سبب میشود که "دنیا" را بعنوان "هدف و غایت" از بین می‌برد. اما عمل در دنیا برای آخرت، لاقید نسبت بدنیا یا منکر دنیا و یا بر ضد دنیا میشود، چون عمل تبدیل بـــه "وسیله" خالص برای آخرت میشود. دنیائی که هدف نیست، ارزش هم ندارد. عمل، "وسیله‌ای" برای رسیدن "نتیجه‌ای" که وراء دنیا قرار دارد نیست. عمل و دنیا با هم یک وحدت میسازند. نهادن هدف عمل، وراء دنیا، نه تنها انکار دنیا یا تحقیر و تقبیح (زشت سازی) دنیا و لاقید سازی ما بدنیاست بلکه تقلیل خود عمل به "وسیله" است.

عمل بایستی برای دنیا (بهدف و غایت دنیا) باشد تا "لاقیدی نسبت بدنیا"، تا "تحقیر کردن دنیا"، تا "انکار دنیا" برخیزد. عمل سیاسی موقعی شروع میشود که هدف مستقیم و نهائی عمل، دنیا باشد. دنیا، بی‌ارزش شده است چون هدف مستقیم و نهائی عمل نبوده است. این دنیا نیست که با ارزش است و یا فقط وسیله برای آخرت است. بلکه این "انحراف عمل از هدف قرار دادن دنیاست" که دنیا را بی‌ارزش ساخته.

دشمن، بله. ضدیت، نه

ما احتیاج به آن داریم که "دشمن" را "ضد" خود بسازیم تا بتوانیم با او به بهترین وجهی مبارزه کنیم. برای آنکه دشمن را تبدیل به "ضد" خود سازیم، فکر و عقیده و اخلاق او را تبدیل به ضد فکر و عقیده و اخلاق خود می‌پنداریم. او با آنچه خود را عینیت میدهد، بایستی متضاد با چیزهائی باشد که ما خود را با آنها عینیت میدهیم. "استحاله دشمن به ضد"، میتواند مبارزه جوئی و پرخاشگری و قهرورزی را بآخرین اوج خود

برساند. تقلیل اختلافات اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی به "تضادها"، برای آتش زدن به "دشمنی" است. وقتی همه چیزها در تضادها اندیشیده شد، در همه چیز "دشمنی آشتی‌ناپذیر" ایجاد میگردد. در تفکر، تضاد هست، چون دو فکر هر چه هم متضاد با هم باشند، دشمن هم نیستند. دو فکر نسبت بهم دوستی و دشمنی ندارند.

از اینرو برای تفکر، میتوان همه افکار را تبدیل به تضاد ساخت، چون تضاد آنها با هم سبب ترکیب و وحدت و تفاهم و نزدیکی آنها با هم میشود.

اما آوردن تضاد در واقعیات، برانگیختن دشمنی در واقعیات، برای "نابود ساختن یکدیگر" یا "قیادت خواهی یکی بر دیگری" میشود. در دنیای اجتماع و سیاست نبایستی دشمن ما، ضد ما انگاشته بشود. افکار و اخلاق و معتقدات او و هر چه هم با ما بیگانه و با افکار و اخلاق و معتقدات ما متفاوت باشد، ضد ما نیست. از اینگذشته هیچ کس عینیت کامل و تغییر ناپذیر با افکار و اخلاق و معتقداتش ندارد. بستگی انسان با فکر و عقیده و اخلاقش، هر چه هم نیرومند و مطلق پنداشته شود، پاره شدنی است ولو خود نیز، رابطه خود را با فکر و عقیده‌اش تغییر ناپذیر و مطلق بداند. اگر چنانچه افکار و معتقدات و اخلاق او نیز بفرض، ضد افکار و معتقدات و اخلاق ما باشد ولی "خود او"، ضد ما نیست. هر انسانی، غیر از ماست (دیگری است) اما ضد ما نیست. تضاد، فقط در دنیای فکر ارزش دارد.

اقدامات ما برای آزادی، به استبداد می‌کشد

با وسائل، با نهادها، با روشها، با افکاری که ما آزادی خود را میسازیم و تضمین میکنیم، استبداد تازه را بی‌خبر از خود بوجود می‌آوریم. "هدف آزادی"، آگاهی ما را از "استبدادی که در این وسائل، نهادها، روشها" نهفته است میکاهد. استبداد، محصول اقدامات ما برای آزادیست. برای رسیدن به آزادی، بایستی در "اقدامات خود"، در وسائل خود، در روشهای خود در نهادهای خود برای تولید و ابقاء آزادی شک کرد.

اندیشه درباره اندیشه

تفکر، در واقع "اندیشیدن درباره افکار دیگران" است،تا "اندیشیدن درباره واقعیات و پدیده‌ها". بزرگترین واقعیات، همان افکار است. ما کمتر مستقیما" راجع به واقعیت می‌اندیشیم،بلکه راجع به "فکر دیگری درباره واقعیت" می‌اندیشیم. "تفکر در تاریخ افکار"، روش اندیشیدن است، نه بدست آوردن یک "دید تاریخی". برای اندیشیدن، بایستی درباره "اندیشه دیگری" اندیشید. اندیشه‌های تاریخی همیشه "واقعیت موجود" هستند.

نصفی که بیشتر از یکی است

خدا، نصف انسان است چون فقط صفتهای خوب انسان را دارد. وقتی نصفی، بهتر از نصف دیگر است، از "نصف بودن" نمی‌افتد. انسان، از نصف بهتر خود، خدایش را ساخته و از خود جدا کرده و با نصف بدتر خود، همیشه زیسته است. جائیکه بدیها و نیکیها از هم جدا ساختنی هستند، انسان، دو نیمه میشود. ولی بدی از نیکی جدا ساختنی نیست. همانچه بد است، استحاله به نیکی می‌یابد و بالعکس همانچه نیک است، استحاله به بدی می‌یابد. ایجاد یک "خوبی مطلق" که هیچگاه قابل تغییر و استحاله به "بدی" نیست (نمیتواند بد بشود) وجود انسان را نامفهوم و بی‌ارزش میسازد. وقتی "خوبی مطلق" ساخته شد، دیگر، خوبی و بدی قابل تحول بهم نیستند و قدرت اخلاقی انسان که همین "تحول خوبی و بدی به همدیگر" است نابود ساخته میشود. هیچگاه نمیشود خوبی را بجائی رسانید که قابل تحول به بدی نباشد و بدی را بجائی رسانید که قابل تحول به خوبی نباشد. اهریمن و خدا، بدی و خوبی،از هم پاره شده و غیرقابل تحول بهمند. خدائی که شیطان نمیشود و شیطانی که خدا نمیشود، علامت پارگی وجود انسان هستند. اخلاق، با خوبی و بدی جدا از هم سر و کار ندارد بلکه اخلاق، تفکر درباره "تحولات خوبی و بدی بهمدیگر" است

جدا ساختن و پاکساختن خوبی از بدی، خوبی را تثبیت و محکم و ابدی نمی‌سازد.

انسان، همیشه خوب نمی‌ماند،بلکه بدی بایستی همیشه تحول به خوبی بیابد و همانطور بالعکس خوبی همیشه تحول به بدی می‌یابد.چه مقدار از عالیترین تقواهای انسانی در تاریخ، شرارت‌ها و فسادهائی را پدید آورده‌اند که بدون آن تقواهای‌عالی، امکان نداشتند. کسیکه تقوای تازه‌ای پدید می‌آورد بایستی بداند که خطر تحول این تقوای تازه به شرارت و جنایت‌های غیر منتظره و نشناخته چیست. راه تحول تقوا رابه‌شرنمیتوان مسدود ساخت. نمیتوان خدائی ساخت که امکان استحاله به شیطان را نداشته باشد. خدا، نصف مصنوعی انسان است،همانطور که شیطان نصف دیگر مصنوعی اوست. این پارگی انسان سبب پیدایش تقواهای عالیتر و بهمان ترتیب سبب شرارت‌های خبیث‌تر میگردد. وقتی نصفی از انسان، تحول به خدا یافت، خواه ناخواه نصف دیگر او تحول به اهریمن می‌یابد و اهریمن و خدا در وجود انسان همیشه وحدت خود را حفظ میکنند. آنکه "اناالحق" میگوید بی‌خبر از آنست که "اناالشیطان" هم هست. از وحدت انسانی دو وجود متضاد و آشتی ناپذیر که دشمنی مطلق با هم دارند بوجود می‌آید.

وقتی که خلاقیت مستقل یک ایده پایان می‌پذیرد

در آغاز که یک ایده یا اصل، پیدایش می‌یابد،یک قدرت درونی فورانی در خود دارد که خود را بدون هیچ کمکی میگستراند.بعد از این که دوره "خلاقیت درونسوی ایده یا اصل" بپایان رسید،دوره‌ای میرسد که احتیاجات و ضروریات خارجی،به آن ایده یا اصل فشار وارد می‌آورند تا خود را در جهات این احتیاجات و ضروریات بگستراند. در این دوره است که منطق و روش تفسیر و تاءویل لازمست تا از آن ایده یا اصل، نتایج را بیرون کشانید. در مرحله اول که ایده یا اصل، قدرت گسترش خود را از خود دارد، آن ایده یا اصل، بواقعیات، شکل میدهد و در مرحله دوم که

احتیاجات و ضروریات خارجی آن ایده یا اصل را مجبور به گسترش میکنند ، آن احتیاجات و ضروریات به آن ایده یا اصل ، شکل میدهند . اما معتقدین به آن ایده یا اصل ، "قدرت خلاقیت احتیاجات و ضروریات" را بحساب "قدرت خلاقیت ایده یا اصل خود" میگذارند . از این روست که احتیاجات و ضروریات ، فقط بعنوان فشار و بار ، تحمل میشوند و دردناک و عذاب آور میشوند ، چون ارزش مثبت احتیاجات و ضروریات شناخته نمیشوند . یک احتیاج تازه ، معنای نهفته در یک ایده یا اصل را بیرون نمی‌کشد، بلکه معنائی تازه برای آن ایده یا اصل می‌آفریند . آنچه را تفسیرات و تاء ویلات ، گسترش همان ایده می‌پندارند ، آفرینش تازه آن ایده است . اسلام راستین یا سوسیالیسم راستین ، چیزی جز تلاش برای "از نو آفرینی اسلام" یا "از نو آفرینی سوسیالیسم" نیست .

جائی که تساوی بر ضد آزادی است

مبارزه برای هر نوع آزادی ، همیشه بر ارزش و حقوق "فرد" می‌افزاید . آن مفهوم تساوی که ارزش فردیت را از بین ببرد ، بر ضد آزادی است . آن قدر "تساوی" را بایستی پذیرفت که "فردیت" بجا بماند و رشد کند تساوی موقعی معنا دارد که "فرد مستقل" وجود داشته باشد .

چون مبارزه برای آزادی همیشه علیرغم امتیازات (امتیاز در اثر تعلق بیک عقیده ، امتیاز در اثر تعلق بیک طبقه چه اشراف ، چه روحانیون ، چه سرمایه‌داران . . .) شروع میشود ، در آغاز ، تساوی با آزادی مشتبه ساخته میشود . با تساوی به تنهائی ، آزادی بوجود نمی‌آید ."فرد مستقل" در اثر همان استقلالش با فرد مستقل دیگر ، نامتساوی است .

من می‌اندیشم ، پس من هستم "دکارت"

چون من می‌اندیشم ، من ، بعنوان "یک فرد" ، هستم ، آنچه من می‌اندیشم و میتوانم بیندیشم برای اینکه من بعنوان یک فرد می‌اندیشم ،

هست . بدینسان "تقدم وجود فرد" بر هر چه می‌اندیشد ، و اولویت اندیشه فردی، پیدایش یافت . هر چه من بعنوان فرد می‌اندیشم ، "هست" . و هر چه من بعنوان فرد نیندیشم ، "نیست" . انکار کردن هر چیزی، با "نیندیشیدن" میسر میشود . " اندیشیدن فرد" ، حق وجود به "هر چیزی" میداد . چنین فردی لازم بود تا از گیر عقاید مطلق رها بشود، چون دیگر او احتیاج به مبارزه با آنها و رد کردن آنها را نداشت . او فقط درباره آن عقاید نمی‌اندیشید و از اندیشیدن درباره آنها صرفنظر میکرد . چیزی که او نمی‌اندیشید ، برای او نبود . و چیزی که اجتماعی از این افراد درباره‌اش نمی‌اندیشیدند ، برای آن اجتماع "نبود"، مبارزه با حقایق مطلق ، لازم نیست و انسان را پابست و آلوده میسازد .

برای حرکت دادن ، بایستی سیلاب شد

یک فکر برای این حرکت نیست چون خودش تغییرمی‌یابد ، بلکه یک فکر همینطور حرکت است چون فکر دیگری را نیز تغییر میدهد، و همینطور حرکت است چون با برخورد به فکر دیگری ، خودش تغییر داده میشود . بدینسان یک جریان فکری در مغزها ایجاد میشود . جائیکه یک فکر ، ثابت و سفت و منجمد میشود این جریان ، بهم میخورد . یک مغز که در اجتماع نمی‌اندیشد (ولی فقط بیک عده افکار ثابت معتقد و موءمن است) تفکر اجتماعی را باز میدارد . چون حرکت فکری یک مغز ، نمیتواند در مغزهای دیگر جریان یابد . فکری که از یک مغز جریان یافت و به "مغزهای سنگشده" برخورد و بازگشت ، متوجه میشود که برای "حرکت دادن" بایستی سیلاب شد .

سنگها را فقط یک سیل میتواند از جا بکند . عدم تحرکت فکری و اندیشیدن جبری و ایمان و اعتقاد مطلق ، ایجاب افکاری میکند که قدرت فوق‌العاده سیلاب را دارند . مغزهائی را که نمیشود حرکت داد ، بایستی از جا کند . از اینروست که در این اجتماعات ، فقط "افکار سیلابی" در اجتماع موءثرند . در حالیکه در اجتماعی که در مغزها ، حرکت‌افکار وجود دارد ،

تفکر، یک جریان دائم میان مغزهاست.

بریدن از یک عقیده، کندن ریشه یک قدرت اجتماعی است

بایستی از "عقاید، افکار، ارزشها، معیارها" برید، تا حکومت استبدادی عقاید، افکار، ارزشها و معیارها را نابود ساخت. من از هر چه که بگسلم (ببرم) دیگر نخواهد توانست بر من حکومت کند. بدون همکاری خود انسان، کسی نمیتواند بر او حکومت کند. حتی تسلیم شدن بیک حکومت یا لاقید بودن نسبت بیک حکومت (که حکومت او را میسر میسازد)، احتیاج به وجود عقیده‌ای یا ارزشی یا فکری در من دارد. و وقتی من از این عقیده یا ارزش یا فکر بگسلم، آن حکومت فقط در زور میتواند پایدار بماند. و هر حکومتی در زور از بین میرود، چون زور برای پایداری بایستی همیشه در همه جا حاضر باشد و از عهده این کار بر نمی‌آید.

مفتضح سازی، راه رسیدن به قدرت میشود

بجای "علاقه به انتقاد"، "عطش برای مفتضح ساختن"، جامعه را فرا میگیرد. برای اهمیت یافتن در چنین اجتماعی، بایستی قدرتمندان یا پولداران یا افراد با حیثیت را در اجتماع مفتضح ساخت. افتضاح را بجای انتقاد میگذارند و افتضاح نام انتقاد میگیرد.

"مفتضح ساختن"، همیشه "انتقام روحهای کوچک و حقیر" است که میخواهند با یک ضربه آنچه قدرت و عظمت و حرمت دارد از بین ببرند و با یک ضربه خود بقدرت و عظمت و حرمت برسند. مفتضح سازی، ایجاد تقوائی برای آنکه مفتضح میسازد نمی‌کند. جامعه‌ای که انتقاد و افتضاح را با هم مشتبه میسازد، گوش بسیار شنوا برای "فضیحت گری و فضیحت و رسواسازی و افشاگری" دارد. جامعه‌ای که عطش برای شنیدن افتضاحات و رسواسازیها و افشاگریها دارد، همیشه این روحهای حقیری که انتقام حقر خود را میخواهند از دیگران بگیرند، بر آنها حکومت خواهند کرد. این

"مفتضح سازنده" است که بر "جامعه افتضاح پرست" حکومت میکند. کسیکه از یک افتضاح، بیشتر از یک انتقاد لذت می‌برد، مفتضح سازنده را بر منتقد ترجیح خواهد داد.

در انتظار امام غایب

کسیکه برای اصلاح جامعه " در انتظار آمدن خدا" یا در انتظار ظهور امام" می‌نشیند، جامعه را فاسدتر و بدتر میسازد. "نشستن در انتظار"، ایجاد "عدم علاقه در تغییرات جامعه بسوی بهزیستی" میکند. من منتظر خدا یا امام هستم، چون "ایمان بقدرت و عقل خودم" برای حل مسائل سیاسی و اقتصادی واجتماعی ندارم. اگر چنانچه من بحالت "انتظار کشیدنم" ادامه بدهم ولی علیرغم این انتظار، در تغییرات اجتماعی نیز کوشا باشم تا جامعه حداقل فاسدتر از آنچه هست نشود یا جامعه از فساد کنونی‌اش بکاهد، انتظار کسی را میکشم که دیگر به او احتیاج ندارم. چون انسان، وقتی میتواند از "فاسدتر شدن جامعه" ممانعت کند، میتواند جامعه را نیز اصلاح کند و کسیکه میتواند خود، جامعه را اصلاح کند دیگر در انتظار کسی نمی‌نشیند. نمیشود هم انتظار یک مصلح را کشید و هم خود در خود قدرت اصلاح را داشت. آنکه انقلاب میکند، ایمان "بقدرت خود در اصلاح کردن جامعه" دارد. انتظار یک مصلح اجتماعی را کشیدن، همیشه علامت یاءس از قدرت خود به اصلاح است. در گذشته "اصلاح جامعه" کار خدا و نماینده خدا بود. از اینرو میبایستی منتظر خدا یا نماینده‌اش شد ولی حالا دیگر اصلاح جامعه، کار انسان شده است. بایستی بخود ایمان داشت، آنکه منتظر خدا یا امامش می‌نشیند بخودش و عملش ایمان ندارد.

در خدمت مردم ــ در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد

یکی از متفکرین نوشته است که "در سیاست، مرد مقدس واقعی کسی است که مردم را برای سعادتشان، میکشد و احمق میکند". "عمل برای

مردم " ، آنقدر هدف مقدسی است که هر عملی را مجاز میسازد،حتی کشتن و تحمیق خود مردم را .

اگر در دنیای سیاست ، احتیاج به مقدسین نبود ، حماقت و کشتار کمتر بود . اطمینان به اینکه "مرد مقدس عملش فقط برای خاطر مردم " است" و او نمیتواند هیچ عملی بنفع خودش بکند ، مردم را بخواب و غفلت محض می‌اندازد . در سیاست هر عملی از قدرت سرچشمه میگیرد . از اینرو هر عملی از هر سیاستمداری بایستی از همین نقطه نظر کنترل شود . مردم برای حفظ قدرت خودشان بایستی حدود قدرت‌هر سیاستمداری را زیر نظر داشته باشند .

قانع ساختن مردم از اینکه "کسی برای مردم عمل میکند"، برای اینست که "هدف قدرتخواهی او" را در نظر نگیرند . کسیکه آگاهانه برای مردم کار میکند،دلیل بر آن نیست که ناخودآگاهانه برای ازدیاد قدرت خودش کار نمی‌کند .

"بی‌خبری یک کسی از قدرتخواهی‌اش" و "انکار قدرت خواهی" و "اثبات نخواستن قدرت در فداکاری" دلیل فقدان فعالیت سائقه قدرت در او نیست . مردم جائی میخوابند که اطمینان میکنند . همیشه تقدیس و "ایمان به تقوا و فداکاری" ، جائیست که عقل مردم بخواب میرود .

کسیکه در سیاست بیدار است احتیاج به "سیاستمداران مقدس" ندارد کسیکه در سیاست میخواهد بخوابد (در سیاست نیندیشد و دخالت نکند) احتیاج به مردان مقدس دارد تا در اثر ایمان به آنها ، اطمینان کامل برای خوابیدن داشته باشد . در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد .

کسی بخدا حقی ندارد

انسان میتواند حقش را از انسان دیگری بگیرد اما انسان نمیتواند از خدا ، حقش را بگیرد چون بخدا کسی حقی ندارد . از اینرو هر حکومتی که با مفهومی از خدا پیوند یافت ، انسان نخواهد توانست از چنین "حاکم " و "حکومتی " حقش را بگیرد.چون خدا ، حق است و حکومت خدائی ، حکومت حق است . بایستی کسی حکومت بکند که انسان بتواند بر او حق داشته باشد

و بتواند از او حق را بگیرد . حق ، همیشه گرفتنی است . انسان آنقدر حق دارد که میگیرد . از اینروست که حکومت نبایستی عینیت با حق یا با حقیقت پیدا کند . از چنین حکومتی نمیتوان حق را گرفت . حق ، تعادلی است که میان "گیرندگان حق" حاصل میشود . حکومت هم بایستی حقش را از مردم داشته باشد . حکومتی که مردم به او حق نداده‌اند ، هیچ حقی ندارد .

افکاری که خواهند زیست

دو نوع افکار میتوان نوشت : ۱) افکاری که خواهند زیست . ۲) افکاری که زیسته‌اند . فکری که انعکاس "یک زندگانی و تجربیات‌اش" است ، فکریست که زیسته . فکری که در آینده روش و راه زندگانی را ایجاد خواهد کرد ، فکریست که خواهد زیست : فکری که محصول یک زندگانی و تجربیات است بطور ضروری فکری نیست که بتوان در آینده با آن زیست . با هر فکری یکبار زیسته میشود . فکری که با آن یکبار زیسته شد ، نیرو برای آنکه دوباره از آن بتوان زیست دارد .

از حق مساوی بطور مساوی استفاده نمیشود

" حقوق مساوی" سبب ایجاد "احتیاجات مساوی" نمیشود . احتیاجات نامساوی سبب میشود که افراد مختلف از "حقوق مساوی" که دارند بطور نامساوی استفاده ببرند . هر کسی از "یک حق مساوی برای همه" بهمان اندازه استفاده نمی‌برد که کسی دیگر .

"استفاده از یک حق" است که سبب عدم تساوی میشود . با آنکه این حق برای همه مساوی است .

برای قانع ساختن ، احتیاج به منطق نیست

"استدلال منطقی"،"غالبا" برای ایجاد "اعتقاد سیاسی" یا "اعتقاد

دینی" کفایت نمی‌کند. در سیاست، استدلال، بایستی ایجاد اعتقاد سیاسی بکند. همینطور در دین، استدلال بایستی ایجاد اعتقاد دینی بکند. "استدلال برای ایجاد اعتقاد"، متوجه ساختمان روحی و خرافات و بدیهیات دیگریست، ولی استدلال منطقی، بدیگری کار ندارد بلکه به صحت بستگی افکار بهم و ساختمان درونی افکار در خودشان.

انسان از بدیهیاتش بی‌خبر است

چیزی را نمیشود بدیهی گرفت، و جزو بدیهیات خود شمرد. بدیهی، فضای دانائی‌ها و نادانیهای ماست. "آنچه در هر عبارت ما برای ما بدیهی است" بایستی یکی دیگر کشف کند که این بدیهیات را ندارد. از اینرو ما نمیتوانیم بگوئیم چه چیزها را در فکر خود بدیهی گرفته‌ایم.

"فرضهای پیشین" ما غیر از بدیهیات ماست. بدیهیات فکری ما را متفکرین آینده کشف خواهند کرد. اگر ما بتوانیم ایده خود را در عباراتی که برای مردم بدیهی است بیان کنیم، مردم را به ایده خود معتقد میسازیم. تفکری درمردم بیشتر نفوذ میکند که بر پایه عبارات و کلمات بدیهی‌تر برای آنها بیان شده است. از اینرو افکاری در یک جامعه قدرت فراوان دارند که بیشتر استوار بر این اصطلاحات و عبارات و تصاویر بدیهی هستند و فقط یک متفکر که از دامن همان زبان برخاسته است این بدیهیات مشترک با مردم را بحد وفور دارد.

با تفکر، افکار، ذوب میشوند

تا موقعی که کسی شروع به تفکر نکرده است، با افکاری که بر میخورد مثل سنگهای معدنی سفت و سختند. تفکر مانند شعاع پر حرارتی است که هر چه نیرومندتر باشد این پاره سنگهای فکری را که میخواند ذوب کرده تبدیل به مایعات میکند. هر چه تفکر بیشتر میشود "معتقدات" کمتر میگردد. عقیده موقعی ایجاد میشود که افکار، حالت انجماد یا شبیه به

انجماد را داشته باشند. خصوصیت تفکر نیرومند همین قدرت ذوب کردن افکاریست که میخواند و میشنود. از اینرو محفوظات او میکاهد چون برای حفظ کردن، بایستی افکار، سفت و منجمد و جدا شده باشند ولی با ذوب شدن افکار، درهم و باهم آب میشوند.

افکار ذوب ناشدنی

برای آنکه حقایق و ارزشهائی را از ذوب شدن نجات داد، بایستی آنها را ماوراء تفکر و ماوراء امکانات معرفت قرار داد. تفکر نبایستی به این ارزشها و حقایق بپردازد. مقدس ساختن حقایق و ارزشها و اصول، برای آنست که ذوب نشوند. برای این کار، بایستی "منکر امکانات معرفت" انسان در این حقایق و ارزشها و اصول شد. نبایستی تفکر، به آنها بتابد تا امکان ذوب شدن آنها، از بین برده شود. ما در تفکر، خود را عادت میدهیم که از بعضی حقایق و ارزشها زود "رد بشویم". ما جائیکه می‌ترسیم بیندیشیم، آنرا بدیهی و مسلم میشماریم. ما درباره افکاری که با آنها، افکار دیگر را می‌فهمیم و می‌اندیشیم، اباء داریم بیندیشیم. "آنچه که همه چیز را برای ما روشن و فهمیدنی میسازد"، اندیشیده نیست. ماوراء تفکر ما، افکار منجمد ابدی ما قرار دارند. حد معرفت ما را افکار مقدس ما معلوم میسازند.

چه افکاری بر اجتماع حکومت میکنند

فکری را که انسان "نمیتواند" ذوب بکند به آن "احترام" میگذارد. قبول یک فکر، همیشه اعتراف به عجز فکریست. با دشنام دادن به آن و سرکشی در مقابل آن، ما هنوز اعتراف به عجز خود در برابر آن میکنیم. حتی آن فکر را "رد می‌کنیم" چون نمیتوانیم ذوب بکنیم. افکاری بر اجتماع حکومت میکنند که اجتماع، قدرت ذوب کردن آنها را ندارد.

احتیاج به ایمان به یک فکر

کسیکه "احتیاج به ایمان به چیزی یا فکری" ندارد، در آن چیز یا فکر، شک نمی‌کند. "عدم احتیاج به ایمان به فکری"، عدم احتیاج به شک ورزی نسبت به آن فکر نیز هست. ما بفکری شک میکنیم که مدتها احتیاج به "ایمان به آن فکر" داشته‌ایم، ولی از احتیاج ما به ایمان به آن فکر، کاسته شده است. و برای رفع این باقیمانده احتیاج خود بآن ایمان، بشک ورزی می‌پردازیم. انسان به آن اندازه نیرومند است که احتیاج به ایمان نداشته باشد. " احتیاج به ایمان" برای جبران ضعف انسان است. ضعیف، احتیاج به ایمان دارد. با جابجا کردن ایمان از یک فکر به فکر دیگر (از یک عقیده به عقیده دیگر، از یک ایدئولوژی به ایدئولوژی دیگر) ضعف او نمی‌کاهد.

انسان از تنگ بینی خجالت میکشد

برای آنکه یک عملی در اجتماع، اعتبار و رونق پیدا کند بایستی "تنگ بینی" که برای تحقق آن عمل لازمست، شرم‌آور نباشد. وقتی کسی از آن تنگ‌بینی "خجالت نکشد و بلکه جرئت بکند به آن افتخار بکند، آن عمل در اجتماع جزو تقوا شمرده خواهد شد. تنگ بینی، همیشه با قاطعیت و اطمینان و استقامتی همراهست که مردم را بسرعت بخود جلب میکند. در مقابل تردد و دو دلی و ناآرامی و حیرانی و ضعف و فقدان قدرت تصمیم‌گیری که در "بینش گشاده" است، قاطعیت و اطمینان و استقامت و قضاوت سریع "تنگ‌بینی " جلوه فریبنده‌ای دارد. ما احتیاج به قاطعیت و اطمینان و سرعت قضاوت داریم. بدینسان "تنگ بینی" نه تنها خجالت آور نیست بلکه بسهولت افتخارآمیز میشود. "بصیرت وسیع"، "دید پردامنه و افق دار"، با خود ضعف‌هائی می‌آورد که بسیاری از آن میرمند. هر نوع عمل قاطعانه و مطمئنی، احتیاج بیک نوع "تنگ‌بینی" خاصی دارد. مسئله فقط این است که این تنگ بینی را افتخارانگیز ساخت، تا کسی از تنگ بینی خود خجالت

نکشد. از اینروست که عقاید و ایدئولوژیها آفریده میشوند تا نوع خاصی از تنگ بینی را قابل افتخار سازند. انسان از "تنگ‌بینی" خجالت میکشد. هنوز میتوان امید به انسان داشت.

مطلق ساختن ارزشهای اجتماعی

از آنجا که هر آرمانی (ایده‌آلی) به حد کشانیدن یک آرزوست، انگیزه "پیدایش آرمانی ضد آن" میشود که بهمان اندازه آرزوی دیگر، به حد کشانیده میشود. بالا بردن بی‌نهایت "ارزشهای اجتماعی" در جامعه، ایجاب پیدایش بالا بردن بی‌نهایت" ارزشهای فردی" در مقابل آن میگردد. جامعه و فرد در دو قطب متضاد قرار میگیرند. برای رفع این تضاد، نبایستی این دو را با هم ترکیب کرد و وحدت داد، بلکه بایستی از مطلق ساختن ارزشهای اجتماعی پرهیز کرد. به آخرین حد رسانیدن یک آرزوئی در اجتماع، باعث پارگی در اجتماع میگردد. انسان برای آنکه به آرزوئی، به اوج بستگی (دلبندی) برسد آنرا ایده‌آل (آرمان) میسازد و وقتی این آرزو به حد نهائی‌اش کشیده شد، بستگی او نیز به حدش میرسد و خطر "بستگی به ایده‌آل" در همین حد است. چون گسستن از هر ایده‌آلی در رسیدن بهمین حد، شروع میشود. بستگی هم حد دارد. بستگی را نمیتوان بطور بی‌نهایت ادامه داد و بیشتر ساخت. بستگی (ایمان، وفاداری...) وقتی باین سرحد نزدیک شد، امکان گسستن و ترک و رهائی، پیدایش می‌یابد. در تعصب، ایمان با رسیدن به آخرین حد، از بین میرود. فاجعه هر گونه بستگی، در همان اقدام برای "بی‌نهایت ساختن شدت بستگی" نهفته است. منزجر شدن از ایمان، در برخورد با تعصب شروع میشود. همیشه با کاستن ایمان (نسبت به عقیده‌ای یا ایده‌آلی یا اصولی یا ایدئولوژی) تنها راه چاره، "متعصب ساختن" مؤمن است. و اغلب بی‌خبرند که برای "بی‌نهایت ساختن شدت دلبندی"، همان دلبندی را بحدش (به نهایتش) نزدیک میسازند. نقطه پایان هر ایمانی، تعصب است. هر عقیده‌ای که به دوره تعصب رسید، آغاز گسستن از آن عقیده

میشود .

تضاد زندگی با حقیقت

"حقیقت خواهی" و "زندگی خواهی" دو سائقه مختلفند که در دامنه خاصی با هم سازگارند و از حدی به بعد با هم متضاد میشوند . آنکه جوینده حقیقت میشود این سائقه‌اش علیرغم سائقه زندگی خواهیش بیشتر رشد میکند و از آن پیشی میگیرد . از این ببعد سائقه حقیقت خواهی در تضاد با سائقه زندگی خواهی قرار میگیرد . هر جوینده حقیقتی ، حاضر بفدا کردن "خواست زندگی‌اش" و " زندگی‌اش" برای حقیقت میشود . وقتی سائقه حقیقت خواهی در انسان حاکم و مطلق شد ، انسان زندگی را در خود و در دیگران تحقیر میکند و نابود میسازد . ما نمیتوانیم حقیقت را نیز بیش از حدی بخواهیم . حقیقت جوئی هم از حدی ببعد شوم و شر است . حقیقت را تا حدی بایستی جست که بتوان آنرا با زندگی انسانی سازگار و هم‌آهنگ ساخت یا حداقل بر آن غلبه کرد . حقیقت جستن ، بزرگترین ارزش ما نیست بلکه "زیستن" بزرگترین ارزش ماست .

معتقد با شک به عقاید دیگر ، عقیده‌اش را نگاه میدارد

برای حفظ عقیده خود ، بایستی روش شک ورزی در افکار و عقاید دیگر را دانست و بکار برد . انسان برای حفظ عقیده خودش نبایستی همیشه از آن دفاع کند،بلکه بایستی بتواند در عقاید و افکار دیگر شک کند . این شک دائم و شدید در عقاید دیگر و افکار دیگر،سبب تجدید و تقویت ناخودآگاهانه ایمان او به عقیده خودش میشود . شک ورزی در ماهیتش،همه جانبه‌است .کسیکه شک‌میکند ،بههمه چیز شک میکند . ولی‌عقیده خود ، همیشه برای مؤمن یک استثناء است که جزو "همه چیز" نیست . حقیقت هر معتقدی وراء همه چیز و برتر از همه چیز و غیر از همه چیز است . بنابراین شک ورزی

و اعتقاد و ایمان میتوانند دست بدست هم بدهند . مؤمن دائما" به همه افکار و عقاید دیگر شک میکند تا قدرت بستگی خود را به "حقیقت استثنائی و ماوراء همه عقاید و افکار" بیافزاید . شک ورزی در خدمت ایمان قرار میگیرد . تا حقیقت او " ماوراء هر چیز و همه افکار و عقاید قرار دارد" (و معنای توحید همین واحد بودن استثنائی است که در کنار واحدهای دیگر نمیتوان قرار داد) ، به آن حقیقت نمیتوان شک کرد . معتقد نمیتواند حقیقت خود را "در کنار" عقاید دیگر بگذارد . درحالیکه آزادیخواهی و تسامح،بر این اصل قرار دارد که همه عقاید در کنار همند . برای معتقد ، روزی که حقیقتش در کنار عقاید و افکار دیگر قرار گیرد ، حقیقتش طعمه شک ورزی‌اش خواهد شد . شک ورزی او ، تحول به "بدبینی " یافته است . او برای حفظ "عقیـــــده به حقیقتش" به هر عقیده‌ای دیگر که شک میکند ، آنرا "بد و شوم" میسازد . او به هر عقیده‌ای که شک میکند ، آنرا "زشت" میسازد . در حالیکه شک کردن به چیزی ، بدساختن و زشت ساختن آن چیز نیست . از این رو اگر حقیقت او در کنار عقاید دیگر قرار گیرد بلافاصله حقیقت او ، شر و زشت خواهد شد . عدم قدرت او از گسستن از حقیقتش برای آنست که حقیقتش "تنها خوبی و تنها زیبائی" برای او شده است .

ضمانت دوام یک فکر ، مغزیست که شباهت به آئینه داشته باشد

خواندن یک فکر بطور مجدد ، انگیزه برای پیدایش فکر دیگر میگردد . یک فکر ، همیشه افکار مختلف و حتی متضاد را برمی‌انگیزاند . از اینروست که هیچگاه یک فکر ، یک معنا ندارد . ما بطور مکانیکی یک فکر را نمی‌فهمیم (در خود منعکس نمیسازیم). با قبول انعکاس مکانیکی یک فکر است که قائلیم یک فکر ، یک معنا دارد . ولی فکر ، انگیزاننده است نــــــه "باز تابنده" . بهمین جهت نیز یک فکر همیشه نوع دیگر تفسیر میشود . ادعای " معنای صحیح و راستین یک فکر" ، با قبول "انعکاس مکانیکی یک فکر" ممکن میگردد . بایستی یک نفر باشد که آئینه‌وار (بدون آنکه خود چیزی به آن بیفزاید یا بکاهد ،بدون آنکه بتواند در آن کوچکترین انحرافی بدهد

، معصوم باشد) آن فکر را می‌فهمد تا معنای واحد آنرا حفظ کند . حکومت هر عقیده یا هر فکری، برای حفظ وحدت خود ، احتیاج به فرد یا ارگانی دارد که انعکاس مکانیکی آن فکر را تضمین کند چون آن فکر و عقیده، بخودی خود در هر مغزی چیز دیگری برمی‌انگیزاند .

مرز روح ما ، مرز کشور ما نیست

این مهم نیست که ما از ملل دیگر چه میگیریم ، این مهم است که ما از آنچه گرفته‌ایم ، چه کرده‌ایم . ما میتوانیم به آنچه گرفته‌ایم ، آنقدر از خود بدهیم که از ما سرشار بشود . هر چه را که ما از خود پر کردیم ، از ماست و هر چه که ما در آن نیستیم ولو از ما هم بوده ، از ما نیست . (چنانکه فرهنگ خودمان را مدتهاست از دست داده‌ایم و نسبت به آن بیگانه‌ایم) فرهنگ ما را دیگران مالک میشوند، چون از خود پر میکنند و ما بدون فرهنگ خود زیست میکنیم چون فرهنگ خود را پر نمی‌کنیم . گرفتن فرهنگ و افکار شرق و غرب مهم نیست ، بایستی آنها را "با خود" پر کرد ، بایستی آنها را ازخود، کرد. روح میتواند هر چیزی را تصرف کند . او با چیزی بیگانه است که آنرا تصرف نکرده است . فرهنگ شرق و غرب را میتوان تصرف کرد . مرز روح ما ، مرز کشور ما نیست .

انسان کُشی و ایمان

ما دیگران و خود را با لذت و بدون عذاب وجدانی میکشیم وقتیکه "ایمان مطلق به یک ایده‌ای" داشته باشیم . راه چنین ایمانی به ایده‌ها را بایست بست . هیچ ایده‌ای هر چه هم مقدس و عالی و حقیقی باشد آنقدر ارزش ندارد که کسی به آن ایمان مطلق بیاورد .

مرزهای عقاید و دستگاههای فکری

ایمان به بسیاری از دستگاههای فکری و عقاید، دوام می‌آورند چون ما حاضر نیستیم که به آخرین نتیجه‌گیریهای آن افکار برسیم .

ما ناخودآگاهانه در دستگاه فکری یا عقیده خود، آنقدر نتیجه‌گیری میکنیم (فکر را میگستریم) که دوام دستگاه فکری یا عقیده را تاءمین کند . نفی کردن یک عقیده یا دستگاه فکری، فقط با رفتن گامی بیشتر در این نتیجه گیریها صورت میگیرد . بقای هر دستگاه فکر یا عقیده، بستگی بهمین مرزهای حساس نتیجه‌گیریها دارد، و هر معتقدی بطور مبهم ولی با شدت، نزدیک شدن به این مرزها را احساس میکند و از آن بر میگردد و جهت نتیجه‌گیری را تغییر میدهد . معتقد هیچگاه گسترش افکاری که بآن اعتقاد دارد بپایان نمی‌رساند ، از اینرو یکنوع "بندباز" فکری میشود . این مهارت در "انعطاف دادن بجهت استنتاجات" در این مرزهای عقیدتی برای او با چنان سرعت و لذتی صورت می‌بندد که ایمان بقدرت عقلی‌اش مورد تحسین خودش قرار میگیرد . تنها با منطق نمیتوان بآخرین نتایج یک فکر رسید . با رسیدن به مرز عقیده ، منطق، قدرت ادامه کار را ندارد . برای گرفتن نتایج یک فکر ، ماوراء عقیده خود و بر ضد عقیده خود، بایستی جسارت داشت . هر فکری ، نتیجه‌ای که ماوراء این مرز اعتقاد میدهد ، آن عقیده و یا دستگاه فکری را منتفی میسازد .

معتقد در وراء عقیده خود

برای اینکه کسی فراتر نیندیشد میگویند حقیقت ، ورائی ندارد . هر چه هست "در" حقیقت است . ولی اندیشیدن، همیشه جنبش به وراء هر چیزی است . اندیشیدن ، فضای وراء هر حقیقتی را کشف میکند . اندیشیدن ، "وراء حقیقت" ، حقیقتی تازه می‌آفریند . حقیقت تا در آن اندیشیده نشده است ، واحد است . تفکر در یک حقیقت ، باعث زائیدن حقیقت دیگر میشود . متفکر در هر فکری عمیق میشود ، برای آنست که به ته (پایان) آن فکر برسد

وچون عمیق شدن ، یک جنبش است وقتی به ته فکر رسید ، عمیق‌تر میشود و وراء آن فکر میرسد . معمولا" متفکرین تازه ، افکار خود را با تعمیق در افکار فیلسوفی دیگر در "وراء عمق و پایان فکر او" می‌یابند . با عمیق شدن،انسان فقط به عمق فکر دیگری نمیرسد بلکه در اثر عمیق‌تر شدن ، به وراء فکر او میرسد. بسیاری از آنچه را در تفاسیر و تاءویل کتب مورد اعتقاد می‌یابیم ، افکار ماوراء آن کتاب است . هر معتقدی ، با تعمق در عقیده‌اش،به افکار ماوراء عقیده‌اش میرسد و چون متوجه نمیشود که از عمق عقیده‌اش گذشته است ، افکار ماوراء عقیده‌اش را نیز جزو عقیده‌اش میکند .

خوب و بد ، ضد هم نیستند

خوب و بد ، ضد همدیگر نیستند . ما در اخلاق ، آنچه تفاوت تدریجی با هم ندارند ، متضاد با هم ساخته‌ایم . برای اخلاقی‌تر شدن و برای حل مسائل اخلاقی، بایستی این تضاد را از بین برد . ما سوائق شر در مقابل سوائق خیر نداریم . خیرو شر دو واقعیت در کنار هم و مختلف با همند اما متضاد با هم نیستند . آوردن مقولات منطقی و عقلی به اخلاق ، طیف رنگارنگ اعمال انسانی را بدو منطقه سیاه و سپید تقسیم ساخته است .

فکر خود را نباید تبدیل به حقیقت کرد

وقتی ما از دو فکر مختلف ، یک فکر را حقیقت خواندیم . فکر دیگر ، ضد حقیقت میشود . و ما با دوست داشتن حقیقت ، به کینه‌ورزی و نفرت به " فکری که ضد حقیقت" است کشیده میشویم . بدینسان ما فکر مختلف با فکر خود را شر و منفور و مبغوض و شیطانی ساخته‌ایم . تضاد دو فکر با هم نبایستی موجب متضاد شدن احساسات و عواطف ما گردند . ما درباره "فکری که دوست داشتنی شده" و "فکری که مبغوض شده" دیگر درست نمی‌اندیشیم . اما ، هر فکری که تبدیل به "حقیقت" شد ، سوائق ما را از هم پاره کرده است و سوائقی که پشتیبان آن فکر نیستند و دور آن فکر گرد نیامده‌اند

بعنوان سوائق شیطانی به دور افکار دیگر،میراند.تقسیم افکار به "حقیقت" و "ضد حقیقت یا باطل" ، آمیختن پنهانی سوائق وعواطف با آنهاست . در مفاهیم مختلف ، سوائق با هم مبارزه میکنند نه آنکه عقل بطور مستقل بیندیشد .

حقیقت یکی است ولی دروغ بی‌نهایت است

انسان تا موقعی بخود دروغ میگوید که از دروغش، ملالت پیدا نکند روزی که دروغ ما بخود ، ملالت‌آور شد ، برای رفع ملالت ، حقیقت را کشف میکنیم و از آنجا که قدرت خلاقیت دروغ در انسان بی‌نهایت زیاد است ، همیشه دروغ تازه می‌آفریند و هیچگاه از دروغ ملالتی پیدا نمی‌کند . وقتی امکان خلاقیت دروغ،پایان یافت انسان کشف حقیقت را میکند . از این رو کسانیکه قدرت خلاقیت دروغشان بسیار ضعیف است ، زودتر به حقیقت میرسند . فقر چنین انسانی، تحمل یک حقیقت را برای او گوارا میسازد . حقیقت ، کشف یا اختراع ضعفاست، برای رسیدن به همان قدرتی که در دروغ‌گوئی ندارند . ولی خلاقیت دروغ ، تحمل یک حقیقت را برای انسان غیر ممکن میسازد . قناعت با یک حقیقت ، فقط در فقر و فقدان خلاقیت ممکن است . حقیقت یکی است ولی دروغ ، بی‌نهایت است .

از دلیل آوری تا اندیشیدن

اندیشیدن تنها دلیل آوردن یا رد کردن یا انتقاد کردن نیست.

اشکال سطحی شدن

برای یک مرد سطحی ، عمیق شدن بسیار مشکل است،از اینرو او "پیچیده‌گوئی" را با "عمیق گوئی" مشتبه میسازد.ولی برای یک مرد عمیق ، سطحی شدن مشکلتر از آن است . ساده نویسی برای او راه گریز از سطحی

گوئیست . او اعماقش را در ساده‌گوئی ، "سطحی‌نما" میکند . در عبارات ساده، اعماق ، دسترسی ناپذیرترند با آنکه دسترسی نماترند . افکار او پیش همه هست ولی کسی به‌آنها دسترسی ندارد .

روش مبارزه با برترین ارزش

برای مبارزه با آنچه "برترین ارزش" را در اجتماع دارد ، نبایستی ارزش آنرا نفی کرد یا از بین برد، بلکه بایستی ارزش آنرا یک درجه کمتر از آن ساخت که دارد . چیزی که ارزشش، کمتر از ارزش چیز دیگری شد ، تابع آن میشود . برترین ارزش، مقتدرترین ارزش است . انسان همیشه در مقابل "برترین ارزشهای آگاهانه" ، ارزشهای برتر ناخودآگاهانه دارد . ارزشهای ناخودآگاه او، بر ارزشهای خودآگاه او حکومت میکند ولی او نمیداند .

بزرگترین قدرت یک فرد

قدرت یک فرد در آنست که "عقیده به بزرگترین حقیقتش" را از دست میدهد بدون اینکه کوچکترین تزلزلی به او راه یابد . حقیقتی را که او با تمام قلبش دوست دارد و بجان او پیوسته است مانند غبار از کفش خود می‌تکاند .

عذاب از افکار متضاد

کسی که از افکار متضاد، رنج و عذاب می‌برد کسی نیست که بتواند افکار متضاد را بهم بپیوندد . ترکیب دو فکر ضد هم ، برای گریختن از تضاد آنها نیست . من فکر متضاد با فکر خود را آنقدر دوست دارم که برای ابقاء این دوستی ، از ترکیب فکر خود با آن، می‌پرهیزم ، چون با این ترکیب و وحدت دادن ، از امکان دوستی خود خواهم کاست .

ارزش فراموشی برای تحقق ایده‌آل

"قدرت واقعیت" را بایستی فراموش ساخت ، تا هوس تغییر دادن آن واقعیت و انطباق آن با ایده‌آل ما ، در دل ما قوت بگیرد . نادیده‌گرفتن "قدرت واقعیت"، از قدرت واقعیت نمی‌کاهد، اما بر قدرت ما می‌افزاید . و با افزودن قدرت و جسارت ما ، رابطه میان قدرت ما و قدرت واقعیت، تغییر میکند .

راه منفجر ساختن اجتماع

بزرگترین کشف عصر حاضر ، کشف "راه منفجر ساختن اجتماع" است . تبدیل قوای انفجاری انسانها بیک دینامیت ، اصل مسئله انقلاب است . انسان ، بزرگترین ماده انفجاری است . کشف انسان و جامعه بعنوان "ماده منفجره" ، مهمتر از کشف "ماده منفجره" بوده است .

فکر فشارآور و فکر نشاط‌آور

آثار ، دو نوع مختلف تاءثیر میکنند . اشخاصی هستند که با آثارشان ، مردم را مجبور به قبول و تصدیق میکنند . آثارشان ، قبول و تصدیق آنها را ضروری میسازد . در تاءثیرشان همیشه یک فشار و ضرورت موجود است . اشخاصی هستند که آثارشان مردم را به نشاط قبول و تصدیق می‌انگیزد . قبول و تصدیق افکارشان ضروری نیست (ضرورت منطقی یا روانی ایجاد نمی‌کند) بلکه نشاط‌آور است، اگر قبول و تصدیق نکنند از نشاط، محروم خواهند ماند .

استدلالات منطقی که پی در پی در یک اثر می‌آیند ، در اثر افزایش و تکرار ضرورت ، فشار آورند . مرد بزرگ ، تاثیرش استوار بر فشاری که استدلالات منطقی می‌آورند ، نیست . فکری بزرگ است که قبولش در اثر فشار ضرورتهای منطقی و روشی آن نیست بلکه میتواند نشاط بیاورد .

ابو سعید میگوید : هر کجا تو نیستی بهشت است

ولی جائی بهشت است که تو باشی ، بدون اینکه تو باشی و بتوانی تمتع بگیری هیچ بهشتی ، بهشت نیست . از اینرو وعده بهشت آینده، جبران جهنم کنونی را نمی‌کند . بهشت ، همیشه نقدی است،چون وجود انسان نقدی است. با "وجود نقد"،هیچکس "بهشت نسیه" را نمی‌خرد .

ارزش قاطعیت در تصمیم گیری

یک اراده در تصمیم گیریش،نبایستی آنقدر قاطع بشود که تبدیل به سنگ و بیحرکتی محض بشود . قاطعیت مطلق ، نفی محض اراده هست . اراده‌ای که تغییر در تصمیم‌گیریش ندهد ، آزاد نیست . دانش مطلق ، اراده را نابود میسازد چون با چنین دانشی هر تصمیم‌گیری ، مطلق میشود و آزادیش را از دست میدهد . خدا نمیتواند هم دانش مطلق داشته باشد هم مشیت مطلق .

وقتی که انسان میداند که او هیچ نیست و او هیچ نمیداند

دانستن اینکه "انسان هیچ نمیداند" آسانتر از این است که بداند که "انسان ، هیچ نیست" . چون دانائی را میتوان با دانائی نفی کرد اما هستی را با دانائی نمیتوان ، نفی کرد . انسان ، هست ولو اینکه بداند یا نداند که هست .

از اینگذشته انسان ، آنقدر و آنطور میداند که آنقدر و آن طور "هست" دانستن اینکه انسان نمیتواند بداند و دانستن اینکه انسان هیچ نیست ، نشان آنست که انسان "بیش از اندازه‌ای که میخواهد هست" و با اوجگیری دانشش در نادانی و نبودن خود ، بجای اینکه از این هستی بیش از حد خود بکاهد ، بر این هستی که بیش از حد مطلوب اوست ، می‌افزاید . انسان آنقدر "میشود" که "نمی‌خواهد باشد" .

هر عمل انسان را میتوان با چند معیار سنجید

پدیده‌های زندگانی انسانی ، قابل ارزشیابی هستند . با نفی "قضاوت بر پایه یک ارزش" این پدیده‌ها ، بی‌ارزش نمیشوند . هر پدیده از زندگانی ما میتواند ارزشهای مختلف داشته باشد . برای شناخت هر پدیده‌ای از زندگانی انسانی، بایستی شناخت که آن پدیده چه دامنه‌ای از ارزشهای مختلف دارد .

ارزشهای مختلفی که یک پدیده پیدا میکند ، دلیل آن نیست که آن پدیده بی‌ارزش است و میتوان طبق دلخواه به او هر ارزشی داد .

هر پدیده‌ای از زندگانی را میتوان با چندین معیار ارزشی سنجید یعنی آن پدیده "چند ارزشه" است چیزی که میتواند چند ارزش مختلف داشته باشد ، بی‌ارزش و یا وراء ارزش یا ضد ارزش نیست .

آیا نتایج یک عمل را میتوان شناخت

هر عملی و هر فکری چندین ارزش دارد . یک عمل ، یک نتیجه ندارد بلکه طبق ارزش خاصی که ما به آن عمل میدهیم ، نتایج دیگری میگیریم و و همان نتایج مربوط بر "معرفتی که بر این ارزش" استوار است میشناسیم طبق "معیار ارزشی" ما ، نتایج دیگر از همان یک عمل میتوان گرفت و با نداشتن آن معیار ارزشی ، ما نتایج دیگر آن عمل را نمی‌شناسیم . چه بسا ما یک عمل را محکوم میسازیم چون ما معیار دیگر ارزشیابی نداریم و بالطبع نتایج آن عمل را در دامنه‌های مختلفش نمی‌شناسیم . از اینروست که با "یافت معیارهای تازه ارزشی" ، تاریخ،از همان عمل واحد،نتایج کاملا" مختلف و متفاوت و حتی متضاد میگیرد . دامنه مختلف یک عمل، بعد از هزاران سال مشخص و شناخته میشود .

آفرینش ابرقدرتی که ترس‌آور است

انسان آنقدر ترسناک میشود که خودش را ترس‌آور میسازد . و انسانیکه

میخواهد دیگران رابترساند بایستی روزی نیز از خودش بترسد و وقتیکه ما میخواهیم دیگران را بترسانیم ولی قادر نیستیم که خود را ترس‌آور سازیم ، خدائی ترسناک میسازیم . ما بخدا ایمان نیاورده‌ایم چون از او یا چیزهای دیگر میترسیم.ما خدا را خلق میکنیم و به‌آن ایمان می‌آوریم چون میخواهیم دیگران را بترسانیم . ما حتی بدنبال آفرینش حکومتهائی هستیم که جوامع و ملل دیگر را میترساند .

قدرت را نبایستی از فکر گرفت

فکری که مرا بخود می‌کشاند من آنرا "ضد خودم" میسازم ، تا مرا از خود براند و فکری که مرا از خود میراند من آنرا "دوست خودم" میسازم تا مرا بخود بکشاند . بدینسان قدرت جاذبه یک فکر را،تبدیل به قدرت دافعه و قدرت دافعه یک فکر را تبدیل به قدرت جاذبه،میسازم . بدینسان می‌پندارم که قدرت را از آن فکر گرفته‌ام،درحالیکه فقط جهت تاءثیر قدرتش را تغییر داده‌ام . آن فکر "همان مقدار نفوذ" را در من دارد،فقط در جهت مخالفش. با تغییر جهت دادن قدرت یک فکر، نمیتوان قدرت آن فکر را کاست . بایستی خود ، قدرتمندتر شد تا قدرت آن فکر نسبت به قدرت ما کمتر بشود،تا آن فکر بدون تغییر جهت دادنش نیز در ما تاءثیر چندانی نداشته باشد .

به ضعف ها ، نام قدرت دادن

ما برای آنکه بر ضعف‌های خود غلبه کنیم از ضعف‌های خود قدرتها و تقواهای خود را میسازیم . تنبلی ماست که در اخلاق ، آفریننده میشود . بجای استحاله خود و ضعف‌های خود ، به ضعف‌های خود ، تغییر صورت و تغییر نام میدهیم .

بیائید زلزله بیاندازیم

تفکر ، اضطراب آور ، ناراحت سازنده ، متزلزل سازنده ، و ناخوش‌آیند است . فلسفه‌ای که خوش‌آیند ما و دوست داشتنی و اطمینان بخش و تسکین دهنده باشد ، پشتیبانی از خرافات و منافع و امیال ما میکند . فلسفه‌ای که خوش‌آیند و طبق ذوق ماست ، فکر ما را به جنبش نخواهد انداخت .

متفکر ، افکاری که خوش‌آیند خوانندگانش باشد نمی‌نویسد. فکر ، بما حرکت نمی‌دهد بلکه زیر پای ما زلزله ایجاد میکند و هر زلزله‌ای ، دلهره دارد . حرکتی که تفکر می‌آورد ، یک حرکت دلهره‌آور است . خیلی از افراد میتوانند حرکت را دوست داشته باشند،اما هیچکس زلزله را دوست ندارد . زلزله ، دوست داشتنی نیست . یک فلسفه واقعی ،همیشه زلزله اندازنده است. ما زلزله فکری لازم داریم . زمین افکاری که ما بر روی آن ایستاده‌ایم بایستی از هم شکافته شوند. بیائید بیندیشیم ، بیائید زلزله بیاندازیم ، بیائید بخود زلزله بیاندازیم .

برای دیدن بایستی نوعی دیگر دید

ما با تغییر فکر یا ایده‌آل یا اصل خود ، بایستی وضعیت خود و آن فکر را،نسبت به همه پدیده‌ها و افکار،از نو مشخص سازیم . یک فکر یا اصل یا ایده‌آل یا ارزش نو، ما را نسبت به همه چیز بیگانه میسازد . این مشخص ساختن رابطه همه پدیده‌ها و افکار و واقعیات با این فکر یا اصل یا ارزش تازه، همه چیزها را از سر برای ما زنده و موجود میسازد . ارزش یک فکر یا اصل تازه به محتویاتش نیست بلکه ما را بدان می‌انگیزاند که همه پدیده‌ها و واقعیات و افکار را از نو، از دیدی دیگر بشناسیم . ما با همه چیزها،تغییر فاصله پیدا میکنیم . زاویه وجودی و فکری و ارزشی ما با همه چیزها عوض میشود . ما نمی‌خواهیم ثابت کنیم که این فکر یا اصل یا ارزش تازه ما با همه پدیده‌ها و واقعیات،انطباق و هم‌آهنگی دارد و همه چیز را میتواند در تمامیتش تفسیر و توجیه کند بلکه ما با این فکر و اصل و ارزش با هر پدیده‌ای

و واقعه‌ای و عقیده‌ای انحرافی دیگر، زاویه‌ای دیگر، فاصله‌ای دیگر پیدا میکنیم و تعیین این انحراف و زاویه و یا فاصله، دید دیگری از دنیا و تاریخ و اجتماع بما میدهد. برای دیدن، بایستی نوعی دیگر دید. برای شناختن بایستی نوعی دیگر شناخت. برای اندیشیدن، بایستی نوعی دیگر اندیشید. این تغییر دیدی به دید دیگر است که قدرت دیدن ما را بالا می‌برد. این تغییر شناختی به شناخت دیگر است که قدرت شناخت را بالا می‌برد. این تغییر اندیشه‌ای به اندیشه‌ای دیگر، تغییر فلسفه‌ای به فلسفه دیگر است که قدرت تفکر را بالا می‌برد.

آنچه را نباید فهمید

انسان هر چه را "می‌فهمد"، تحدید و تحقیر میکند. فهمیدن، محدود ساختن و حقیر ساختن است. از اینرو نیز هست که انسان هر چه را فهمید، می‌بخشد. چون بخشیدن همیشه رفتار بزرگ نسبت به کوچک است. برای تجلیل و تعظیم هر چیزی، بایستی آنرا وراء فهم یا غیرقابل فهم ساخت. عظمت و جلال هر فکری موقعی تصدیق میشود که اقرار به عجز از فهمیدن آن بشود، به آنچه ما می‌خواهیم عظمت و جلال بدهیم بایستی بدیگران تلقین کنیم که قابل فهمیدن نیست. تا تجلیل و تعظیم در تاریخ و اجتماع و دین و عقیده هست، بسیاری از چیزها بایستی نفهمیدنی یا وراء فهم یا دشوار فهم باقی بمانند. برای بالا بردن اهمیت و عظمت یک فکر ساده، بایستی آنرا پیچ و تاب داد تا روز بروز فهمش دشوارتر گردد تا پنداشته شود که فهم آن فکر، مغزی خارق‌العاده لازم دارد یا فقط بواسطه خداوند ممکن است. برای خلق امکانات تفسیر و تأویل، بایستی در آغاز، هنر پیچ و تاب دادن افکار ساده را دانست. اول بایستی فکر ساده آنقدر پیچ و تاب بردارد تا احتیاج به تفسیر و تأویل پیدا کند.

چه موقعی من میدانم که نمیتوانم بدانم؟

وقتی من میدانم که نمیدانم، ایمان به اینکه میتوانم بر دنیا غلبه

کنم را از دست داده‌ام. کسیکه ایمان بقدرت یافتن خود بر دنیا دارد میداند که میداند و میداند که میتواند بداند. "من میدانم که نمیدانم" شک و بدبینی نسبت به امکان معرفتی من نیست بلکه یأس از قدرت من است.

آنطور که خود میتواند بشود

وقتی ما میگوئیم "یک انسان آنطور که باید باشد"، با استبداد خود آغاز کرده‌ایم. چون تصویر ثابتی را در نظر داریم که انسان را موقعی انسان میدانیم که مانند آن تصویر ما بوده باشد.

انسان موقعی آزاد است که "از میان "طورهائی" که میتواند بشود خود طوری را از آنها که میخواهد انتخاب کند تا آن طور بشود" و بسیاری از انسانها، "آن طورهائی که میتوانند بشوند" نمی‌شناسند. از بس که مستبدین افکار و عقاید به آنها، "آنطورها که انسان باید باشد" پیش او گذاشته‌اند و دید او را از "آنطور که خود میتواند بشود" منحرف ساخته‌اند.

اما انسان، علیرغم جامعه، فرداست

فردیت همیشه با اختلاف فرد از جامعه و با مبارزه فرد علیرغم جامعه پیدایش می‌یابد و رشد میکند. نه آنکه در سازگاری با جامعه و در هم‌آهنگی با جامعه. علیرغم حاکم و طبقه حاکمه و حکومت، راحت‌تر میتوان مبارزه کرد تا علیرغم جامعه. طغیان علیرغم حکومت با طغیان علیرغم جامعه فرق دارد. در طغیان علیرغم حکومت، انسان هیچگاه تنها نیست ولی در طغیان علیرغم اجتماع، انسان غالبا" تنها میماند. میان فردیت و شخصیت بایستی فرق گذاشت. انسان، نزد جامعه شخصیت دارد اما انسان علیرغم جامعه، فرد هست. تا یک فرد بوجود بیاید، جامعه هزاران فرد را پایمال میکند.

رابطه عمیق و تقدیس

برای آنانیکه در عالم دین پرورش یافته‌اند (ولو آنکه دین را هم ترک گفته باشند) تا یک فکر، مقدس ساخته نشود، برای آنها عمیق نمیشود. از اینرو برای آنها چیزی عمیق است که قداستی دارد. قداست، تنها محدود به دین نیست. چه بسا که از حالات دینی در افکار ضد دینی هست. چه بسا افکار ماوراءالطبیعی، در فلسفه‌های ضد ماوراءالطبیعه هست. چه بسا قداست در ضد قداست هست.

هر چیزی، آنقدر ارزش دارد که ما به آن میدهیم

برای آنکه ما قدرت ارزش دادن خود را کشف کنیم بایستی ارزشهائی که پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات دارند از آنها بگیریم. پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات، احتیاج به ارزشی که ما به آنها میدهیم دارند.

ما از دیگران توقع زیاد داریم

وقتی کسی فکر مرا نمی‌فهمد و یا عمق فکر مرا در نمی‌یابد، رنج میبرم، چون من توقع آنرا دارم که دیگری فکر من و عمق فکرم را بفهمد. علت این رنجش، توقع بیش از حد من از دیگریست. چه چیز به من حق میدهد که از دیگران توقع فهم افکارم را داشته باشم؟

حماقت مشترک یا عقل مشترک اجتماعی

ما چون از "بی‌عقل بودن نزد دیگران میترسیم" میکوشیم که نزد دیگران کاری نکنیم یا حرفی نزنیم که بی‌عقلی ما نمودار بشود. در اثر این ترس، ما همان‌قدر عقل داریم که دیگران دارند. و ما همان نوع عقلی را داریم که که دیگران دارند، چون عملی یا فکری از ما عقلی است، که دیگران

متهم به بی عقلی بودنش نکنند. ترس از بی‌عقلی، عقل ما را همسطح عقل دیگران میسازد. چه بسا که بدین ترتیب یک دیوانگی یا حماقت مشترک اجتماعی، عنوان عقل پیدا میکند.

هر فکری که آزادی میدهد، اسیر نیز میسازد

معمولا" ارزش هر فکر تازه‌ای را، در قدرتی که در نفی ارزشهای افکار گذشته دارد می‌سنجند نه در ارزشهایی که خود آن فکر می‌آورد. فکر تازه، تنها ما را از فکر کهنه آزاد نمی سازد بلکه ما را بخود گرفتار نیز میسازد. قدرت آزادی بخشنده یک فکر، قابل جداسازی از قدرت مقید سازنده آن فکر نیست. قدرتی که در آغاز می‌گشاید، قدرتیست که بعدا" می‌بندد.

با دادن ارزش به دنیا، دنیا، دنیای انسان میشود

برای زندگانی کردن، هر چیزی بایستی ارزشی داشته باشد. ولی اینکه هر چیزی میتواند ارزشهای مختلف داشته باشد، بسته به ماست که چه ارزشی به آن بدهیم. انسان تا موقعی زنده است که به همه چیزها ارزش میدهد و از همه چیزها ارزش را میگیرد. وقتی که همه چیزها بخودی خود ارزش دارند (یا ارزشمند هستند) دیگر دنیا، دنیای انسان نیست. تا انسان هست، دنیا بی‌ارزش نخواهد ماند. ولی شناختن اینکه دنیا، دنیای انسان است فقط با "تغییر دادن ارزش آن" ممکن میگردد. نابود ساختن و سرنگون ساختن ارزشهای اخلاقی و اجتماعی، برای تغییر دادن ارزشها لازم است. انسان، ارزشی را که به دنیا میدهد، مال دنیا نمیشود، بلکه همیشه مال انسان میماند.

قدرت گسترش فکری

کسیکه قدرت زیاد برای گسترش هر فکری دارد، افکارش را نمی‌گسترد

بلکه همه افکارش را بشکل‌قطعات و جملات بیان میکند. "قدرت گسترش یک فکر"، غیر از ثروت فکری و سرشاری فکری است. کسیکه میخواهد قدرت گسترش فکریش را بنماید بایستی از ثروت افکارش صرفنظر کند.

ولی انسان هر فکری از خود را موقعی میتواند بشناسد که تا بآخرین حد ممکنه آنرا بگسترد. سرشاری فکری، مسبب بیگانه بودن با افکار خود میشود. ما موقعی افکار خود را تصرف میکنیم که آنها را تا میتوانیم بگستریم. فکری که ما نگسترده‌ایم متعلق بما نیست.

خلاقیت در کاربرد یک فکر

کار بردن یک فکر مجرد در عمل، خلاقیت بیشتر لازم دارد تا آفرینش خود آن فکر. در اثر فقدان این قدرت خلاقیت است که اصول اخلاقی یا اجتماعی،یا بکار برده نمیشوند یا همیشه ناشیانه بکار برده میشوند.

مردان عمل در اثر فقر قدرت خلاقیت،بهترین ایده‌آلها و اصول اجتماعی و اخلاقی را ضایع و خراب میسازند. آورندگان ایده‌آلها و آموزندگان اخلاق از فقدان این خلاقیت بی‌خبرند. نه آنکه مردم نخواهند یک ایده‌آل یا یک اصل اخلاقی را بکار ببرند،بلکه فاقد خلاقیت کافی هستند. دادن ایده‌آلها و اصول اخلاقی بآنها کفایت نمی‌کند بلکه بایستی آنها را آفریننده ساخت.

آیا عیسی و محمد و مارکس، مسئول انحرافات معتقدین به افکلر خودهستند ؟

یک ایده، یک فلسفه، یک دین، تنها آن نتایجی را نمیدهد که بنیانگذارش میخواهد، بلکه نتایجی نیز میدهد که بنیانگذارش نمی‌خواهد و حتی وجود چنین نتایجی را در آن انکار میکند. تنها "نتایجی را که بنیانگذار یک ایده از آن ایده میخواهد و برمی‌گزیند"، بحساب او نمی‌گذارند. در تاریخ، همه نتایج یک ایده (یا فلسفه یا دین) چه آنهائی که او خود برگزیده و پسندیده و چه آنهائی که او خود ندانسته یا

نمی‌خواسته، بحساب بنیانگذار یا آفریننده ایده گذاشته میشود. گسترش هر ایده‌ای یا فلسفه‌ای یا دینی، احتیاج به شرائط‌زمانی و تاریخی و جغرافیائی و انسانی دارد،و همه نتایجی را که یک ایده خواهد داد نمیتوان جلوتر حساب کرد. ولی با نتایج مطلوبی که یک ایده در زمان آفرینشش برای آفریننده‌اش میدهد، آن ایده در تمامیتش برای همه اعصار بعدی مقدس ساخته میشود. نتایجی را که بنیانگذار یک ایده میخواهد، همه نتایج آن ایده نیست. و همه نتایج یک ایده، از لحاظ اخلاقی و اجتماعی و سیاسی مطلوب نیست. کسیکه ایده خودش را باقی و جاوید میسازد،مسئول همه نتایج آن ایده هست. ایده او نتایجی میدهد که او نمی‌خواسته است ولی اوست که ایده خود را برای همیشه معتبر و باقی ساخته است. بدین استدلال محمد و مسیح و مارکس مسئول همه استنتاجات ایده‌های خود هستند. همه انحرافات، ابعاد مختلف ضروری تاریخی همان ایده هاست.

انحراف از نتایجی که آنها از فکر خود گرفته‌اند، انحراف از نتایج نهفته ولی موجود در آن فکر نیست.

افکار پیش پا افتاده

بسیاری از افکار برای ما پیش پا افتاده و بی‌اهمیت هستند، چون ما رابطه آن افکار را با افکار دیگر و پدیده‌ها و واقعیات دیگر نمی‌شناسیم و از آن بی‌خبریم که چقدر آن افکار دیگر و پدیده‌های دیگر بر این افکار پیش پا افتاده و بی‌اهمیت استوارند. ما قدرت گسترش "افکار عادی و پیش پا افتاده " را نداریم. گسترش افکار عادی و پیش پا افتاده، توانائی بیشتر فکری میخواهند. افکار پیش پا افتاده و بی‌اهمیت، برای آن پیش پا افتاده و بی‌اهمیتند چون فکر ما ضعیف است. و با قدرت بیشتر فکری، "دنیای عادی ما" تبدیل به" دنیای فوق‌العاده و خارق العاده" میشود.

از ضد به ماوراء

" ضد یک فکر"، مافوق آن فکر و برتر از آن فکر نیست. ولی ما برای

آنکه خود و جرئت به قبول "ضد یک فکر" و رفتن به ضد یک فکر بکنیم،آنرا مافوق آن فکر میکنیم. ما برای آنکه رغبت به مفهوم "ضد طبیعت" خود پیدا کنیم آنرا "مافوق طبیعت و ماوراء طبیعت" ساخته‌ایم. برای تفکر انسانی، بایستی مفهوم "ضد طبیعتی" داشت تا مفهوم "طبیعت" معنا داشته باشد. از این رو ما از "ماوراءالطبیعه" نمیتوانیم دست بکشیم چون احتیاج به "طبیعت" و بالاتر از آن "احتیاج به مفهوم طبیعت" داریم و هر مفهومی برای وجودش،احتیاج به مفهوم ضدش یعنی به مفهوم مافوقش و ماورائش دارد. برای اندیشیدن در طبیعت احتیاج به اندیشیدن ماوراءالطبیعی هست. برای زیستن با طبیعت،احتیاج به خلق ضد طبیعت و ماوراء الطبیعه است.

ایده‌آل، همیشه به ما نزدیک است

برای آنکه نرسیدن به چیزی انسان را مأیوس نسازد بایستی آنرا ایده‌آل ساخت. هدفی را که انسان، "رسیدنی" بیانگارد، در نرسیدن به آن از آن مأیوس خواهد شد و بالطبع یا در حقیقت آن هدف شک خواهد کرد یا ایمان خود را نسبت بخود از دست خواهد داد. ایده‌آل، یک هدف بسیار نزدیکی به انسان است، که در اثر این نزدیکی، انسان را بخود میکشاند ولی همیشه با نزدیک شدن انسان به خود، از انسان دور میشود ولی همیشه به انسان نزدیک میماند.

ایده‌آل همیشه چنان "نزدیک" "می‌نماید"که ما آخرین قوای خود را برای رسیدن به آن بسیج میکنیم ولی همیشه نیز خود را از ما یک گام دورتر میسازد. "این احساس نزدیکی به ایده‌آل" و این"ایمان به سهولت رسیدن به آن" و "این گریز گام بگام،در حینیکه همیشه ایمان به دسترسی بخود را تولید میکند" خصوصیت ایده‌آل است. ایده‌آل هیچگاه از ما آنقدر دور نمیشود که ما آنرا غیر قابل تحقق و غیرقابل وصول بپنداریم. از ما تا ایده‌آل ما همیشه یک گام فاصله است،ولی ما بعد از طی فرسخها احساس میکنیم که هنوز همین یک گام فاصله را با ایده‌آل خود داریم.در حینی که ما

به ایده‌آل خود نزدیکتر میشویم ایده‌آل ما بهمان اندازه از ما دورتر میشود. ایده‌آل ما همیشه ما را می‌فریبد ولی ما هیچگاه احساس فریب خوردگی از ایده‌آل خود نمی‌کنیم. ایده‌آل،هیچگاه تحقق نمی‌یابد، اما همیشه انسان را مؤمن به تحقق خود نگاه میدارد.بجای "هدفهای دور و نارسیدنی" بایستی "هدفهای نزدیک ولی نارسیدنی" گذاشت. ایده‌آل بایستی نزدیکترین هدف ولی نارسیدنی‌ترین هدف باشد". انسان در تلاش برای رسیدن به ایده‌آل، اگر هم به ایده‌آل نرسید، به بسیاری چیزهای با ارزش دیگر خواهد رسید. ولی رسیدن به این چیزها، هیچگاه او را ترضیه نخواهد کرد. ایده‌آل یک هدف دیالکتیکی است.

در آرزوی مرد شدن

آیا آرزوی دوباره کودک بودن را دارید؟ و آیا این آرزو برای آن نیست که هنوز مرد نشده‌اید؟ و آیا این آرزو از آنجا بر نمی‌خیزد که نمیدانید "مرد بودن" چیست و نمیدانید "مرد بودن" آرزو کردنی است؟ و آیا آرزوی دوباره کودک بودن برای آن نیست که در اجتماع نمی‌گذارند شما مرد باشید و "نمی‌خواهند" شما مرد باشید؟ و آیا این آرزوی دوباره کودک بودن، آرزوی طبقه حاکمه بر اجتماع نیست که در شما باز تابیده است؟

در انتظار

برای آنکه ما بخود حقانیت بدهیم همه تاریخ را تبدیل به "وعده بخود" می‌کنیم. هم تاریخو هم اجتماعات در انتظار فلسفه ما، دستگاه اجتماعی ما، دین ما، ... بوده‌اند. پیدایش ما،فقط تحقق انتظار مردم است. مردم همیشه فقط در انتظار ما بوده‌اند. ولی مردم همیشه منتظرند، نه برای آنکه در انتظار چیز یا کس خاصی باشند بلکه برای آنکه بخود ایمان ندارند. انتظار مردم و تاریخ و اجتماع، به هیچ کس و هیچ دینی و فلسفه‌ای و نظامی، حقانیت نمیدهد. تا مردم بخود ایمان ندارند همیشه منتظر خواهند بود. ایمان به یک کسی یا نظامی یا دینی یا فلسفه‌ای، به انتظار

آنها خاتمه نمیدهد بلکه انتظار کشیدن،یا آگاهی از انتظار کشیدنشان را به تعویق می‌اندازد یا نوع انتظار کشیدنشان را عوض میکند .

معمولا" کسیکه خود را "تحقق انتظار مردم‌میشمارد ، آن انتظار را تحقق نمیدهد بلکه "تحقق آن انتظار" را بوسیله خود ، ممکن میشمارد یعنی ادامه آن انتظار را در خود ، بهترین راه انتظار کشیدن میداند . او واسطه تازه‌ای برای بهتر انتظار کشیدن میشود .

آنکه انتظار میکشد میتواند از این ببعد بهتر انتظار بکشد . بهتر انتظار کشیدن ، پیشرفت انتظار کشیدن است و آنکه بهتر انتظار میکشد میتواند بیشتر انتظار بکشد .

فرق فکر ناقص و فکر نیمه تمام

یک قطعه فکری ، یک فکر نیمه اندیشیده است که خواننده را به "تمام اندیشیدن" آن میکشاند . خواننده‌ای که حوصله و توانائی گسترش فکری را ندارد ، از چنین افکار نیمه اندیشیده، منزجر میشود و با نفرت از آنها میگریزد . چنین خواننده‌ای، فکری را که تمام اندیشیده نشده، فکر ناقص میداند . فکر ناقص، فکریست که ارزش گسترده شدن ندارد . در یک فکر نیمه تمام اندیشیده" همیشه فشاری موجود است که خواننده را آرام نمی‌گذارد . یک فکر نیمه تمام در اثر وجود این فشار،خواننده‌ای را که از لحاظ فکر تنبل است میراند،از این رو مورد نفرت او واقع میشود و خواننده‌ای را که از لحاظ فکری دنبال انگیختگی است میکشاند از این رو مورد علاقه و دوستی او واقع میشود .

آیا نیکوکاری را میتوان شرم آور ساخت؟

بدبختی‌ها و ناکامیها و ورشکستگی‌های خود را پنهان ساختن،عظمت بیشتری لازم دارد تا نیکوکاریها و شادکامیها و موفقیت‌های خود را . برای آنکه انسان،نیکوکاری و شادکامی و موفقیت خود را از مردم پنهان

سازد بایستی آنها را برای خود شرم‌آور سازد . برای آنکه انسان بدبختی‌ها و ناکامیها و ورشکستگی‌های خود را از مردم پنهان سازد بایستی احساس همدردی دیگران را بعنوان تحقیر خود دریابد.ولی امروزه هر کسی انگیختن احساس همدردی دیگران را بعنوان فخر خود در می‌یابد,از اینرو هرکس بدبختی‌ها و ورشکستگی‌ها و ناکامیها و محرومیت‌ها و دردهای خود را به سر بازار می‌برد . هرکس دردهای خود را افشاء میکند و به پرچم میکشد . از اینرو همه افراد و گروهها و احزاب ، دردهای خود را بزرگتر و دردناکتر نشان میدهند .

شک ورز به هر فکری شک نمی‌کند

شک ورزی را نبایستی متوجه سطح فکر دیگری ساخت بلکه بایستی با عمق فکر دیگری شروع کرد . شک‌ورزی در سطح فکر دیگری،ارزش خود شک را از بین می‌برد . یک فکر سطحی ، ارزش شک کردن ندارد . شک کردن به‌یک‌فکر بایستی به آن فکر اهمیت و ارزش بدهد . ما به فکری شک میکنیم که عمق دارد .

جدا سازی اخلاق از یک دین

یک دین را میتوان ترک و رد کرد ولی ارزشها و ایده‌آلهای اخلاقی آنرا میتوان نگاهداشت و تلطیف کرد وتعالی داد . دین مانع تلطیف و اعتلاء ارزشهای اخلاقی میشود که در خود دارد .

آزادی اخلاق یک دین از آن دین ، سبب پیشرفت آن اخلاق میگردد . برای سلب قدرت از دین،بایستی مغز اخلاقیش را از آن بیرون کشید و بعنوان یک تئوری اخلاقی بطور خالص بنا کرد . و نشان داد که آن اخلاق بدون آن دین نیز میتواند انسانرا بخود جلب کند و برای انسان معتبر باشد .

معرفت شر و خیر

انسانی که نتواند خیر و شر خود را بشناسد نمیتواند هیچگونه شناسائی ازخودداشته باشد. معرفت انسان با معرفت او از شر و خیر خودش شروع میشود.

ما به آنچه تعیین میکنیم ، می‌پنداریم که ساده است

تقاضای سادگی برای آنست که بتوان چیزی را بهتر کنترل کرد. آنچه ساده است بسرعت قابل کنترل است ولی معمولا" ما چیزی را بهتر کنترل می‌کنیم که به آن بدبینیم و این پیچیدگی است که بدبینی ما را برمی‌انگیزاند. برعکس، آنچه ساده است نه تنها حس بدبینی ما را بر نمی‌انگیزاند بلکه بر احساس اطمینان ما می‌افزاید. ما از کنترل آنچه ساده است صرفنظر میکنیم. از اینروست که هر چه میخواهد خود را از کنترل برهاند، "ساده‌نما" میسازد. همین قدر که ما احساس ساده بودن آنرا بکنیم،از کنترل آن صرفنظر میکنیم. این ساده باوری ماست که به آنچه ساده است یقین میکند چون می‌پندارد که بسهولت قابل کنترل است. ولی ما به آنچه یقین میکنیم می‌پنداریم که ساده است.

بت شکستن برای ادامه بت پرستی

تا بت پرستی نباشد کسی بتی نمی‌تراشد. و هر بت شکنی بایستی احتیاج بت پرستان را با تراشیدن بت تازه‌ای ترضیه کند. بت شکن هم در آخر مجبور به بت تراشی میشود. بت پرستان به انتقام شکستن بتشان، او را به تراشیدن بت تازه‌ای وادار میکنند. احتیاج بت پرستی، با شکستن بت از بین نمیرود. بت شکنی موقعی آغاز میشود که ضرورت تغییر بت پدید آمده باشد. بت شکنی،نفی بت پرستی نیست بلکه نشاندن بتی تازه بجای بتی کهنه است.

میان "خودی که برترین هدف" است و "خودی که آلت صرف" است

کسی "هست"، که "هستی خود"، برترین هدفش هست و فقط این خود است که هر هدفی را معین میسازد. "احتیاج به ایمان" موقعی پیدایش می‌یابد که انسان، هستی خود را بعنوان برترین هدف و گذارنده هدف در نمی‌یابد.آنکه هستی خود را، برترین هدف و هدفگذار در می‌یابد، هر چیز دیگری جز خود، برایش "وسیله و آلت" است. به هیچ چیزی ایمان ندارد. از ایمان به هر چیزی آزاد است. از اینروست که میتواند هر چیزی را برای خودش قربانی کند. احتیاج به ایمان، موقعی نمودار میشود که در هستی خود، برترین هدف نمی‌یابد و میکوشد تا در دیگری،برترین هدف را بیابد، تا در خارج از خود برترین هدف را بیابد، تا دیگری برای او هدفگذار باشد.

بدینسان "خود" و "هستی خود" و "اهداف خود" را آلت و وسیله برای دیگری و در خدمت دیگری میکند. انسان، موقعی احتیاج به ایمان دارد که "هستی او" برای او کفایت نمی‌کند و نمیتواند برای خود هدف بگذارد و نمیتواند "خود" را هدف اعمال و افکار خود بکند. احتیاج به ایمان،کششی است که غیرمستقیم از همان "درک هستی خود بعنوان برترین هدف" ایجاد میگردد. خود، که دیگران را فقط تقلیل به "آلت" میدهد و موجودیت آنها را میگیرد (چون چیزیکه در خودش هدف نیست و از خودش هدفی ندارد، نیست و یا نیست میشود) به همان "نیستها" و "نیست شونده‌ها" احتیاج دارد و برای رسیدن بخود وتحقـق خود، تابع آنهاست همین "تبعیت و تابعیت از نیستها" سبب بی‌ارزش بودن و تحقیر "هستی خود" میشود. "برترین هدف" تابع "آلت‌های محض" و "نیستهای محض" میگردد. بنابراین برای نجات از این مخمصه و برای ارزش دادن بخود و هستی خود، مجبور میشود (یا کشش بدان پیدا میکند) که "آنچه برای او آلت محض شده است"، اعتلاء بیابد. از همین جا، خود، "تابعیت خود را از نیستها"، بر "تابعیت خود از هستها" میکند و بالطبع آنچه تا بحال آلت او پنداشته میشدند، موجودیتی وراء این آلت بودن می‌یابند و

حرکت از "هستی خود بعنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری" بالاخره به گرفتن هستی دیگر بعنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری" کشیده میشود. بالاخره همان که، دیگران را تبدیل به آلت محض کرده بود و همه چیز را میتوانست برای خود فدا کند خود را تبدیل به آلت محض میکند و خود را بآسانی فدا میسازد. زندگانی هر فردی بستگی به لحظاتی دارد که در این لحظه ناگهان، خودی که همه چیز را تقلیل به آلت خود میکند، تبدیل به آلت می‌یابد و خود را نفی میکند و از خود میگذرد. و همینطور کسیکه موءمن است و همیشه از خود میگذرد و خود را فدا میسازد در چنین لحظاتی ناگهان تبدیل به کسی میبابد که همه چیز را برای خود، آلـــت میسازد.

انسان، در درک ضعف هستی خود، در آغاز ایمان به دیگران (به اجتماع، به مردم) پیدا نمی‌کند بلکه میکوشد تا ایمان به دیگری (به یک شخص، بیک رهبر، به یک خدا، بیک قهرمان...) پیدا کند. دیگران، بهآسانی تبدیل به یک شخص نمی‌یابند و احتیاج به تفکر انتزاعی نیرومندتری هست که بتواند جامعه خود را بعنوان یک هیکل و یا یک شخص دریابد، ولی انسان وقتی خود را بعنوان آخرین و برترین هدف نمیتواند بپذیرد، شخصی دیگر بجای آن می‌پذیرد. از اینرو "ایمان به جامعه"، "ایمان به ملت ـ ملت گرائی" موقعی نمودار میشود که بتواند جامعه را بعنوان یک شخص و فرد و یک واحد مشخص احساس کند.

مهار کردن تغییرات

امروزه مردم می‌پندارند که هر تغییری بسوی کمالیست و کسانی که "تغییرات" را میخواهند، با ایمان نهائی به اینکه فقط با "تغییردادن"، تغییرات بطور خودکار، روند و سوی کمال و بهتری را خواهند گرفت، دست به تغییرات میزنند. ولی تغییرات میتوانند جهات مختلف داشته باشند، و مهار تغییرات را رها کردن، علامت ضعف خود و ایمان به قدرت مخفی در درون و در پـــس تغییرات است که یک قدرت کمال خواه و نیکخواه و

حقیقت‌خواه است. در پس تغییرات و در درون تغییرات چنین قدرتی نیست. این انسان است که بایستی مهار تغییرات را در دست بگیرد. وقتیکه جامعه‌ای نمیتواند مهار تغییرات را در دست بگیرد، نبایستی دست به تغییرات بزند. و تغییر دادن، دیگر، ماجراجوئی نیست. روزی بایستی تن به تغییرات داد که جامعه بتواند مهار آنرا در دست داشته باشد. موقعیکه اراده انسان یا جامعه میتواند جهت به تغییرات بدهد بایستی حاضر به تغییر دادن بشود. تغییر دادن، پیش از وجود قدرت اجتماع برای جهت دادن به تغییر، یک ماجراجوئی و دیوانگی است.

خواستن انقلاب در اثر خوش‌بینی به انقلاب که بخودی خود سوی کمالی خواهد داشت، نشان ضعف فوق‌العاده و شوق گریز از این ضعف است.

باید ساده ساخت تا بتوان تغییر داد

جرئت به تغییرات، همیشه در اثر "قدرت ساده سازی مسائل انسانی و اجتماعی" پدید می‌آید. ایمان به پیچیدگی مسائل انسانی و اجتماعی و تصور پیچیدگی آنها، جرئت انسان را برای تغییر دادن میکاهد.

یک مفهوم انتزاعی، یک تصویر هنری، مسائل و واقعیات را ساده "میسازد". "ساده ساختن"، که زورورزی با آن شروع میشود، گام اول تغییرات است. دیکتاتوری و پرخاشگری، با عقل و تخیل شروع میشود. "ایمان به یک فلسفه" در اثر همین قدرت ساده سازیش و در اثر همین تقلیل همه مسائل به یک علت، یا یک مقدار فورمولهای مشخص و ثابت، جسارت تحول کلی را به همه میدهد. از اینرو نیز هست که جوانان در اثر همین ایمان به ایده‌آلها و سیستم‌های فلسفی و ایدئولوژیها عاشق انقلاب میشوند.

هر انقلابی، ساده ساختن مسائل اجتماعی و انسانی است. همه پیچیدگیهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و پرورشی و فرهنگی را بایستی با عمل جراحی قطع کرد. هر اجتماعی را میتوان ساده ساخت اما نمیتوان ساده نگاهداشت.

نقطه آغاز اندیشه را بایستی ثابت کرد تا دنیا تغییر نکند

هر تفکری، از سر، آغاز میکند تا دنیا و واقعیات و تاریخ و روان انسان را بفهمد. و هیچگاه آغاز، یک آغاز نیست. از اینرو هر متفکری تازه، آغازی دیگر دارد. و هیچگاه با آغازی دیگر، نمیتوان به همان عقیده گذشته یا فلسفه گذشته یا جهان بینی گذشته رسید. اندیشیدن، حق شروع با آغازی دیگر و بالطبع حق بنای فلسفه‌ای و جهان بینی و دستگاهی دیگر دارد.

هر تفکری نه تنها آغازی دیگر دراندیشه می‌نهد بلکه حق به ساختن دنیائی دیگر و اجتماعی دیگر است. حق شروع تاریخی دیگر است. از اینرو هر فلسفه تازه‌ای، هر تفکر تازه‌ای، تلاشی است برای ساختن نظامی تازه و تاریخی تازه و فرهنگی تازه. کسیکه تغییرات اساسی را باز میدارد نمیگذارد هیچگاه تفکر به معنای واقعیش که شروع فکر از آغازی تازه باشد، صورت‌ببندد. تفکر بایستی همیشه یک آغاز و معاد ویک سیرکمالی ثابتی داشته باشد. حق نهادن آغاز نو را از تفکر باید گرفت تا عقیده یا فلسفه حاکم، به سلطه و حکومتش ادامه بدهد. هر عقیده‌ای و هر فلسفه‌ای و هر ایدئولوژی، یک مشت آغازهای ثابت و تغییر ناپذیر برای تفکر دارد. هر کس بایستی تفکرش از این نقاط، آغاز شود. آغاز خلقت، آغاز تاریخ، فطرت، آغاز خلق، ماده (بعنوان آغاز همه چیز) یک اصل، یک جوهر، خدا... مهم این نیست که این آغاز چیست بلکه با "تثبیت آغاز" یا "تثبیت گروهی از آغازها"، اندیشیدن، حق خود را به شروع از نقطه دیگر، از آغازی دیگر از دست میدهد. و همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ، موقعی تغییر اساسی میکند که از نقطه دیگری آغاز شود، و همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ و سیاست، همانطور میماند، وقتی نقطه آغازش، ثابت و تغییر ناپذیر بماند.

آنچه هست میتوانست غیر از آن بوده باشد

برای ما "آنچه هست" چون هست، "نمیتواند غیر از آنچه هست

باشد" و "نبایستی غیر از آنچه هست باشد"، و بدین ترتیب، آنچه هست"، "معقول" است (انطباق با عقل دارد، نتیجه و آفرینش یک عقل است)

ولی چون آنچه هست، هست، دلیل آن نیست که نمیتوانست غیر از آنچه هست، بوده باشد و دلیل آن نیست که نبایستی غیر از آنچه هست، بوده باشد. آنچه هست، میتوانست غیر از آنچه هست باشد و میبایستی غیر از آنچه هست باشد، پس آنچه هست، معقول نیست و نتیجه عقل نیست و انطباق با هیچ عقلی ندارد. تاریخ، حق ندارد، هیچ واقعه‌ای را معقول سازد و از "هستی تاریخی‌اش"، ضرورت عقلی‌اش را استنتاج کند. هر چه بوده است، هر واقعیت تاریخی، میتوانست و میبایست طور دیگر بوده باشد. ایمان به معقول بودن وقایع تاریخی و معقول ساختن آن (برگردانیدن آن به علتهای معین سازنده)، از جرئت ما به تغییر و از حق دخالت ما در تاریخ میکاهد.

معرفت، پیشرفت ندارد

ما روان انسان را بیشتر از گذشتگان نمیشناسیم بلکه ما روان انسان را طوری دیگر از گذشتگان می‌شناسیم. در شناسائی، پیشرفت نیست. انسان را هزاران نوع میتوان شناخت و هر شناختی برای آنکه طوری دیگر است، همیشه ارزش دارد. از این گذشته "شناختن طور دیگر" سبب میشود که انسان به طور پیشین دیگر نمیتواند بشناسد. شناسائی گذشته با شناسائی تازه جمع نمیشوند.

ایمان به اینکه ما بهتر و بیشتر از گذشتگان روان انسان را میشناسیم خرافه‌ای بیش نیست. علم، غیر از شناسائی است. علم ما بیشتر میشود اما "شناسائی ما" "طور دیگر" میشود. ما با شناسائی تازه (معرفت تازه)، معرفت گذشته را گم میکنیم. تغییر معرفت، پیشرفتی نیست. معرفت همیشه در تغییر است ولی هیچوقت سیر تکاملی ندارد.

انسان می‌زید تا بترسد

روزگاری انسان برای زیستن "احتیاج به ترسیدن" داشت. بایستی بهتر و دقیق‌تر و زودتر و شدیدتر بتواند بترسد تا بتواند زندگی کند. آنکه نمیتوانست بترسد، زود از بین میرفت. تا بالاخره موقعی رسید که برای زیستن، دیگر احتیاج به ترسیدن نداشت ولی این دوره طولانی میان ترسیدن وزیستن‌گرهی‌پاره‌نشدنی‌زده است باوجودیکه اودیگراحتیاج‌به‌ترسیدن ندارد او احتیاج به زیستن دارد تا بترسد. بدون ترسیدن، او نمیتواند زندگی کند. فلسفه‌ها و ادیان و جهان بینی‌ها شیوه‌هائی هستند که "احتیاج عادتی او را به ترس" ترضیه میکنند.

انسان از چیزی نمیترسد ولی احتیاج به ترسیدن دارد تا زندگی کند انسان از خدا و طبیعت دیگر نمی‌ترسد. انسان بایستی چیزهای ترس‌آور بسازد تا خود از آن بترسد. ترسانیدن خود، یک هنر خلاقه شده است. انسان، موحش‌ترین اسلحه‌ها را می‌آفریند تا بلکه بتواند خود را بترساند. او نمی‌ترسد ولی بایستی بترسد تا زندگی کند. انسانی که دیگر نمی‌ترسد، به دشواری میتوان او را ترسانید. از این ببعد فقط انسان است که با خلاقیت روزافزون خود میتواند خود را بترساند. دوره‌ایکه انسان می‌ترسید یک مفهوم خدا یا جهنم یا روءیا یا یک اتفاق طبیعی برای او کافی بود. انسان، برای ترسانیدن خود، هر روز احتیاج به خلق شیوه‌ها و وسائل وحشت‌انگیزتر دارد. اشتیاق بازگشت به مفهوم خدا و دین، برای کسانی است که قدرت خلاقیت ترس ندارند یا ترسها و وحشت‌های گذشته را که به مراتب کوچکتر ولی علنی‌تر بودند بر ترسها و وحشت‌های کنونی که به مراتب بزرگتر ولی نامعلوم‌ترند، ترجیح میدهند.

فکر، فقط می‌انگیزد

یک فکر، هیچگاه بیک مقدار و بیک شیوه نمی‌انگیزد. بدینسان یک فکر، هیچگاه به یک معنی فهمیده نمیشود و به یک طرز تفسیر یا تاءویل

نمی‌گردد. فکری که فقط بیک مقدار و بیک شیوه فهمیده میشود، فکری انگیزاننده نیست بلکه رابطه‌اش با خواننده یک رابطه ماشینی شده است.

مجازات، جرم را کثیف میکند

جرم، انسان را کثیف نمی‌کند تا با مجازات تصفیه‌شود. مجازات، نه تنها جرم را نمی‌شوید بلکه برای شستن مجرم، جرمش را کثیف میسازد و در مجازات، او را کثیف‌تر میسازد. مجازات، معمولا" کثیف‌تر از جرم و کثیف کننده جرم" است.

مستقل، کسی است که نمی‌گذارد دیگری بر او حکومت کند

میگویند مستقل کسی است که فقط خود بخود حکومت میکند ولی شاید مستقل کسی باشد که نمی‌گذارد کسی دیگر به او حکومت کند. در حالیکه در خود، بخود حکومت نمی‌کند،او مانع دخالت حکمرانی دیگران در خود میشود. اما در خود، دست از حکومت میکشد. او در خود، آزاد است. کسیکه به خود حکومت میکند، قسمتی از خود او تابع قسمت دیگر از اوست و بالطبع نیمی از او مستقل نیست. کسیکه مسلط بر خود و مالک خود است، خود را از خود بیگانه و تحقیر میسازد.

مظلوم هم ظلم میکند. مظلوم، ظالم بزرگتری است

مظلومیت و دردکشیدن، انسانرا به ظلم و ناعدالتی بر می‌انگیزاند. انسان از مردم توقع دارد که عملی را که او در درد مظلومیت کرده، نادیده بگیرند یا عفو کنند و بالاخره او را محق و مجاز بشمارند،ولو این عمل بخودی خود، ظلم و ناعدالتی دیگری باشد. حس همدردی مردم وقتی انگیخته شد، بسیار نیرومندتر و شدیدتر از حس دادخواهی آنهاست. در هر انسانی ناخودآگاهانه حس همدردی بر حس دادخواهی برتری می‌یابد. مظلوم و

درد کشنده، بفوریت از همین برتری حس همدردی بر حس دادخواهی تماشاچیان یا مردم سوء استفاده می‌برد .

او با ظلم و پرخاشگری و تجاوز تازه برای رفع و تسکین درد خود، از این موقعیت استفاده می‌برد و با انگیختن حس همدردی مردم ناخودآگاهانه حس دادخواهی مردم را به عقب میراند و تابع حس همدردی آنها میسازد و بدین شیوه جور و ظلم خود را ادامه میدهد . مظلومیت هیچکس دلیل آن نیست که عکس‌العملش در برابر ظلم دیگری به او ، ایجاد عدالت و عدالت خواهی است. مظلوم هم برای رفع درد خود ، ظلم میکند ولی این ظلم او در اثر حس همدردی تماشاگران و مردم بآسانی پوششی از حقانیت و بالاخره عدالت پیدا میکند .